

۱۹۷



رنگ + +

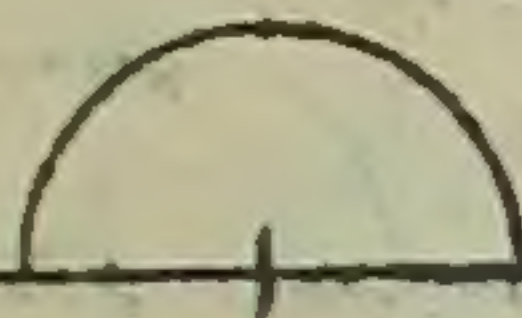




۴۱
مرقنوی
صفر

درد فخر کتب کتابخانه ملی
۲۵۷۴۸۷
مختصره
مختصره





بسم الله الرحمن الرحيم

بترین کلمه که ممکنان عوالم لاهوت و ماسوت بلسان حال و قال
 بدان تکلم و ترنم نمایند سپاس و ستایش نگاه واجب الوجود
 قادر و علیم پیغمبر رحمت و پیغمبر نعمت که از قدرت کامله نمینست
 ترکیب دو حرف کاف و نون شادوان این حصار منسار
 از صحرائی عدم بعالم ایفا و ایجاد کشید و از اختلاط جوهر
 ارضی و سماوی وجود انپان را که خلاصه موجودات و دیباچه
 کائنات است اختراع فرموده و از خلعت نفخت من روحی و او را مخلق
 و بر نور فضل و نقوش مزین و مباهی داشت حکیمیکه در ابداع
 بدایع آفرینش جز و جزو جواهر و اعراض کائنات را از مخردات

و مادیات از فرش تا عرش از ذره تا خورشید چنان در جای
 خود ترصیع داده که حکمای بلاغت کیش سرعجب بر در توصیفش
 نهاده و شعرای فصاحت اندیش در تعریفش نیاوانی مقرر و معروف
 آمده اند * فطرتی کل مقتدر آثار قدرت عجیبه غریبه لایسغ
 کنها عقول العقلاء و فہوم العلما و اوہام الحکماء کل شیء فی مقتضات
 قدرتہ استیر، خامہ پستیا لیکر چگونه تواند در تخریر او صاف کمالش
 بر دازد * که دلو ان مافی الارض من شجرة اقلام و البحر مینہ
 من بعدہ سبغہ بجرمانعت کلمات اللہ، لسان ناکستریجہ
 قدرت در تقرر حمد و شکر نعمایش کوشد که وان تعد و انعم اللہ
 لا تحصوها * آری ممکن که باین نقص و زوال است ہرچہ در وصف
 مقدس واجب گوید عین نقص و وبال است نتیجہ محض را چہ بآرا
 کہ اظہار ہستی نموده از ہستی آرا سخن راند جاسک راز و ان
 لی مع اللہ اعتراف بعجز نموده زبان بکلمہ لا احصی کشاید اثر
 خایان کوی نادانی و ہرزہ درایان باد یہ حیرانی را چہ مقال
 و خرموشی چہ جای مجال است * مالک التراب و رب الارباب

دل رجا وین پروبال از کجا (*) من که عظیم جلال از کجا

رویش آموختگان زل (*) مشکل این حرف نکرده حل

جل عن شانی خباب قدس است کما اثبت نفسک * شعر

خداوند بالا و پستی توانی * اندانم چه هر چه پستی توانی

هو الاول والاخر والظاهر والباطن و هو بكل شیء عليم

و توارصلوات و تحیات بلا نیات رخسور و ما نطق عن الهوى

حسب ما ی عرصة ثم دنی فتدلی * صدر نشین و هو بالافق الا

نورخستین و قائل کنت نبیا و کان لادم من المار و لطن * محبوب

حضرت صمدیت و مقبول بارگاه احدیت زبده عالم کون و مکان

فصل مشترک بین نقطه و جوب و مخروط امکان فندوه انبیا و اولیا

قافله سالاران تقی و صفیادانده حقایق اشیا کما هی علت

غائی موجودات از ماه تا ماهی موسس قواعد بین مبین و متمم مکام

اهل عرفان یقین المخصوص شفاقه العظمی محمد مصطفی علیه افضل

الصلوات و اکمل التحیات *

بارایش نام او نقش سبت *

محمد کازل تا ابد هر چه هست

فای فوز من بصدی بنور ضیاء

و یا فخر من یعلموا سواء سبیله * و بر عترت طاهرین و سیمای

بر کجور جو ایزد و ابر معانی در پستور این سخندان فیض فوت
 و سیاحه مروت کج سخاوت شرح شجاعت شهریار جدار لاف
 پادشاه بارگاه سلاتی وارث مرتبه مارونی مدریس مدرس
 سلونی جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل انما کلام الله لنا
 و صیه لا فصل و وزیر و بلاغزل امیر المومنین و قائد الفراعنه
 علی ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه * شعر
 امیر نه فلک و حکمران بهشت اختر * خدیو شش جبهه و زبان چار کار
 و بر صدقه کبری و شفیع روبرو خا فاطمه زهرا سلام الله علیها
 کرد و بر باش عصمت و خلق را سرد * رجعت دهند سوی عدم ششور عمر
 و برد و امام مفترض الطاعه و دوشع نرم خلقت و دور و روزه نور
 وحدت و دو گوشوار عرش عزت الحسن و الحسن بن صلو الله
 و سلامه علیهما و برائمه انجمن و اوصیاء المرئیین و شفعا يوم الدين
 سیماینا تحمسم صاحب الزمان و خلیفه الرحمن بقیه الله فی الارض
 و ناشر العدل فی الطول و العرض الحاضر فی الامصار

والغائب عن الأبصار الحجة القائم المهدى والامام المنتظر

المرضى صلوات الله وسلامه عليهم أجمعين * ^ش

سلام من الحسن بن محبوب * فان سلامي لا يلقى بيا

النهم وال من والا هم وعاد من عاداهم والنهم من نصرهم

واخذل من خذلهم **و كعد** برامى معسى آراى ارباب

عقل و كياست و ضمير بضا تنوير اصحاب فهم و فراست كه پيوسته

تبعقل و انى در افتتاح ابواب كنوز رموز و نكتة داني كوشيده و بتفكر

عميق در بحر معاني تحقيق غوص نموده جواهر اسرار حقايق و لاالى

اصداف دقايق را در يافته مصدوقه * و من يوتى الحكة فقد اوتى

خير اكثير اگر ديده نغبي حقيقت اشياء را دانسته و فهميده اند

واضح و روشن است كه فصاحت زبان و بلاغت بيان

كه از توقيفات زرداني و تائيدات سبحاني است بر هر حرف و صناع

مزيت و اين مستمع نفيس در بازار امكان از هر سه ماره و بضا

بارفت تراست شعر صدر نشين ترسخن فليس * دولت

اين ملك سخن را است بس * استيلاز و شرافت نبى نوع انسان

از سایر موجودات امکان بواسطه همین قوه نطقیه و ادراکات عقلیه
 و بس اشعار در لغت عشق سخن جان بایست * ما نخیم این طفل
 ایوان بایست * پس هر فردی از افراد انسان که تسلط و قدرتش
 در انشاء کلمات نصیحه و وصول با دراکات عقلیه پیش صعودش از
 خفیف عالم حیوانیت بمعارج و مراتب انسانیست بیشتر خواهد بود
 هر که علم بر سپهر این راه برد (*) کوی ز خورشید و ملک از ماه برد
 وزن و مقدار این دشتا بهوار را جز خردمند کامل نداند و قدر
 و قیمت این مستلح کرانمایه را جز دانشمند عاقل نشاند و از مضمون
 حقایق مخزون * ان نید کنوز تحت عرشه مفاتیحها اسپه اشعار
 مشخص معلوم میشود که در عالم پس سخن جنس موزون و کلام منظم
 برتر و الطف و صاحبان این فن اعلی و اشرف میباشند

بلبل غرشنده سخن پروران	(*)	باز چه مانند بدین دیگران
قافیه سنجان که علم برکشند	(*)	کجی دو عالم بسنج درکشند

اما بر نقادان رشته بلاغت و صرافان بازار فصل و براعت
 که واقف بر دقائق و عارف بر حقایق هستند پوشیده نیست

که جمال هر سخن موزون که بزیر تصنیفات آراسته تر و غدار هر کلام منظوم
 که بگلونه جامعیت و محسنات پراسته تر است قلوب ادبای سخن
 پنج مطالعه آن راغب تر و شام معنی طلبان حقیقت جواز روایح حیا
 و دقایقش بر عطر تر خواهد بود و هر سخن که مخرج و تلفیق اسجاع و تطبیق
 قوافی بوده باشد فضیله سخن شناسش وقتی نکند دارند و در شمار بهره
 و فضولش گیرند شعر سخن کا و از سر اندیشه باید * نوشتن را و گفتن را
 نشاید * سخن را سهل باشد نظم دادن * باید نیک بر نظم آید
 پس تفاوت بین اشعار و گفتار سخنوران از حیث فصاحت بیان
 و ذلاق لسان و دقت نظر و خدش سخن و عذب عبارت
 و حسن صناعت و سلامت معانی و خیرالت معانی از زمین
 تا آسمانست که اسالیب اشعار و تراکیب کفار هر یک بر این معانی
 و دقایق گواهی صادق و لسانی ماطق است تخمین اقارب یا تخمین
 اجانب را در آن بدخلیستی نیست * پس از تذکار این مقصد
 بنده حقیر ضعیف محمد آقا اذی اذ احضر لم یحب و اذ اغاب
 لم یطلب ابن مرحوم مغفور حاجی حسینعلی خان منخلص بوفای بعرض

خداوندان ملک خرد و خدیوان کشور ادب میرساند که مقصود مرحوم والد
از انشا و این شعار نه اطنخسار کمال بوده و نه کسب مال بلکه باقتضای حال
مبادی اربابکم فی آیام همتکم نفحات الافیقرضوا لهما * گاه گاه که
از سر تو فیوضات غنی و اشعه وارد است لایبی خصال ذوقش طراوت
و دلالت شوقش جوشش کز فی سیر و دن اشعار و مدحی اهل بیت
اطهار پر دختی و همین را سرمایه ایمان و ذخیره برای جاویدان خود
قرار دادی من بنده هم نظر بخلوص نیست و حقوق ابوت انرحوم فقط
مخص بقای اثر و التفات ارباب بصیرت و نظر حیا نه شرح مفصل

الدین سعدی علیه الرحمه فرموده است	بماند سپاهان این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جانی	غرض نقشی است که ما باز ماند
که هستی زانی منیم بقای	مگر صاحب دلی روزی حجت
کند و حق مسکنان دانی	و هم بفرموده خود مرحوم والد که منقرا
همان در همان آثاری زانسانی	که بماند آخینین افکار ارباب

اشعار و مقالات انرحوم را که اغلبش مدایح آل عصمت و طهارتست
بقدریکه میسر بود جمع آوری نموده جهت پیش حضور اصحاب فضل

بسم الله الرحمن الرحيم

ثناء و حمد پسند و خالق نشان
 ثناء و حمد پیایی برون ز حد و شر
 ثناء و حمد پیایی بدان حد که بود
 ثناء خالص از اعراض و خالی از غرق
 ثناء خاصه آن کبریا و غر و جلال
 ثناء آن ملک هر ستم که قرآنش
 ثناء و حمد پسند و ارباب ملک الملکی
 ثناء و حمد پسندای ملک قدوسی
 ثناء و حمد پسند و ارباب خالق بکمال
 باختصاص چون بر فلان بر همان
 ثناء و حمد دادم ز حد و حصر و کران
 بدر چه علم خداوند را احاطه بر آن
 برون ز حد و حساب و فردن و طعن و پیا
 ثناء در خور آن ملک لا مکان و مکان
 بخلق آمده و فرمان واجب الادعا
 که عرش و فرش از بندگیش در اذان
 که بمکان و مکانی نه خالی است از آن
 یکی که نیست دواش در عوالم مکان

نه در عوالم امکان نه در عوالم غیب
چه بر یکی که تو می پس دو دارد و نه
یکایه است مستر مثل و کفو و بر یک
یکایه است بدر کنه ذاتش از تعریف
یکایه که بود عقل در شناختش
یکایه که علیم است بر وسایل نفس
یکایه است مژده رعب و از نقص
یکایه است عری از لباس کذب و کج
یکایه که غریز است از صفات کمال
بزرگوار خدائی که در جلالت
نه در جلالت ذاتش که در جلالت ملک
وجود واجب و قائم است بر ذاتش
احد بود صمد و لم یلد و لم یولد
صفات عالی و عین ذات حضرت است
که است قدر که از قدرش که حقیق

نه در خیال ملک فی تصور انسان
نه چنین بود این یک یکیت بی بیان
یکایه است مستر از چند و چون خوان
یکایه است بر و ن از تصور انسان
چه نه در دم صرصر چه مور و طوفان
بر آنچه مست عیان یاز ما بود نچان
یکایه است مست از لغو و زبمان
یکایه است ری از جفا و از عدوان
بدان کمال که هرگز نباشد ش نقصان
همه عقول ملک و آدمی بود حیران
نه دست عقل بدانجا رسد یا نچان
چه بر وجود غریبش قیام که از کانون
که است غیروی این و صفها و غریبان
نه غیر او بود این وصف را کسی شایان
که کرده نه فلک و آفتاب چنین دان

مگر بزدلش فلک مهر و مه شب و روز
 دو شعل میخورد و چراغهای نجوم
 محیط بر همه جا و همه مکان حاضر
 بهین در آینه نشانی می صانع خویش
 بگانه ازلی کادلی نبودش هیچ
 بفروزل هدایت شتیش کیدم
 و لیک هیچ بجز مصلحت بجز حکمت
 مگر سدل نموده و گریه نامش را
 تراست مفضل قرب از بغتش گریه
 ز خاک سپرده بر بار و زخبه و مخلصا
 ز قطره منی آرد تبی لبان قمر
 همه بنام زومی نام ده بود نایاب
 بگانه که بودا که از حواج خلق
 همان نفس که دهد کامی از فلک نفیک
 چه زرق آدمی از زرق مرغ وای و مور

که چون بنظم نوید از قصای حق کرد آن
 بی صنیاء شب و روز گردشان بآن
 و لیک نه فلکش از پند و سرگردان
 پس سپاس وی در بدین عظامی کرد آن
 بگانه ابدی بر زوال و سبب پیا
 که گذشت و شمر را که او کفر ایمان
 مگر دومی نمک آن همین دینان
 که خوانده است که حاجت روا شد بجان
 و گر خطا رودت باز امید بر غفران
 خاک نموده ز خوب و ز نیک آب روان
 که دل گذاردش از چهره چون مدلمان
 همه نشان زومی پس را نداده نشان
 به نفس زبیر و ز فرشته و ز حیوان
 و بد خدای پستکاری ز رنگ عثمان
 معین است بقدر ایزد نشان

بجز خود نظر کن که نیست پیدایش
 هر چه پسگری نعمت نعمت خوا
 چنان بدرد رسد رزق از بحر تیل
 برای مشکل از آن پیشتر که رو آرد
 بلامی خلق هم از نصلحت شود نازل
 نه حکمت از آنست نکیند اگر
 رضا بد بقضا و نه تو چون چرا
 بحشم رسد نشود و بدش دیده دل
 عجب نه که غم او دیده شود بی نور
 هزار خون کینا پس و چه یعقوب
 چنانکه در غم عشق و فار جان در چشم
 سخن عشق چه رانم چه خود همین دانه
 ولی محبت او بر تویش از یعقوب
 مویش همه آن نیست کایا نصف
 زین زبان به نایش که جلد اعضا

بغیر موج سیاهی نه سر ز بن کران
 هر چه در مگری حمت از رحمان
 که سیل تا دمن از تیغ کو بسار دمان
 بخل این بسی ساجده مکر اسان
 که آن ملا بر ماند خسته بلامی نمان
 که خانه تنگ بود و سپهر کوه آن مهان
 که حکیم نشاید بخت نادان
 خوش بین و از آن عیش و فرس و احسان
 چنانکه دیده یعقوب بر می کفان
 عشق آن به تابان ندیده دادی جان
 گذشت کیره دل خساد بر جانان
 که در عشق اش چارنی در مان
 بود یوسف خود بل بود و صد خدا
 محاش همه آن نیست آنچه کھشمان
 زین شرمه اشیا چه نگار و نهان

هزار گونه کنه را بتو به بخش
 چنان کنوده در حمتش که باشد باز
 سیاه نامه تر از من که دیده در عالم
 نه حد من بود او صاف حد و گفتن
 چه پیش حق وی از وصف حد این قدر
 مرا کجا و نای شبیکه خاصان
 و لیک دوستی در دستان آورد
 که بجز خود چه شد موج زن بر دین انداخت
 محمد عربی آفتاب چرخ وجود
 یکی وجود دو عالم طغیانی استی او
 چه نور صبح ازل مهر چهر او بر تو
 ز پرده شاپرغی مکر برون آمد
 بلند نام خداوند است نام سبیل
 ساخت می نشدی کرد کار غر و حل
 نور علم و آیات خاص قریع جهاد

کرم به من و عطا بس کرد و مکر حسان
 امیدوار از او با چنان کنه شیطان
 که باز دارم ازین جود امید ز غفران
 بدین قلیل نصاعت رطاعت و عرفان
 بود چه گاه بر گونه کر نسی سیران
 بغیر عجز و انجاسوده اند زبان
 مرا بکشتن این مپاسی بی بیان
 بکاز کو هر تابان تر از خورشیدان
 که آفتاب بود پیش نور او و پیمان
 یکی شمع جبهانی رخت اعصیان
 به تحت و فوق فکده است بر زمین و آسمان
 ز ماه چهره برافروخت محفل ندان
 روزگار از او گشت و ماند جاویدان
 حلال وی نزدی خیمه کر بکج جهان
 بدشت ابر منان را بطاعت بردان

بدایت دی و تنخ علی حبسانی را
 علی عالی علما که غیر حشمت
 علی عالی وزیر برای اطهر و دوسر
 چهارده تن معصوم کوی سبقت
 چهارده تن آزاده کوی جان بازی
 چهارده تن پاکسیند از علایق دیر
 رای خاطر این چارده خدا خراشت
 که هر یکی یکی عصر بر جای رسول
 فیوض حق متواتر بدو رسد و راو
 کنون که آخر عهد است و حجه آخر
 پدر ابوالحسن عسکری و جدّه جد
 بدست اوست مهات ز فلک پرو
 بجای خست شود دفع از شفاعت او
 ز دیده غایب و در بر و بحر دار گیر
 از شر عدل کند قطع ظلم از شمشیر

نجات از آتش فوره دادشان بوی جان
 بر سر آیه قران و سوره قران
 غیاث خلق بدین دین ذکر نشان
 زدند در حق زینب با و صدیقان
 زدند در حق از تمام جان بزان
 زدند کوی تنوق ز خمسه پاکان
 خیام نه فلک بیستون بدین سامان
 نشیند و نگذارد که بکشد پیمان
 رسد بخلق چه رباع و بوستان باران
 ولی عهد محمد بود امام زمان
 علی و فاطمه استش همین دو نام نشان
 بدست هفت زمین برقرار آبادان
 چه فیض حق بوی وز و بمایه بر عیان
 خروج را بودش نظار بر فرمان
 که بخ بر کند ذوالفقار شش اطمینان

خدا کند که شود در ظهور او مجتبی	از و تمام شود دین محمّدش ارکان
همیشه تا بود از بهر پاس دین خدای	بد هر رحمتی از کردگار باربان
خدا بر نظری باشد از ره رحمت	شیعان اما از زمان هر دو جهان

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیاء و امیر المؤمنین صلوات الله علیه

نیاری که ز دریای سیکرانه جود	جهان مخلص دریافت گوهر مقصود
پار باده که غواص نخب و بر آورد	همان دری که بحر کرم بدی میخورد
پار باده که بازار دهر در رونق	دهد از این قد کوهر فردش سخن جود
جهان بی سر و سامان فتنه خیز که داشت	همیشه چشم راه غدا ب عاد و نمود
زمین سر اسد از گشت و دیرد گشت	زمانه کیمبر کبر دشمن مجوس و یهود
نماده محمدی از کبر شیوه فرعون	گرفته کافری از ظلم پیله نرود
کنون زمانه نماید چنان که از این پس	شود ملائک افلاک را محل ورود
زمین بسکده ما را بسان صحن حرم	پی سجود حق آراید و کند مسجود
ز بهر کینه ز بار دهر صبح و ما	بجای ناله ناله قوس در کرت و دود
زینج نخل جود و ستم بر اندازد	دخت عدل کند سبک تر و منحنود
هماره سبزه بر و باد از چمن چو بهار	ره سیاه خزان را بخود کند مسدود

خرد قیاد بحیرت که بر بخیر و بد
 جور و پیا ده که خواهد جهان سپرد شود
 که تا کشتن ز فلک این مدار رسید که شد
 فروغ اول و هم رسل علیه حق
 شعاع نور از لیل نور بخش ارض و سما
 نبی کی امی سلیل پاک خلیل
 خدا بخوانش و لیک خدا قدرش را
 شیت از پی ایجاد کائنات که
 وجود بهر وجودش نمود رخ ز عدم
 بخلق خواست کند آشکارا ایجادش
 شد از تولد او کفر و شرک و فتنه و بخر
 بهو طایف سیاهی شام کفر چو کرد
 سوار ز غر ف سیار عالم حیرت
 شب وصال بر از و شب ز با مقوق
 ز نکته ز شهادت بخان مبرز غیب

صلاح و مهر از این همه قدر خیر نمود
 جوان و خبت موعود را شود محمود
 نه بریغ و رسول محبید را مولود
 پناه عالم و آدم محمد محمود
 ضیا مجمل غیب و سپهر انوار شود
 غلیل رب و بود و خدا را مودود
 فروغ ز حد سخن دانم و برون حد
 از آن به بست که آر چنین شی بوجود
 و کر نیسج وجود می نمی شدی بوجود
 کمال قدرت و الطاف خویش را بود
 شکسته حال و کمون بخت و مضطر و مفقود
 بر آسمان نبوت چو آفتاب صعود
 امین است خدا جبریل را محفود
 نشست و چک بکیوش ز در غم حسود
 که بی دیت او غفلت را شود مشهود

صبح روز دمی را تعادش زجا
بحسن پوشش کرتام کون و مکان
زهر لدر که گذشتی تمامه اش بشام
از آن پھر خشم آورد و پشت پاکه قد
چو آفتاب که از بهر تربت تابد
شیع عرصه محشر در آن زمان که شود
چو اوست رحمت محض از گذر کشف
نخاستان رشایدند خراز مهرش
بجان شرک زده آتش از دشم شیر
قد ز این فرایر قضا شس در فرمان
مخالفت را باشد خلود دریران
مطیع شمعش در هر دو عالمست
خلیفه های کر اش ز بعد یکدیگرند
بغیر آل پی علی تا محمد بن حسن
علیت جوهر عقل و علیت جوهر عشق

بی هیچ شام که بی از قیام کرد و نمود
و بی بنور کم است از در خشم نمود
رساند کفایت شک و غیر و سر و
به پیش باد جنتاب عارضش سجود
نخاک بر سر افداک سبزه شمس نمود
برای کنفر سید از زبور ر قود
سوی حمیم حمیم آرد و بخوش نمود
خلیل و آدم و خوا و نویس و داود
بخلق کفر بکند رشته های مقود
ملا بکش که زرم پاس و اجود
سوقش را باشد بی باغ خلد خلود
محب آتش در هر دو جا بود مسعود
علی و آل علی چون جواهر منضود
بجایشی و مدعی بود مطرود
علی است جوهر جان و علیت جان وجود

علی است بحر کرم کان فین منبج جو
 علی است کف جگر خستگان دست بلا
 رواج یافته نام خدا رشم شیرش
 ز آریانه آوا این بمن سرکش کف
 علی به بحر بلا داد گشتی فرعون
 حراش کجیون نبوت عماد
 ز پاس او کند حله شیر بر آهو
 مهر و کین بردش نام خون گلستان
 نهال دشمنش خشم را اثر آن شد
 علی سپهر جلال است و آفتاب کمال
 و فایده علی بحسب کرد شود
 تو از علی چه بدیج آوری بدین طاعت
 تر از دوش اقی است اندر دل
 بیار ویم بر مصطفی برای مراد
 بزرگوار من غرق غمستم زان در

علی است کوه سنجاق آفتاب کور جود
 علی نخل جو غایت است و تکان زرد
 بریده نهش شد یان بر کف و کند
 از فزیده سوی اسلام و گشت است و قود
 علی باد فدا داد قوم صاحب و هود
 و لایق بخام شریف است عمود
 ز بیم او بگریزد ملک از فرهود
 شود و لود عقیسم و شود عقیسم و لود
 که گشت عاقبت الامر در جسم و قود
 بر آفتاب که داند کثرت لب به جود
 ز فو مدح بهر بحر سده بند به جود
 اگر زد و ستی است این و بیت پس شود
 که منطقی نشود نسب سوار حضور خمود
 که از مرا و مکر و دگر از دشمن مردود
 ولیک رسم مکرانم بوند به جود

کشته عالی در دماندیم در دو جهان
عجب نه کرد در توه جیات به بختی
همیشه تا بود از ما کنسایه دار حق محفوظ
ز کرد کار و ز ما بر پول دال کرام

بر خمیر نیرت همه بود محدود
شود عید و پس از مرگ در شمار عود
همیشه تا لغم از وی ز ما سپاس و بخود
در و باد و تخیات تا بر زور و درود

در مدح و تولد حضرت خاتم الانبیا و مدکره از سایر
امه معصومین الی خاتم الانبیا تعجل الله فرجه

آتش بازیم از آن قامت و عارض سیر است
هر چه در کردش ساغر بود از عیش و نشاط
کرد و ضد بار بوزی و دبی خاک بباد
هر که ایامه رویت سه و کاری افتاد
ایلمی نیست که از تیغ تو پر سیر نمیشد
کس بدریای غم عشق تعبت پاکدشت
قدر در ویش بازیم که بگرد کوشش
خاک راهی بخر از ر بگذرت در همه
یکفان اگر نطقت زیبا بسند

که گر نخله طور است و شرار سحر است
همه در کردش چنان تو از شور و سر است
باز اشکم ز غمت بیشتر از شیر است
سر و کارش همه باناله و آه سحر است
مرد را صد خطر اندر پی کسب نیر است
ترک سر کردن غواص برای کهر است
هر کجا پای گذاری ز شمی جامی سر است
شنیدیم که تاج سر و کجیل بصر است
انکه اول دله البته بر ایت سیر است

خرمی خواب و خور و آدمی ندی جاه
 عاقبت برهوسم عشق بحر مد آری
 چشم سیه مست تو مد بهوشم کرد
 بر شب از حالت چشمان وصف نکات
 خیال از سر و تن و ماه رخ و زیبات
 آن دو جادوی بلاجوی نکات من
 عبرت طوطی از آن لطف که شد سیرا
 بشری شک ملک خاصه بمنطق و لطف
 نور افاق محمد که ستایش کرد او
 اولین فیض که اریض و جودش عدم
 بر تو نور ازل باعث خلق افلاک
 در دیای نبوت که دو گوشش در کف
 صبح شام قدم و شمع شمعان حدو
 مظهر ذات حق از خویش از حق بر تم
 خاتم خیل رسل خاتم فیض آله

عاشق از جادوی بخیل از خواب و جورا
 خطر مرد و نرسد پس از صد خطرات
 وز نه بسیار از آن تیر بلا بر حدراست
 هر کرم بر تن رنجور و صد نیراست
 سر و کمر و دست چمن و نه کاشعراست
 فاش گویند میباشش که خونت بدراست
 غیرت حوری از آن لعل که شکست
 کوئی از خاصه کان در خیر لبش است
 ذات در خنده صفات احدا را
 کار و پنجه سوسنی ز پی یکد کرد
 که منور ز رخسار شعله ماه و خوراست
 کمتر ازشت کفی در کف بحر خوراست
 که ازل تا به ابد نورش اثر براراست
 که بر او صاف بنام تحقش مختصراست
 که چه در کار نبوت ز بهشت است

احد و حمد اگر نام بری دانی نیست
 عقل غلش همه خوانند ولی بخیرند
 عشق انداختن خویش که میخواست که
 عشق از هر وی عرش سبکتر خیال
 عشق اطاعت و بردشانه عشق
 عقل و عشق چه سرایم که خود نشخوش
 معجزتش بود از هر فلک روشن تر
 خاصه قرآن که ز هر سوره او سستد و کوا
 هر یک از آیات آن آیه حقیقت دین
 کی رسولی بی حجت بر اعدا خوانند
 یا یغفرن بضاری سوی حق با ایش
 تن بی لایش بی سایه چو جان جریل
 تن رسیده است بدجا که کمر از میان
 آنچه کفیم را و صاف تنش بود و یک
 وصف جانش بود از حد بشه انور

فرقی از آنچه از اند و بدلت کار کرد
 ز آنچه از عشق در انشا و فالت و مرا
 عقلش این قسید و حج است و طوبی
 عقلش این شرع که برین خیال فکر
 عقلش آن سجده شایان که بنوش بد
 عقل عشقی است که تمنیه با یکدیگر است
 همه چون حجت خویشید و حق کبر
 در بر خاصه کان چون به و خور جلوه کرد
 هر یک از نقطه آن نکته از خاک در
 نه مکر دیده دو نیم آنچه پوره قمر است
 عهد را نمانده در محض این شهر است
 بلکه جریل خود آنجا پیش اندر سر است
 کیرد و باز کرده بر سر بند کمر است
 وصف جانش ز شر قصه عشق از حشر است
 ممکن از وجب و از بحر شمر بخیر است

لیک بر وسع خود از مولدش ارم نخنی
 عید مولود رسول است بگو با ساقی
 کن کرم رخم فلک زانی خورشید دروغ
 سالها بوجها از اینه خواری و نکست
 دشت چون وادی امین بفرود عاری
 ساعز دوست لبالب شراب لعلت
 سفری شد شب هجر و حضری صبح صال
 صورتی شد پس پرده عیان گزشت
 شاهی بارخ مه کرده دین زرم طلوع
 همچو مقری بی برگردن سوره اقرا
 فوج فوج ملک از عرش پای شادان
 باش تا چند کز تیغ کشد برایش
 انکه ستونی دیوان زمین است و تان
 انکه خوانده قومیت کلزار حیان
 ان غیاث دو جهان نفس سمر که جانا

که تو لای ویم در شش این با صرا
 کرمی کن که دین روز که منتظر است
 تا بر دزد دل غمدیده هر بخش که است
 حالش از مقدم این شه همه فتح و طعرا
 که دزد لاله فروزند و چه طور از سر است
 جام دشمن همه لبریز خون جگر است
 عیش و عیش مرادین حضور از ان صرا
 خلق عالم شده نقشی که برده صورت
 که بر او مات همه سپرخ و شراب است
 بر دیش بحر و کسان قمر کار است
 بهر طوف حرمش تا برین برید است
 اسد که در معرکه چون شیر است
 انکه فرمانده میدان قضا و قدر است
 انکه رانده جمعی بعیر سقر است
 نونالیت که آن جان جهان است

باش تا فاطمه آن نبی را بشناسد و بدو بگوید
 شافعه روز قیامت که ز راهوال صراط
 باش تا اندوکل گلشنش آید بدست
 دو جگر گوشه هر که که کار از او
 باش تا نه تن دیگر خلفش بعد خلف
 همگی نفس سول و همگی نسل رسول
 همگی غوث جهان و همگی شافع شهر
 باش تا خاتمان پرده بگیرد از چهر
 حاصل کون و مکان مقصد کلی از ایجاد
 تا که شکر از انسان که ز حد و حد نیست
 تا شود دین نبی در همه آفاق سمر
 شهد باری سبت از مدح نبی حاجت خوا
 ای شهنشاه ملایک چشم و عرش بر
 انبیا را تو از ان خاتمی و از همه به
 با چنین منصب عالیشان خلیل الرحمن

که بر عصمت و نقیض ملک در عجب است
 خرم امید و لایزال امید کند است
 که بشیر است کی باشد و دیگر شمشیر است
 آن یک از بخت جگر شافع و آن یک از بخت
 ظاهر آید ولی خاتمان مست
 همه خلق رسول و همه را آن سیر است
 همه را فیض بر آفاق و بر بوم و بر است
 تا سیه روی شود هر که بود و مراست
 که از او نخل وجود اسیمه بارک و بر است
 تا که مشرک از انسان که برون است
 تا در افلاک نجوم و زمین جانور است
 تا که نطق و سکرین وقت مشک است
 که در افلاک و زمین نام بلند است
 که بود در خدایم و تو مست
 باز از نام بلند تو خلف منقح است

بوالشیر اسبب غفواکسی ز خطا
 کر بدان تو شیطان بزند دست میا
 کر بسجده نیران عمل بسدم مرا
 بایمه بار کند دست چو رودینست
 نظری کن ز کرم چون تویی آن بر کرم
 کر زخم کنی دای بر احوال وفا
 در همه در طه نفراد بر بس از همه ضر
 شکر ده که از الطاف خداوند بدل
 نه احمد کرا کرام تو ام کار جهان
 لیکن از رنج تنم شکوه بی نیست
 تا بود حجتی از حق جهان در همه عصر
 از دست هیچ ناپسند مباد محروم

همه دینند از آنکه بر آتش پیر است
 من بر آنم که ز حق خلعت غفوش بر است
 کس نکوید که بر طیس کند انقدر است
 از عنایات حقم نخل طمع بار و دست
 نه بر شمع تو به شمع لب را نظر است
 خاصه اندم که عدد حاضر و محض است
 خاصه در شکر که هر نفس تو به نفع و است
 بر هر محض تو آل تویی خد و دست
 سکه بر زر زرد و از صنم سیمبر است
 صحنی شش که کار از کف طاقت بد است
 تا کند نی بد آنکس که بخل و بطر است
 اگر چه هر شرح من افزون شمار است

قصیده در مدح امیر المؤمنین علی بن

الی طالب علیه الصلوٰه و السلام

خیر تا آب خضر از لب سناگر سیریم

عمر جاوید ز خاک ره و بر کسیریم

با همه فلسی از دولت شاه عشق
 منت از نخت بی باده مهلت عشر
 جامه شوق به بردن سیمت بکر
 این دور و دور که از غم خدایم
 صوفیانه پس می غمی از دل زدود
 و امن دختر زر را بی تزویج نشاط
 از بی تمیست دختر زر رقص کنان
 باد از دست می خانگی مهر حسین
 رخم بر سپهر صراحی کف از معبر عام
 پای کوبان زد مسکده صاحب
 از رخسار رنگ و زر جلد چو آید در باغ
 غمزه ز کس متشش جگر انسان بدو
 باده که تلخ بود از پی تغیر مذاق
 باده صاف که تابد چو غمزه تنمیر
 باده هوش فرا می که ز تنه ایش

به شب زرم جسم و حسن بخند گیریم
 تا وی اودل از شاد و سنا گیریم
 با بیا لیم ز دور تا دامن لب گیریم
 در کف آریم کی لب بدو در گیریم
 ساعتی سیر چو زدن قلندر گیریم
 به پس ده بهر جمع و محضر گیریم
 دوف درودی کف و عود مجمر گیریم
 بر نفس در سپهر کوچه و معبر گیریم
 گذر آب هم و ره معبر و بار گیریم
 از کف لاله رخسار باده حیریم
 بر زمین گل رسد و صنوبر گیریم
 که ز بیم شیشه اشک من خنجر گیریم
 بوسه زان لب عوض است و سا گیریم
 کردل زده بود و محضر غمزه گیریم
 تخت جمشید و پر نور برابر گیریم

باده شوق فغانی که از اوراق خیال
 بر غلامی ز شورش مدح آرد و ما
 علی عالی اعلی که بین دانتش را
 بنده خاص خدا کند پس از پیغمبر
 پیش چو کان قضا قدرتش این کون
 آن دلی عظیم که در اوصاف کما
 مطلع فیض از شرق نور است
 قدرتش کرد مگر جانب دریا کردی
 و تنش در دو جهان خوار و برون بچایم
 که بصر اکر دولتش ازین قدم
 چون کشاید پشاهین عدالت از هم
 تا رومش بی حکم قضا را و قدر
 هم محبت خدا و همش محبوبست
 او بیست است بیست بیست و بیست
 شرح را چو زبان که خری از دین بگذشت

سر دم از مدح شوی خامه و دفتر گیریم
 مدح شاهنشاهان خواجه قهر گیریم
 باعث خلقت این طایفه خیر گیریم
 از خلائق همه اش فضل و بر گیریم
 همچو کوفی که عظمه سخن گیریم
 نقش حقش که در نفس تکریم
 بلکه خود فیض و همش نور طهر گیریم
 که ز منیش همه را بخاورد و گوهر گیریم
 و دستش را همه جا صاحب و سرور گیریم
 خاک از همه چون تو و همه بر گیریم
 باز را خست از محنت که بر گیریم
 در کابش کمران این و ابر گیریم
 مدعی رعدوی خالق ابر گیریم
 لیکن بی فاصله و شافعی تر گیریم
 نیک باشد سخن از زبان نیکان گیریم

با چنان شوکت و درستی نفاع
 با خشن ناخن ضعیف که مسیدن شمریم
 پیشتر از آنکه بنیب آورد از هر عدد
 همچو روباه گریزد اگر شش حاره بود
 میکند از روی مرکب زرم از شش
 پیشترش که جودیه بس بر چهل
 روزی خلق جبهه از آبی تقدیر آله
 آن یکه که هر عرش که در بحر جدال
 نظردین حق و مظهر صاف ^{حقیقت}
 نه مراحد فرون ترز حدیثش باشد
 عید مولود روست و ریشامان دل
 عقل نقی که علی نفس پیبر باشد
 خاصه اندر که عالی که نشایست شدن
 رقم از مدح علی زن که رقم مهر کجاست
 پس وفار و خیف کرد و بعد خدو

قاتل مر حب با فاتح خیر کبریم
 ذوالفقار شش که ممر که اثر در کبریم
 خشمش افتاده بسیدن تن میریم
 اگر خفیش که زرم غنصه کبریم
 که مبارز دد صد شش غمرد دلاوریم
 منفعل بحر زده کان چهل از ز کبریم
 از سه سفره او زرق مقدر کبریم
 کشتی ز فکاش را خنصط کبریم
 بلکه او را مثل مظهر دور کبریم
 نه صلاحست که از رده سخن بر کبریم
 باید از خمر زده خیش افسر کبریم
 مدح حیدر عوض مدح عمر کبریم
 جز که از مهر علی قاندر مبر کبریم
 هم ز حیدر هم از آن مظهر کبریم
 این حکایت که بیاید همه از بر کبریم

ایشی کر گزست با همه جرم روست
 مگر باز همه کر ز آب حمیت شربت
 با مد خط عفو ت کنایان فسیدم
 کردی مسیحی صوفی نالان بی عذر
 یکدم دیگرش از وسوسه نفس عدو
 کر زخم کنی خسته و کور از رماست
 کر نه ابر گزمت فیض دهد این شست
 کر نه مادر کف ظل تو سیم روست
 کر نه اینجا شفیع ز که خواهم نجات
 کر ترشح نکند رشح فیضت که درک
 کر نه خورشید رخت چهره فروزد قر
 یک جهان خلق سیه کار چه دارم در
 تا نکردیم زرد گاه تو نمید شها
 تا بود ز کرم ملایک همه تسبیح اله
 با خطر دوست از رحمت داور گیریم

شیر طره حور از صف محشر گیریم
 مای کور از نسائی کور گیریم
 هر شب از تازه بخاری که از سر گیریم
 با صد اکراره مسجد و منبر گیریم
 باد فونی ره میخانه و منظر گیریم
 ورنه کو تاره آتش چو سمندر گیریم
 چه ثمر از لب خشک و مژه تر گیریم
 کین عجم بدل از جرح شکر گیریم
 ورنه اینجا تو خد بوی ز که کور گیریم
 ای با خون بدل از دیو مزد گیریم
 ای بس آفات که از قلب مکر گیریم
 خبر که در هر دو جهان دامن حیدر گیریم
 ذیل شیر شفا عکس و شتر گیریم
 تا فروغ قسمر از مهر منور گیریم
 در خطر دشمنست از کردش اختر گیریم

قصیده شکوهی در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی

ابن ابیطالب علیه السلام

نشسته بر دل زارم هزار پیکان	که خود تحمل هر یک بر دوش زانگاهان
از احتمال بلائی چنین خداوند	که دل لبالب خون مرا لب جانش
نه میل بادو نه دل سوی پاودارم	نه ام هوای تفرج بطرف بستان
نه صوت خنک کشد دل ز نغمه لی و د	نه بامک مرغ و کر خود هزار دستان
نه سیر باغ کنم از روزه سایه	نه ام هوای شمیم کلمت در بخت
اگر ز سوز جگر پری و چراغ اش	پرس ز آنکه داتش فاده سورا
از نخت عقل خود دیدن همه بلا برین	که عاقل آری از هر بلا کر برین
رنجیل حادثه دیگر نه صبر ماند و نه دل	بیا بخانه ما و به من چه و برینست
پرس حالت آن دل که بر کوه عظیم	بجا به سیل بلا حقه غافل ازینست
پرس حالت آوازه که در در و حجر	چو گاه در کف باد و خوش بطوفانست
پرس حالت آن دل که در کاشان	اسیر نفس و گرفتار خنک شیطانست
اگر ز نور خرد دست از کف ایوان	بر د کوی و کر نه همسین حرمانست
ز غر و ذل پای ز مهر و کین فلک	من برای توئی همچان دورانست

و غیر

اگر چه دیو بند و کیت محو بار سیه
 ز هر طرف غمی و رنج تن عیسیم دیگر
 ز حال تن چو سیه ایم که از توانی رنج
 غم زمانه که سامان نذر کولی نیست
 دل ضعیف بچنگال کرکهای خنسن
 مگر بهر که دل فسرده سپهر من باشد
 مرست حالت چندی دگر زاری
 تخت از بهر امید رحمت از زردان
 دویم از ان سپهر بود خوف از جرم خود
 سوم که جان گرامی سازنا مش باد
 اگر چه عقل در اول هر سیم نمودن عشق
 بدستخدا ی که در خستراغ است بلند
 بدستخدا ی که در خلق بنده افروند تر
 که عشق او به تن و جانم آشی دارد
 چنان بگردن جان بسته ام کندش را

و لیک دشمن لبان ثبات
 ز هر طرف روم از بهر سود حسرا
 چون یک غمی بر استخوانی انبات
 امور دار بقا همسم نه رو بسا
 چو صید بچنگال شیر عرما
 کشیدن همه جور زمانه تا دانست
 که پیروی و ایم نیست سخت بهما
 که در دو کون سیم ذخیره جانست
 که انجی این تن من مستحق برانست
 نهایت همه آمال عشق جانانست
 و لیک خویش در اینحال مات چرا
 یک از ضیاع او این بلند توانست
 ظهور قدرتش از خلق سپهر و کیوانست
 که تعلماش همه در دون سجوانست
 که رشته باش همه در عروق و پیرانست

ولیک بامداین محنت و غمی که مراست
چو کار سخت شد از این محن که بشروم
بجست حالت و وقت بحر نهادم هر
که ای تو از فیضت بدون ز قد و رعد
اگر چه نزد تو عرض نیاز حاجت نیست
که ناکم ز سر و شس این ند ارسید بگوشت
که شاد باشی که از امر خالق کنیا
از این اشاره نوشتم پادشاه خجست
که ای ز خلق وجود تو غمی بحسب
به امر تو کنان بردست قضا و قدر
بگاده جود گفت رازدم به ابر مثل
چرا که دست تو خنده کعبه محتاجان
ز در که تو کن کعب نور تا خورشید
ز سفره تو همه کانیات روز بخوار
پیش بحر جلال تو گشتی افلاک

همه نصیب من از عاقبتش بجز آنست
داین حکامه که از رهنسی ز بهشت
بجاک در که بکس که حال کرد آنست
به مطیع و بهر کویچه من بعضی است
ولیک غم سزده طاقتش با ما نیست
که از نوای خوشش دل منور شاد آنست
غیاث خلق دو عالم غلی غمرا نیست
همین نصیب ده که از روی صدق و ایمانست
بخلق مرد و جهان از خدای مناست
بعا دنی که چشم را نبرد سلطانت
ولیک این مثل از شخص کول دانست
عطای ابر بصحه او کوه بارانست
به صبح بگرد دست بچو لانت
اگر و خوش و ظهور است ماله انانست
چو زور قی بکف بحر گاه طوفانست

ز مکنی تونه واجب که با چنین اوصاف
 بشو گویت البته نیست چون تو بشر
 بعد تو نمکند ظلم باز بر کجاست
 ز پاس تو بیستان هر بر در عادت
 بگرد این گره مستقر هفت زمین
 نمی شناسم از این خلق آسمان و زمین
 اگر چه جان کرامی کران بود لیکن
 شرک کینه پس این سبب زور
 قسیم زرق و شفع کنه تویی بدو گوناگون
 چون خاک در که تو عسبر جاد و ملین بخشد
 اگر چه بعد پیر تو افضل بر خلق
 تویی و صتی با فصل نفس پیغمبر
 ز تیغ نشت که دین نبی گرفته رواج
 ز بیم نشت اگر شرکی تقیه کند
 بجایه دقت بر دشمن صف میدان

ز ملکات چه تو مادر ای امکانت
 بشیر نجات است بسته بهم طغیانست
 بر درگاه تو بر کلاه کرب حیات
 ز بخت خویش خردشان زینک و دندانست
 بحکم نافذت این سپهر گردانست
 که خرد وجود تو منظور حق سبحانست
 برای دوستی تو هنوز از زانست
 شراب دوستی قنبر تو در زانست
 و گر چه پاک ز سراف باز عیدانست
 چو آردی در بر آب حیات
 ولی بدعوی و طاعت تو رهاست
 همین دوستی دین اچار ارکانست
 خدای داند و حلق این کار نهانست
 ز تیغ نشت اگر کافیه بی ملکات
 ز بیم فقر تو مانده نکند زندانست

بر دوزخ که خصم ترا قضا گوید
 بجایه های زره های رفت چون نجر
 بر دوزخم پیش مبارزت گرس
 بجسم مر که زدی ریح قوت رخا
 ترا که نام بداند بود ز قدرت تو
 چرا که سپیدی از چنان جلال کمال
 مرا چه حد که بر اندر کمی گذارم سه
 محاسن تو رسد آیه های توبه است
 بنحویت که خدای ترابه ارحم
 الا شها که تویی دستگیر خلق جهان
 تویی که نام تو حلال مشکلات آمد
 تویی که نام تو دیباجه قوت را
 ترا که بحر کرم نام گشت دکان سخا
 چه سان روم ز دلت ناسد چون در
 نه حاجت ترا از تو ای شه کونین
 شکسته دار بر و شیشه ات بند است
 دم بدار که نه سپی چو تند سو با نیست
 برای طعمه خود یک دور در مه است
 به فرق مس که زنی که ز خاک مید است
 بر آنچه شرح توانم نوشت بد است
 بر آنچه مدح کند فضل نیست نقص است
 که بر فخر را و جبر سیل در است
 بکارم تو همه سوره های قرآن است
 با سوای خدا هر چه هست فرما است
 زیاده ام اینک زمان احسان است
 کدام مشکل که لطف تو نه است
 بقول عارف عامی خسته غمنا است
 ترا که بحر خجل منقعل تو گمان است
 که دل بهر تو مقرون جان کردگان است
 اگر چه سپی منی مستحق خدا است

در اوست شفاعت بر می ظلم و گناه	که در میان من و خلق و فسود و با
و دیم نجات و دگونیست حاجت مست	که زما نظر غنیمت و از هیچ پس زیانست
سیم کفایت دشمن ز اسن و جن و پری	خصوصی آنچه دم نزع قصد شیطانت
اگر قبول و فاجایات قد خوشتر	که در دو کون همه کار تو بسیار است
و گرنه دای بجال تووان کرانی بار	که از گناه تو در حشر زدی برانست
مکر است قوافی و شایگان باری	میان کج کج هر چند دانه بر جانست
سخن بعد سپردم و گرنه این شعار	بدخ تو مثل زمره است و گرنه
همیشه تا زلف و فافزاید دوست	همیشه تا زلف و فافزاید دوست
ز هر دو عالم یارب بود بر خوردار	هر آنکه دوست جویم چون بلبانست
ز لب عافیت هر دو کون عریان باد	هر آنکه از نیست دوست عریانست

در مدح و تولد حضرت امیر علیه السلام

روزگاری عجب و آب و هوای عجیب	که جهان لی می و نلرب نشاط و طرب
میوز و از طرف شرق تسمی که بدست	خرم با زبان که چو جاساد و حبیب
با و نور و بود با سپه جم که از آن	شکر دیو و دهمین دی در هر
زراغ از باغ شد دست سجائش لعل	نفرین بر سر شاخ مله و لعل

سحر ز دشت هوا سکر و نقاشی آب
 راستی از من دلاله توان گفت که دشت
 که از راحت فردوس و ز دما و بهار
 نخل اگر بار بار در در این فصل چه باک
 طوطی از عشق خط سبز تو گویای یافت
 شبی از چپیده چمن برف و بر کور در است
 از دم تیغ تو کرم بگریم ز عجب
 که چه با دام توان بخشد غنای شفا
 لب از منطق شیرین پی سحر است و
 چشم نوست و من از گردش چشمان تو
 لیکن این شوری اندر تو زناز است و غرور
 حایر عید جسم آمد بطلب جامی راح
 که باشد زین ناک سرشته خضر
 سا قیامی از آن آب عنب ده کامر و
 که چه هر ماه ربیع از پی نیست و یک

که شقایق چمن شکست و منت است
 خجالت و که صراف ز بیم و در است
 همچو طوطی ز چه سر سبز و طری خرب است
 سرو بالای دلا رازی تو نخل رطب است
 سار بر باد سیه زلف تو سگین سب است
 روزی از مو کشا شد و بفرما که است
 بنیکه تو ناز کنی از پی قفس عجب است
 همه بیماری من یک از آن چشم و لب است
 چشم از آن گردش ستاره بفسد است
 عجب که ز دوست اینده شور و شفا
 در من غم سرده از جذبه عشق و طلب است
 آنکه چون روح نفاذش بمرق و عصب است
 آب خضر از چه روان بخش جواب است
 آسم از همه نور و ز فرودش لب است
 واجب فروز بود این که ربیع در است

کورج در جب از غیر قاضی خبرند
 زانکه در جب وقت بعیت اولی
 علی شاه سوار کی وجودش ز عم
 از پس پرده شد مرد و حجاب انداخت
 نور حق شد بجهان فاش و خورشید فلک
 همه دانست که این شمع را خود خورشید
 هر کجا بود دشمن یا دشمنی از نامش
 زدن تخته دنا و توس و نوای ارباب
 تر حق نفس پیبر بدرفت و چها
 جانشین بی و صردی و باب علوم
 ناصر دین حق و کار سیر لانت و بل
 مریکین دشمنش جلاش کرد
 همچو خورشید در شان بر این خاک کرد
 آفتاب فلک خود که از فاضی
 میرانی که بی آرایش من و تقصیر

پیش من خرقه فرون تو به جب نیست
 خود در جب مولد سلطان بر حسب
 جنبش فلق کون مکان رهاست
 که چه قدر مشحون است قدر حاجت
 که چه خورشید چه صحرایش از طلب است
 هر بحر که ز طواف در او مکتب است
 شده منکوب کعبه و ان دگر می در است
 در کلیسا متبدل بدعا و خطب است
 بل بر هفت و چهار و به فرزند است
 شافع روز حسرت فارج هم و کرب است
 تیغ دست بی دست و دل بطلب است
 پیکشته از بار کران بخد است
 قبه اش در آسمان زمین قب است
 آفتاب فلکش کم ز سها در است
 خلق آفاق ز خوان کرش در است

خست و نارفتا شده ام و سیه
 نخبه جملہ خلائق که از اوصاف کمال
 کرد و جامد کرم لطف کند ساقی بزم
 غالب است که هر روز از این شد بهیون
 که هر روز بر او زک محسوس است
 شست حق سیر خلق چمنان خلقتش
 مادر هر که فرح کند بر پری
 خبر از معدش بجز نذر و کوفتی
 رفته زک از رخ مناب بعدش است
 تا نباید بیستان بی کفنه آمو
 صاحب تیغ و سپه لکش و آرد
 کند از بحر غضب جز ننگش و محض
 قاتل مرعب و عمر دست و سران ابطال
 خد با شریح محض کفی رو باهی
 شریحی را چکد شیر عین تاج رسد

آن یک لطف می و اندک رسد
 از پس پاک سیر بر حق منش است
 گویم هر روز که چشید طرب و طرب
 که بر و خندان شیر خدا در غلب است
 که جهان کسیر از او زک عجب است
 بر عجم است اعراب که او از عرب است
 که بر زنده تر از روی حب است
 که بطوفان کبی و کا و کرد حب است
 پرچم رایت شامش کمر از حب است
 شیر چون بر پناهنده و ثقب است
 لاقی ثقب و فار پس حد و ثقب است
 کوته بین حکم که بی منش است
 فاتح خیمه و منقح طفر و حرب است
 خود چه از بیت او بیروست است
 رو بر یک جگر را که رهن طلب است

قد روی خواست که طبع پان عظم گفت
آری ای آیت حق سر چه چفت چه ف
لیکن از فروط که سوی تو غوث و دج
تا تعاقب بود از اردوی و سمن
از شجرهای طمع موه بودش سر کو

حاصل از کو بشید چه که چفت
دم زند با همه آداب برون را
ستغث است و زیدج تو را
تا شمر در شجر از برگ و شکوفه
چون من افش و بدخ و شور و شست

در مدح حضرت امیر علیه السلام

بزرگوار بیل و ناز تو دلی راست گزیر
جو نواز جریح من سپید بر نقصان
حلقه حلقه کنی از لطف که صید
صبر کم اند و بسیار از این دو فلک
خاکها را همه صلیجی است در آخر چو
و لم از بند عدالت شدار اندم آزاد
سین و یکیش از قفس که دارد ناپ
عبرتی نیست که فال تو فساد سپر
شکر خال و خلت جمله آفاق رفت

شیر که دل که شد بیل چاره صبر
مچو تقدیر که سر گذرند بر
بری عقل و حکمتش کند از بی
زرق مقوم من بد ز قلیل و کثیر
که تو با همه که دانی بود صلح
که بر بخیر غم عشق تو کردید اسیر
انیدل غنم در غمزه بروی تو
عبادت آنکه و بد خاک رست بوی
چو سپاهی که اند مملکتی را

که خیز بر تو هر است بس کن شاید
 قه غلجی دشواریان فسخ خار
 هم بر رفت شیر فلک در کردن
 مطلب است که دست برسد بر سر
 که بخشی کلهم در دو جهان سلطانم
 در زنی تیغ کبرم سپری می لیک
 علی عالی علی که خدای کبر
 آن طرازند که درون که رهش نماید
 آفتاب فلک جاه و ملائک در بان
 بر سر سفره او خلق جهان زویر خوا
 باعث خلقت افلاک و برون از افلاک
 خیمه سلطنت از آن زده از افلاک برون
 علم او بحر بود نفسم خلاقی قطره
 نطفه اندر رحم مام معطل ماند
 بارش از ده بود طغنه زن خورشید

نظری تا که بدست نداری نظیر
 عبرت کاشغری غیرت سر و سر
 بم شکار کنست آهوی چمن در بخش
 با کاه خواه رسد یا رسد به شمشیر
 وز نه در هر دو جهان عاقر و مکیب
 سلوه از ابرم پیش نه خیر کسب
 کرده از ایجاد وجودش جهان فصل
 آقام فسخ و زنده تر از خور بصیر
 میرانجم ششم و یادش عرش سیر
 چه وضع و چه شریف و چه کبر و چه صغیر
 خیمه سلطنت افراشته چون مهر
 کان سارده زرک آمد افلاک
 قدر او کوه بود ریشه کردون قطره
 که تر خم کنست غرم ویش بر صورت
 خشمش از کوه بود سنگ کم آرد بر

قدش از کشته خواهد گاه چهره کرد
 کوئی از روز بجز کرم سپهر نشان
 یا بمری عیسین و صی کرده نزل
 یا که جبریل امین از بر خستلاق و دود
 یا عمر آید دهشت سرا پرده شاه
 یا که شد ترازل فانی و پویشد نجوم
 آری از روز و چرخش و حیدر مهر
 ای که از بهمت تو سنک شوال کوه
 از تو شد مهر و آله سمر و عالم
 باب علم از توحه مفتوح بود و بایدست
 شد علل باز که نو خوش کلام الهی
 تودی الهی و قاسم فرد و سس و قمر
 اگر که بخت خدای تو نه کرد خدای
 از ازل تا ابد که به ثبات شیا
 من که باشم که بدخ تو شوم مستطیر

گاه با کوه و این چکند شت خبر
 و حسنه با ده رود است سوی خم خبر
 اندران با حیدر بر مرقد و نه حسنه
 مرده مغفرت آورده بران غفیر
 به شاکل رب بخت اندران و نور
 آن شه کون مکان بر همه آفاق
 هر که خوفت ندیدم بود ایستد ضمیم
 و یک خاک از نظر پاک تو کرد کسیر
 و تو شد دین نی در همه آفاق شبر
 از تو هم معنی هست آن و همش از تو قمر
 بلکه خود حرفی و صوتی و توی خود تقصیر
 تو بری سوی حسان و تو فرستی سعیر
 یکبار خلق خدا حسنه عظمی و قدیر
 لب بر آید ناسب برون از تقصیر
 کرد در شعر شوم بخت و دران جوهر

هم مسج از مدد فیض تو جان بخشش
 هم میانغ از تو برود کل هم خار بد
 گرمی و سردی یا م ز تو در غم و سو
 هم تخم از تو بچو شد می هم عشق بل
 هم بصیر از تو چو شد لذت حسن رخ یا
 کز زخم دست تو با ابریشم کاه بنجا
 هر که در خجاک تو آید نه دلاور باشد
 از کمال تو بود خالق اکبر آگاه
 عافیت از تو به بیمار سدی زد و ا
 عافیت کردیم غیبت شها از عجب
 خاصه در عافیت نامه سیاهی بخور
 که همین رنج شمع بود چه غم بود شها
 او میرا اگر آسودن بود از حد غم و درد
 در صف خشرینی و این در طه غیث
 که بگیری تو مراد است ز بی غبت بلند

هم کلیم از تو بطور انیمه صاحب تعمیر
 هم حسد از تو گشت نغمه و هم زاع نفیر
 سردی و گرمی آفاق ز تو دوری و تیر
 هم نشاط از تو زد دل خیزد هم آه و فیر
 هم نگار از تو بگیمزه بود عقل بصیر
 کس کجا دیده کعبه بار بود ابر نظیر
 هر که از خجاک تو بگرفت شجاعت دلیر
 دانکه در مهر تو زد بر همه عالم نیکر
 که چه گدازه بد و آسینه به بخش تاثیر
 که تو در عافیت خستنی یاری تاخیر
 که جوانی شده در در که امید تو پیر
 حکیم با همه اندوخت نفس شیر
 تو بر درد دانی تو بر غم تدبیر
 چون شود دست بری چون که شود شمع
 در نه از پای چو اقم من صد رنج و خیر

ایک نام نوشد بحر ارم هر خدا	من طوفان زود در دو جهان دست
رغم غداری کردن توفیق کبریا	خاصه با میر علی خاصه در این عید
نارسد ز غم و شکر و شادی مردم	بر خلاق زنی حکمت و حکم تقدیر
کاره خصم تو بریز خون باد و زهر	خام یار تو لبالب بود از سر و شیر

در مدح حضرت امیر علیه السلام

از باد بهبار و ابر از آزار	شد باز بهشت عدن گلزار
دریا است تو کوئی ابر بار و	مرجان و کعبه بهشت و کعبه
چون دکه جوهریت بتان	از لاله و ضمیران و گلزار
کوئی که بود ز روشنائی	آب خضرش و آن در انهار
بر شاه کل نشسته عکین	بلبل به هزار ناله زار
که صوت تذر و ازین سپرد	که از سپد کاج نغمه سار
از هر شجری شکوفه تا بد	چونما که ز کوه طور انوار
چون مغسبچکان بگرد آتش	در زمزمه بلبلان بگلزار
شاید که بوی مریم آید	روح القدس از حسان طلبکار
نبیل شده سپنج زلف دلبر	ریحان شده همچو خط و لیلار

از بر طرف از پی طرب خلق
 بر جاضعی میان سبج
 زیارت من که میسر و گوی
 چون سر و چهره بپیرستان
 انداخته با همسار دستان
 شاخ منمش ز باد لزان
 سخاری جادوان بایل
 دروست ز چشمکان جادو
 بیارم و خواب در سرمخت
 نبود به شش اثر ز آسم
 زان تنگ شکر نماند در شهر
 همیشه نبود خبر ز دردم
 خوی از رخ وی چکد و پیرد
 دل میسر دم ز وضع کفین
 خون ریزدم از خدایک ترکان

سوی چمن از سرای خسار
 افروخته مسجود شمع رخسار
 در لبه ی از بتان فسخار
 کس دیده کجا به سر و رفتار
 از طرد و بطرف دوش زار
 چون شاخ گل از نسیم سحر
 منوخ کند ز چشم سخا
 در جاده ذوق کند بخونار
 زان رگس نیم خواب چار
 بر سنگ نبرد و چو مسمار
 از بهر شکر و کبر خردار
 تا خود نشود چه من گرفتار
 صد رشک از آن کلاب عصار
 جان بسد هم ز طرز کردار
 در خون کشدم ز چشم خونخوار

ابروی بخش خون چکانی
 کف تو غلی و زدی عشقش
 معذوق من و هم آنکه دارد
 مطلوب دل هر آنکه بسیند
 شامی که به بند کشش دارند
 شاهی که بدور شیش بگزید
 ستر از لی که نیست سیف مخفی
 بر خیل ملک سستود و سرور
 امی مابعت آفرینش کون
 خالق تون و لی چه مخلوق
 جز تو که بود مشابیه خلق
 کس دیده کجا که آید همیشه
 انوار رخ تو بود در طور
 کوسنده لن ترانی از کوه
 سرکش شده تو ستم جیش

چون تیغ علی است در پیکار
 تیرم بسینه تا ابو فوار
 با عشق سدی سری بشیوا
 در خود طلبی ز خود خبر دار
 مرا سراسر کانیات اقرار
 از بعد نبی بحلق دادار
 یک نکته زدی هسان اسرار
 بر فوج شهر یکانی سالار
 ای کون و مکان ز تو پدیدار
 هم هیچ ندانست بهنجار
 خالق صفت چندانی اشار
 فرمان برد این سپهر غدار
 بودی کلیم تو بکفستار
 جو سنده آفتاب دیدار
 انجامة کی غمان نکھدار

روزی که باسل دین گردید
 روزی که هواز کرد سپیدان
 روزی که ز مستیردان به بند
 از نوک سنان نیره داران
 آید ز خراسان سواران
 کرد ز سم سمند گردان
 اندوچ شیر شریزه آبی
 از حمله حیدری در آن رزم
 از شسته حوثة با دانه شست
 ناکرده را تو گرس از شست
 تیغ تو فرق سیدیلان را
 در سوکب توقضا فسادل
 شمشیر تو دسر سواران
 گز تو بود به فسخ گردان
 آید برت فرشته موت

از بهب جلال جیس کفار
 تا یک شود چو شمشیر قار
 شکر صف رزم تا بهب
 کرد صف رزم شکل سپهر
 بر کوشش فغان کوس دشوار
 برشته و قل چو دشت مسوار
 عثمان سوی روهبان مکار
 دهم شکنی سپاه جندار
 کرد در بلا رکت نمودار
 کافاده مبارزت چو مردار
 بشکافه و کند ز شلوار
 در لنگر تو فترت بزرگ دار
 چون باد خزان در برگ اشجار
 سنکی که زنده برسد بار
 از جلدی تو مسافه مازکار

واکو ز جیوشش کفر نیست
 ای مبتدع عارفان مدبوش
 کبرم که خندان جبهان را
 با سلم تو چون شیر الوند
 میزان شریع بنی را
 نفس نبی و وصی مطبق
 کراک کبی بخرید ارشیر
 دانند و لیک خلق عالم
 که بگذری از حسن عجب نیست
 این بنده که از سموم جسم
 بر مسکد اگر پسند اعلی
 کرسنگری از کرم بن هم
 من معتقدم که در دو عالم
 خود حال وفا چونیک دنی
 که لطف کنی ششم بدارین

بر سپرخ رود خروش ز غبار
 ای رهبر سالکان بسیار
 جز تو که بود در کج جبهان دار
 با خود تو چون نصیر قطار
 بزد دوستی تو صیت معیار
 خورشید سحر آل طهار
 از گردش چرخ و سیر یار
 اوصاف تر بر در کعب غبار
 شه میوه بر آورد سپیدار
 خشکیده درخت بی پرو بار
 خود را نکرد بی سبکبار
 از نخلد طور باشد هم عار
 جز تو نبود کسی مدد کار
 حاجت چه بود در کعبه غبار
 در نه من و انتقام جبار

ما روز شود ز مهر نور

رخشان ز مراد و جبهان باد

در عهد محمد مولود امیر المومنین

صلوات الله وسلامه علیه

من گویم زار غواهی چیده و بام چ کرد

کشت اشکم لاله کون تا کرد ماه رخ شید

انچنان برباد خاکم ز آتش بیداد داد

کردش چشم بلا خیرت ز یاد خلق برد

لاله کون لعل خوشاب آتش اندر جهان

آتش عشقی بجو چون آتش عشق خلیل

یاری از شرک شود عشق فرزند خلیل

شاه مردان مردم چشم جهان مرد می

شسوار قی قدرت آتشی گزاف و صاف کمال

انکه از او شد مومنی چون کاستان مهر جا

انکه ز او فلک گشتین محسوس و ماه

این تن لاغر کواهی میسد بدین دینی

کردش این سپنج زنگارش خطا لا بورد

که ندانم دزد بزدلش فتنه کرد

فستق این کسب دفت پذیر کرد

دارد دوس در دو غم برانیدل پرور داد

تا کنی از گرمی خود آتش نرود سرد

تا سوی بن موبت در عالم توحید فرد

آری آری باد جود او بجا کم کسب مرد

در صف میدان دهرش کس نبود ی هم

انکه از او شد بهر اسم آتش باغ وزد

مانده در شد ز قدرش چون حریفی گزند

باعث کون مکان تعاش زار و طلاک
لجادی و عقی دستگیر و وزن
ز قدم چون ز عدم کعبه آن محروم
بود محسوزین گردون در سلااو
فاش برخواهی از این اچاه تعاش ازل
رو تاکی کو فاد عید مولود علی

تقینه تیرودی صورت نکاح و زرد
قاسم فردوس دوزخ چای زاپار
طالع دین شده استقبال و نخت کفر و
شذوین از متعش محسوزین گردون کرد
تا بغایت قدرت دست و قلم اظهار کرد
پرد و در شد شایعنی و دست در نور

در مدح حضرت امیر علیه السلام

گفت اول سیر خاک در گهیم
گفت اگر خواهی آب زنده کی بجای
گفتم اشک سیمون بر روی دامن
گفتمش دل انتظار کنیز و خون نشست
گفتم از افغان من بکشد شد زخروش
گفتم از سیر شکم خانه دل شد حرا
گفتم از غم تاکی در دشت کریم زار
گفتم از دست غمت اندر کجا باید کرد

بعد از آن گفتا که هم بگذر ز گهیم
بایدم بکیان شوی با خاک در گهیم
گفت باید بگذری از سیر در گهیم
گفت زان یکبار کن قطع نظر گهیم
گفت آخر اندکی بسته ز گهیم
گفت و ران رکن از خون حاکم گهیم
گفت تا دریا شود کوه و کمر گهیم
گفت اندر در که خوشتر گهیم

گفتم ای چون کیم گشاید پیش کوش
 گفتم از پیش حکویم تا بود روی سنا
 گفتم از پیش حکویم یا خیال و عطا
 گفتم از پیش حکویم گفت مهرباناک
 گفتم از پیش حکویم گفت بر کو مصطفی
 گفتم او را چون بدیم گفت رفوق ما سوا
 از مقامش خواستیم لقا بگو بالای عرش
 گفت بر کو در جلالت باعث ایجاد کون
 گفت بر کو از آفتاب طلعتش خورشید
 گفت بر کو گاه میباش خورشید حکمین
 گفتم از پیش حکویم گفت برقی کفر سوز
 گفتم از پیش حکویم گفت بر کو در فلک
 گفت بر کو نظر آرد در رحمت ربینک
 گفت بر کو از خشم آرد نظر زینشکر
 صیت اوصاف کمالش گفت بر کو در جا

یک با اشک روانه جگر گفتم
 گفت بر کو فاسم خلد و عمر گفتم
 گفت بجای با دل زدی و کمر گفتم
 یک نه مری که باید که گفتم
 در کمال و در صفات و در بر گفتم
 یک بعد از حضرت خیر گفتم
 یک تحت ظل حق و اگر گفتم
 نه رواق و مهر و زرد ز گفتم
 آن رسد که مهر کردن بر گفتم
 بر دل و دین شکار و حله بر گفتم
 شعله بار دین که از جان بگر گفتم
 چون خیال و درین همچون نظر گفتم
 آن شرک از طعم کرد چون بگر گفتم
 نیکر جای شکر آرد شر گفتم
 شهادت از خادان با گفتم

گفتم از دشتن حکویم گفت انجانو چه
قبیله را حال بستم انعام شاه خو
جستم از وی نام افشا جبهان گفتا بگو
جستمش بن فاش تر گفتا بگو باسد درو
گفتمش بنخ ز شوق دلش در بهشت
گفتم انجانو چون روم با این کنه گفتا مرد
پس شد من عازم و گفتا و فادان روا

عقل مات چشم کور و کوش که گفتم
گفت بر کوه حکمران بحر در گفتم
شیر یزدان صاحب تنع و در گفتم
حب و غم و شکار حبه و گفتم
گفت روانجا بکن خاک که گفتم
تا کناست جمله کرد و نقض گفتم
بهر ما عشق رسان رخاک در گفتم

در مدح امیر المومنین علیه السلام

بالبره خلقه یا ابروی بخت
آرهای طره اش چنان بود بر روی ماه
که چه زلف افرو در غز جالش لیکس
روی او راه و قدش سرو خواند عقل
سر در راه که کجا قدی چنین پایو
شور شیرینان بر نعمای دین دل کند
کو بر از غم لعل خوشا بش بکخت

یا رخسار کار از لطف رحمن صبر است
یا بکجی یار و یاد دست موسی از دست
در خم کیوش چون یوسف زبانه اندر است
ای باغی سه و نهان یا بر جی احمر است
ماه را کی طره بویا چو شک از خمر است
ز نیار از این شه و شوری که مارا در است
وید با م کونی کنارم بر در کوهر است

از خط برش با صندل خوش کلفت از
 حلقه های رلف چون بار سپید بچان هم
 چنگان می پریشان گاه هستی از نیند
 غم خیزان چشم خورزی که تیر مره اش
 چشم قنای شکستگ ز ماهی تا بگاه
 آن بلال اساجید و سچو ده عاشقان
 ان کشید ابروان خوریز و خم شیرینان
 تیرزدان شاه کعبه ان خرد و ملک با
 از فروغ رخ زیب عشاق را در است
 آفتابش خواندم در دیم سید زمین نید
 نقشش نظر همواره داد و گرفت
 ان که اکاند نماز از دست او حاکم گرفت
 از سلیمانی که اش عار دارد و روزه او
 وصف ذات او کجا در عقل و دانش او
 من ندانم هیچ از خلق و جودش خوبتر

کل سوری و سون با که خود سیمبر است
 و ان نگاه چشم سحر است و افرونگ است
 ان اثر دارد که در یک خم شراب جمر است
 که بدل یکان زند که بر جگر چون جگر است
 شوری اندازد که کونی شور و در محشر است
 صورت فوس و قرح با ابروان دبر است
 راست کونی جانش از لقا حیدر است
 انکه کجایان سچون محتاج فغش برد است
 آفتاب آسا برای تربیت اند خور است
 آفتابش خود غلامی از غلام قنبر است
 بمره جیشش از روی حوص کور است
 او سلیمان در کر بحره و در دگر است
 او خاتم بر که اکت جهان فرمان بر است
 حد وصف او کجا در عهد و اسرار است
 زان غنایاتی که بر خلق جهان از دور است

نرود بر دارای غایبش که در دود
 آتش وادی من آتشم که سیرنی
 اندر میوزم از عشقت که دارم حیرتی
 ابرو عاشقان از عشق تو جانم نیست
 از ذاق کعبه گویت به شب چون وفا
 تا چهار اسرار کاری پیش باشد به لیم
 و دخت اندر دوشی کاران خست بون

راز چنانی که از تو در صبرم صبر است
 اینک از کوی تو با بان تر ز خوار خوار است
 کار اندر دل بهسان با دل بخان در حکم است
 و نیک منی جسم نبود شتی از خاکستر است
 بر خستم سر و غار معینان بستر است
 تا فلک از برداری با کریمان کسرت است
 کرد عاقل از بخت فکر هر دخت کسرت

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

مرده اردی بهشت آورد با دانه بجا
 انجمن سپید سرهای دی و کج غم
 انجمن که جوهر بسمن بود از الی توان
 زیر بسمن کوی بزرگ بود چنان انجمن
 غنمای برف از ابر سیه مانده است
 سیل از بس خانه بر می کند و میرد بی بد
 همچو دریای معشوق ابر و بالای سر

که جهان شد باز چون جنت فرض کرد
 خفته بود آید برون چون نوحان و حوا
 اینک از فرستاده ها شد رستمی ز نهضت
 که بود از کوی و بزرگ نشان از رکهار
 بهمنی کافیه ز کوهی و کنار کوه سار
 دشت و باخانه ما بودی چوشتی در بخار
 هر دم از جوش جهان غرق بود و نار و ما

کاه روف و کاه باران کاه سیل خانه
 کوه و حصار کوهی بر زن زیر روف سمن
 شدت سر باد آن شد که خود روف و تکر
 و تش و طیر آدمی دیو و دوجن و پری
 میگرد آهوار سینه بگاه بر بر
 زان هوای ز محسوسری که غلط بود
 انیک از باد بهساران ارباب از یکدیگر
 کرسپاه بهنی بارید و حصار آنکرک
 ابر چون دیای هینا و که هر موش کشند
 مکید و در و دیگر اندر کاستان باغستان
 بوستان از لاله حمر اسود تشکده
 باغ فردوس برین گلچهرگان چون زبان
 کوشه کوشه میکشان و بوستان با شکوفانی
 این یک امستی غزلخوان اندر درخت
 ان کی دای خواند شکر کردی رستم

کاه رعد و کاه برق و کاه ارباب
 شادمان بودند که سینه شدیدی رستگار
 این از ان جستی مانان یک از ان رستگار
 نیمه سپار و نیی مرد و در حفسا
 سیر و کشاکش با نخیل در سوراخ مار
 نیست که گوی که شد خمرده و درخ را
 شد جدا و درخت یکدیگر از آتش بخار
 شد بجایش شش فروردین مردار بار
 دمدم در کوه و در نامون در و مرجان بار
 آید و از دل بر درخ و عبادی هزار
 داند از نجا چون پنهان نشان آب عین
 بسچو طوبی نونالان بسچو کور جو با
 این می محسوس خاطر و ان پنهان از خا
 این کی جاش یکف داند یکری لطف کار
 ان کی درخت کوبید حمد بار آید بهار

میل از شاخ گل واکثره کز این دوش
 مهر کردون لایت نفس پیست برین
 آفتاب آسمان مکرمت قنارم رزق
 غوث برافاده غیث کشت ایچید
 جانین مصطفی نفاصل از ارحم
 جسم او چون جان جانان جان و عشق او
 انقدر دایم کز ارزوارست ان جان حسد
 مولدش شد خانه کعبه دوازده کعبه شد
 عالمی مانند لیل مظلم از کفر و علی
 روزگار از وی طراوت یافت چون بستان
 بلکه از بهر وجودش حق پیدا در خلق
 بگای خود نقاش افلاکست این صاحب
 بلکه خود انجمنه با موسی بن عمران گفت راز
 بلکه نور دست موسی بود نالی از رخس
 بلکه مریح صورت او دید و دل فاش

شکر حق باید مولودش دلدل سوار
 باعث ایجاد افلاک آیت پروردگار
 شافع روز قیامت قاسم فردوس نما
 در حیات و در ممات و کاه نزع و کوار
 به عمرایش شر شرزه رو باهی شمار
 از در کس بر کس کز عشق نیم من شیار
 نور عشق است انکه انبیا ان اردنسان بر کار
 سجد کاه خلق و حین بن یافت عز و عباد
 چون مهتاب سبده طالع کشت بر شام
 بلکه شد ایجاد از بهر وجودش در کار
 عرش و فرش هر چه در آن هر دو دار در بار
 بلکه خود بزرگ هستی را بود صورت نگار
 بلکه خود فر عورت را دادی بدیاری بوا
 بلکه قرا و جسم کشت و حوی کشت مار
 بلکه او و محمد با عیسی کفخن بود بار

خود بختا ناصه را مستقیم و حق را
 صدق قول و دوز را نوال و خالی عثمان
 این سخن پامان نذر و مخلص حقست او
 مظهر حق است او و صاف حق از وی
 و زبانی که تواند از بی ترویج دین
 و زبانی که اندر عدم داند کسی عفت را
 و زبانی که داند کسی بعد از وفات از ره
 رز و بیجا که شرک است و بیرون بانک گو
 این پیش شدی بباب دریای سپه
 شیخ او بر فو شمر فو فی نماند خضر را
 سر زدی بکشت فزون از انصاف از این کما
 من شنیدم روز میدان بار با گاه سهر
 خبر بدید کی گفت دینی ز غیر محمود
 گفت شیخ معتمد هرگز نباید رشتش
 هیچ بشندی که حیدر بیجا از جکی که غبت

صانعیم از این سخن مستقیم و بی انحراف
 چون وی قوال و پهل سال خدای شکار
 مظهر و مستور است که در کمال شکر
 و زبانی که راست در کون بکون این قدا
 کجوا کینا کسر آرد درون جان ما
 باد و مونی شصت بستن غیر دست کرد کا
 باد و بخت مبارک تره را سازد و دیا
 رز و فساد بی برار کان جهان سیاه
 که تو کوئی ز زمین کبر فسرده ز کجاست
 خواه رجب خواست غم خواست غم و اندر
 که زانها و شان آید بی محق گذار
 از دین که یک نمودی که نمودی از دوا
 ببرد در فو رجب سچان بی بکار
 زخمی از زری جزا که که جهان پرست بار
 با کده و فسخ باز آمد ز دست کارزار

کس حکوید از ان شجاعت که فلک کھا
 کی توان کشن سخن از حسم با ز علم او
 علم او از علم احمد علم احمد زان حق
 با کفش کی بر کرد هم تر از و کا چه
 از پاشد آب در دیو و محمد و کوه
 صیت در صیت کان خورشید از قیاسان
 قصه خاتم که هم سنک خراج هند بود
 قصه نامی دیگر از جودش اگر عنوان کنم
 من بر آنم که خداوند کریم از جودش
 با علی من چشتم در مدح تو کھتار رسول
 لیک چون از امر سلاقی جهان بعد زنی
 حاجتی دارد و فائز تو که از آخر نفس
 دیگر از پنج تن و یکدعد و جان رب
 خاسر دینی و عقیبت کیت چون من با که
 کردیم ز طهرم لیک از صفت

لافقی لا علی لا سیف لا ذو انصاف
 حلم او چون کوه و عیش بحر بسکن کنای
 صیت دریا قطره در آن بجار از خضار
 آن همه باران بسیار دان کند کو هر بار
 دست او ریزد کھر بر بسنوا یان فکار
 آن همه کجور و کج هر یک از وی استعفا
 انیک از شرق جهان تا غرب در دشت
 بختی کردون بسا نذرین حکایت زربار
 که خلقش تا کند اگر ارام خود را آشکار
 خرم و حق کنی بشناسد عیار اعتبار
 در دو عالم خلق را هستی تو صاحب خست
 سایه بر سر بنده از شش تا روز شمار
 کن کرم که تو نشد نویسد هیچ امیدوار
 خبر تو اندر همه دو عالم غوث کلاه
 بر در حق آدم با التجا و اعتقاد

کرکی لطفی بود کامم روانه هر دو کو

مانود اندر کشاکش آدمی از بهر رزق

خشم تواند کشاکش لک محروم دارد

وز اینجا مدبری در خسران اصحاب از

ماهی حرصش فزون بهر ضیاعت غنا

دوستت محروم کام دو جانیش در کنا

در مدح و تولد امیر المومنین علیه السلام

رسید ماه ربیع سکه و شمشیر

بسان قاصد فرخنده بی گویی کار

چنانکه در شب دجور کاروانان را

رسید مرده و بگوده شد به کاران

در این صهار نذیری مگر بسوم هوا

مگر نبود که زانویه مردم بسیار

مگر نبود که ماه رجب چه کرد قدم

مگر نکشت نسیم هوا و پیاران

مگر نبود که آورده بود لشکر غم

طلوع کرد چو ماه رجب غم از دلها

مگر نبود که اسلام از لشکر کفر

برده بخشی سیلا حیدر صفدر

همه ز وصل نوید و نبرد فرسخ خبر

ستاره سحری سوزند بگاه سحر

لباس عافیت بسته شد همه تر

فکنده بود بهر برزنی هزار نفر

ز رشک بود بخت فردا تر از قصر

همه بسوم هوا شد نسیم جان رود

بسان نفخه اردی بهشت و خشک

هجوم بر دل خسته دلان غم پرور

گرفت راه عدم سچو شیه از صحر

نمانده بود حد و دی گشته زیر دوز

مگر نبود که این به چرخ نمود کر نخب
 مگر نه ماه رجب مولد شیت که شد
 مگر نه ماه رجب مولد شیت که هست
 مرا بس است همین کرده رجب کویم
 راجه خدشای لبند رتبه شعی
 راجه خدشای شعی که هستی را
 راجه خدشای شعی که داده خدای
 چنان ستود توان ان لبند یوازا
 خدا را به انصاف چون توان کردن
 که او به جنس بشر کی توان نهادن نام
 که او از نوع ملک کی بدین و شایان
 نه و بهت لبس کن ممکنات محیط
 چنان ستود توان ان وجود و قدرت را
 که او خداست ولی نا خداست در این بحر
 یکی ز کار کنان قدش در این دران

سپاه کفر را سلام چون نجوم رخ
 زمین مفتدم او کعبه مسجد و منظر
 همه صفات جمال و جلال را مظهر
 راجه خدشای شه فلک چاکر
 که دوش پاک رسولش بای بودی
 برای بسنی او کرده خالق اکبر
 بدو پیش بهشت و بدو پیش سقر
 که هر بحر زنده اش آفتاب بود بهر
 بدین سرب بر شیر روح پاک را بهر
 بدین دو اب صفت خلق و روزگار
 بر پیش ملک الملک را کتم باور
 ندانم از چه محیط است این کانه کهر
 که او است بکنه اسلام کجایان کافر
 بهفت گشتی و در چهار موجودشان لکر
 چهار مادر و سه کوهر است و بهفت پدر

شنید و ارم که بجلوت سرای وادی
 بگفت دیگریم بود سپهر نطق علی
 شهادت پای سخن میستوان چست را
 مرا زنده می طعمه دوستدار است
 جواب دوشان کین سخن خطاست و لیک
 و لیک هر چه شست نظریست بر آن
 ولی تخت زندمر شست از دل او
 رستخیز چه بیم کشیدن مصاف
 بیش قدرت او قدر او فزون شود
 ز دلفتار چکوم چه کرد چون دانی
 ز خون کفر جان شد که گشته باشند
 ز کار ماند ز بس جان گرفت غریب
 و می سخت بر جت در پنهان تا کرد
 ز کوار اما توئی که دانست
 توئی که بر دستان چو انجا بدست

سخن بود مکر از محنت خیر
 ز پشت پرده سخنها بکوش پیوسته
 بدین بضاعت فرخنده از متاع هنر
 که فاست از چه نخواهم معین دار
 خدای است در خشنود نور و سمع و بصر
 بر دوزان بدو عالم شود از آن سرور
 چنانکه گاه محسوس نور از خاد
 که گوی و از چه سر بافتاده بی مغر
 ز قتل مر حب و از کندن در آریه
 بجا نهوار ده کرد آن سپهر در در
 زبان گشتی و صحرای چه به بهار
 ز خود شدند ز فرمانبری قضا و قدر
 چو آفتاب جهاناب دین پیوسته
 ز بعد پاک سپهر ز ما سوا برتر
 گرفت ز اهرمن بکشتی و تاج و کمر

تویی که دشت چو صلب نو پاک را
 تو بودی آنکه سخن از دشت باموسی
 پی سخات مهالک خدای منازرا
 چو در دو کون پناهست زه تویم رود
 علی الخصوص و فارا پس از شفاعت جم
 در آستان طلب عیب نیست سلطان
 همیشه تا که بگرد فلک بگردین
 رخ هدوی تو از غم چو نه ولی نجوف

نجات یافت زار ز طیل بن آذر
 بجفتی وز دیش بر جگر عشق شر
 از آن وجود بافتی است بجد و
 که هم پناه دهی مان زهر بلا و خطر
 ز رخسار بر مان خاصه اش ز رخ نصیر
 اگر سکی بدر آستان گذارد سر
 همیشه تا که باید مکرده و دشت قر
 جمال بار تو از کام دل چو خور انور

در مدح و شهادت حضرت

امیرالمومنین علیه السلام

شریک مقصود دشت ز ادب گرفت
 چه دشت کشت ز ای که چه بجز بار گرفت
 فلک ز خجیر کین بس چو ترک با ده گرفت
 جان بد که کینه چو ز خونخواری
 چه یافت ره بویم غم چو سیل بنیان کن

از آو و مبد م روی آفتاب گرفت
 فرود و سر بر بحر احباب گرفت
 ز ماده دل صمد یار و ام کتاب گرفت
 چو ترک ست ز خون دلم شراب گرفت
 خراب کرد دل و جای در خراب گرفت

غمی رسید که از هم گنجت رستم

چه خواب بخراند رخسرخ حادته

کنا همکار نیم کرد چه لیک چون عاصی

من که بخت بسی بود محسب بران ناگاه

شدیم بسکده عشق راز پر سبدم

بگفتمش که بگوای چو خاک را تو من

کشید ای و گفتند ساغر از کف و گفت

بچه معالی عتی عالی قدر

وضی نفس پست بر دلی و مظهر حق

چو خواست نور ازل جلوه کند بوجود

حجاب از رخ هستی برای او برداشت

بیدیده همه بر دید خود حجاب بست

جمال شاهد قدسی بر رخ که داشت بعبادت

ملک چو خواست بطاعت حق خطا نکند

ز جود او چو سر آیم همین قدر دانم

تتم به تب دل مخروبن چو تاب کرد

که هوش سر بر بود و ز دیده خواب گرفت

بروز حشر ز هر سو مرا عذاب گرفت

بخشم آمد و با من رده عذاب گرفت

ز میفر و شش که دیگر چه کل در آب گرفت

چو تپشی است که در جان شمع تاب گرفت

فغان که جام شهادت او بر آب گرفت

که آفتاب ز نور وی آب و تاب گرفت

کز او پرستش زان و از ج و آب گرفت

وجود او را و را به انخاب گرفت

اگر چه نمر نلتش را در حجاب گرفت

ولیک از نظر مرتضی حجاب گرفت

چو دید دیده پاکش ز رخ نقاب گرفت

ز رای او را و منج صواب گرفت

که در بجا کفش نکته بر سحاب گرفت

سحاب چیت که از بحر دست چیش
 ز بهنام وی آباد گشت کلش دین
 در انصاف که از بلای کوس گیتی را
 هوا ز کرد صف زرم منمو بحساب
 ترک نیزه و جوش چرخک مغفرو تیغ
 ز گشته با که بروی هم او فدا دشت
 ز شور و دوا همه روز شور را کیستی
 ز کار خود ملک الموت انجان ماند
 که ناکه از طر فی ریش کرفی راه
 بغرم زرم که کردی سوی کت تنگ
 سوی مصاف چه کردی دایب کفک
 چو تیغ آختی از بهر خاک حبش عدو
 ز سطوش بکرفی دل عدوان هم
 چنان دریدی گشتی تیغ و نیزه و تیر
 ز قتل عمر و ظفر رسا کفر او را

که ای اندر از اکراد در ناب گرفت
 که دست دهر بی ز کاشش کلاب گرفت
 بهمان قلم موانج انقلاب گرفت
 زمین خون طایان طرز فاریاب گرفت
 شد چنان که فلک را در اضطراب گرفت
 زمین معسکه که با کوه انتاب گرفت
 ندیده بود کمان کرد و حساب گرفت
 که فی مثل عوض پور جان باب گرفت
 چنانکه شیر ره خاک بر کلاب گرفت
 قضا عنان بگرفت و قدر کار گرفت
 وجود سوی عدم مسلک ایاب گرفت
 ره گریز چو گنجشک از عقاب گرفت
 که از تهور سیمرغ بر زیاب گرفت
 که ترمانده شد و خانه از حساب گرفت
 چه افکار اگر شخص ارکاب گرفت

وجودی که یونانی از دست غبار
 از آسمان بکفش خلق چه باشد اگر
 شما بر شهادت غم خامه بود و لیک
 شهادت نه مرا کاینات را بیک
 روا بود که بگویم فلک ز خون جگر
 گریست نه فلک و ناله کرد و هفت زمین
 بکعبه گزین غصه چون عزا داران
 بخلد روح سپهر فاده در اندوه
 بکاخ عالی توحید چون شکست آمد
 زمانه زانند قیوش روز محشر را
 نه دور بود اگر فیض عام حق از خلق
 ولی حسرت ندانم که خلق عالم را
 بسوزد بار خدا پناه آتش غضبت
 الاغیاب و دو عالم که از تو دور و جهان
 ترا بحال وفا علم هست میدانم

عجب نباشد اگر مالک از قاف گرفت
 کند طاعت او خلق آفتاب گرفت
 بیان سیل سرشک اگر کم کتاب گرفت
 بدل زد آتش عذقه دالتها گرفت
 تباختن از غم دل این غرا خضاب گرفت
 فلک گرفت قرار در زمین شهاب گرفت
 برای خویش بزنگ سپهر یاب گرفت
 رخت فاطمه لولی ز رخ نقاب گرفت
 عجب نه رخت اگر شرع مستطاب گرفت
 یقین نمود کسی گاه از تباب گرفت
 بکشتی که از این ظلم جنت ناب گرفت
 چو نایه خواهد از این فعل عتاب گرفت
 هر آنکه حق علی را به غنایاب گرفت
 فروز ز کام دشمنانست حجاب گرفت
 چه و صیت که از روی آن حجاب گرفت

کرش نور دکنی دای در دکن بر او	بایدش زده اشکجه و غبار گرفت
و کر تو لطف کنی بایدش که در دین	بدل مید سعادت و فتح باب گرفت
بروز کار بود تا نجات مرور عشق	که خویش را بتواند از دواب گرفت
شود محبت ز خون آنی که از در حق	مراد باز دعا های مستجاب گرفت

در مدح امیر المومنین علیه السلام

حسن و لطف شری که همه پس این است	میتوان گفت بشر غیرت خور العین است
مکرش آب خمر شسته عجب با عطر	ورنه کی انبیا و صاف مار و طین است
وصف آن منطق شیرین که کند در دست	ز آنکه پیش تو زبان لال هم از تحسین است
تحت حمید شد از باد صبا صفوح باغ	چه ایام نشاط آمد و سرور دین است
مرغ آواز بر آورد که نور و زرسید	نوبت باز نو و وقت می دیرین است
گشت از سره چنان گشت که زبان از	نه بدان خرمی و تازه کی و زین است
میر در وقت از با شس ز رخسار نیست	خارش باز بر دشتش اگر بالین است
با غمت ریختن و کین ملک رفت از بار	بر چه گویم ز غم عشق دو صد خدین است
کار هر کس نبود عشق نه باز چه طفل	این به نجاشک بود جان پسر شاهین است
طرح آن بت چینی که گم کند دل ما	همسرخ و شکر و دانه و عین بر چین است

بگذشت از من زان بیان که بخرمن بقی
 فی مثل موری اگر در فکند پنجه من
 دوستی تن و جان شرک بودن فکند
 دل چه پرویز بهر یار مده یار یکی است
 آنکه بی جا و بهر جای که باشد دوست
 یار او باشد کز یار کسی کس یار است
 ان کلام الله مطلق علی سمرانی است
 علی آن نجبه و بیاجه اوراق وجود
 نور حق ترقی و مظهر و صاف بحال
 هم خلیفه نبی نفس وی و ابن عمش
 هم اندر او شرع نبی کریم همان مشهور است
 خواست حق جلوه کند به بشری نقیض است
 کز نه حق دیده شود بکر از اخلاص باو
 در خیر که کند بل کندش بخند حق
 شرف هر که بجود شرف خود از او است

من چه اندر غم او حال من میکنم است
 آن او بر تر و از ضعف من زیر است
 جان به پرور که تو فرمادی او شیرین است
 آنکه از نور خوش نورده و پروین است
 آنکه بستی زوی انشاء بدین اذین است
 که از او تمجی دارین باشد شیرین است
 کاری رتبه احد رتبه چون سین است
 بلکه او کاتب این ورق زرین است
 بلکه او مظهر حق قاطع کفر و کین است
 هم عسقرت و هم فصل صدیقین است
 هم از او دین مسین اگر نفی را دین است
 این همان جلوه او صاف و شین است
 ناخدا غنی اگر چشم دلت حق من است
 خاصه پیش بهر ابر سر کردین است
 ز آنکه از خود علی قصه به عین است

خانی داد سائل بکه ذکر گرفت
 من نه پندارم اگر دست بدامن زینش
 کس بانی بچپسنا نه رود مهبانی
 زان اثرهای خدای زنی از برایش
 نام او گریه بسند بدوزخ و حشر
 آدم اریافت نجاتی و خلیل الله نوح
 روز میدان بگریزند و لبان از تو
 از نیت بد در مرده چه از شر و غال
 پیش بازو شش نه در بنامد صنغم
 ذوالفقار شش نگذار دین بکین سر
 همچو رقی که جلد سر را کب تغش
 این فضایل که شمر دیم کی از حدت
 بس کن ای کشته بادیه بی پامان
 ای که در دست تو مفتاح جیم است و هست
 نفس رخسار سکونی و ز مادستی کبر

تا فلک ذکرش و در ذکر از ان حسین است
 توان گفت که بلبس مرجومین است
 این شریزه ملک نه یکی از عالین است
 دوستان را چه نصیری هم در این است
 آتش بر دو سلام است و کل و نه است
 از تو فرمادرس دینی بوم و این است
 روزگاه تو اگر خندق و کر صفت است
 کرمبار زویش از سنک و شش است
 آنکه در عهد دیده شد آتش تنین است
 کرمه رستم و کود را اگر برین است
 بدر و تازیان باز عد و بهزین است
 جمله از پیم عد و مخفی دنی تدوین است
 مدح حبس در باز حد تو و تعب است
 که خبان جای محب جای عد و سخن است
 کائنات حرم هوا را نه تسکین است

تختی ترع و هر اس از کینه غلبت قبر

کرمانی رخی از لطف در اندام بونا

ورنه دشتش از آن بخت غدا که دانی

کر بجانی بودش بجه آن رشت افعال

بمه از وعده دیدار تو ام شیرین است

مهرش سایه طوبی بر حور لعین است

بروی از درخشان نیر و صد نفرین است

عجبی هست چه با مهر تو از احسن است

در مدح امام محمد مجتبی حضرت امام حسن
علیه الصلوٰه و السلام

شی گذشته ز ماه حسابم نموده من

که صیت این همه غار نمی عزت اندر نفس

یکی ز سکنت فقر چین زده بحسین

یک از حساب برون سچو از نش زریه

یکی برای دو جو خوشه چین غر منها

یکی بیون خرد برده تاج و تخت در کون

یکی ببالش ز دست کس با سایش

یکی بزرم می و طرب و ترانه و خاک

یکی برابرش تازی روان بصدقه

فقا ده در کف حیرت ز کار و بار من

که صیت این همه غار نمی عزت اندر نفس

یکی ز سکنت فقر چین زده بحسین

یک از حساب برون سچو از نش زریه

یکی برای دو جو خوشه چین غر منها

یکی بیون خرد برده تاج و تخت در کون

یکی ببالش ز دست کس با سایش

یکی بزرم می و طرب و ترانه و خاک

یکی برابرش تازی روان بصدقه

یکی بعلت بتر فکند ده دلب کور
یکی بر چه نهد کام بر کامی است
هزار کار بر آید بر مقتبل و مدبر
از اختلاف چنین عقل بخردان همه است
شی ز چرخ سر در گردم این سوال که
بخت این همه از حکمت خداوند است
چنانکه باب نهم بندد از تیاتو حرم
فروغ نور از لافش کون کون
غریز فاطمه جان علی سلیل نبی
شد از تولد او کار دهر دیگر کون
که تولدش آمد از عرش گنجست
دو باره آتش موسی مکر تحسین کرد
گرفت شاه عیسی مکر ز پرده تاب
چارمین در کج کسا امام دوم
کسی بدوشش نی جای داشت که درکش

یکی بخت بکفره حسن در گلشن
یکی بکر و جهان بی نصیب کام و وطن
هستوار از پی یک کار با هزاران فن
از انقلاب حسین جان عاقلان محن
چنین بدایع احوال انقلاب زمین
که که کشاید و بند و بخلق باب متن
کشایدش پس از مولد شمی حسن
کمال جسد و لطاف داور ذوالمن
امین تر خدا حافظ کتاب و سنن
بودی صلح و صفات زمانه زمین
طفیل بستی این طفل مغت چرخ کن
که گشت ساخت برب چه دادی این
که گشت بزم جهان از مدش روشن
نخست کو هر و بگریه از محیط عدن
کمش بعل زدی بوسه کا همیشه بدین

بحسن خلق تمیز نه پس بحسن خلق
 ز فتنه بخش روح القدس داشت
 فروز و مهربانوت اگر داشت غفل
 اگر بدامن او دست میزدی شیطان
 بدیشش گرانید که بود و محسوس
 بالتجای او آدمی اگر فسخ
 سخن سرای بوسی که بود از نخل
 بریزد خواری خویش نشسته خلق جهان
 ز فاضل زرو غسل کف که ایانش
 هر آنچه بود زرو سیم در معادن داد
 بشکوه رفت بر کرد کار بجزاوی
 بعد او نکند غم صید غریب شیر
 نشست باز سلیمان عدل برادر
 سگسته بال رود باز در بر صعو
 ز شوق گفت وی اندر که جهاد و نجا

بخلاق خلق بحسب وجه هم بود حسن
 نداشت مریم اگر دل به برش آبتن
 نکشتی آتش نرودش از چنان کاشن
 نه طوق لغتش افتاده بود بر کردن
 شوند روز جزا مغتسم بذهب من
 غرق نیل نکشتی بدو رخسار مکن
 خزان و به تیر فرستادشان که سلوی من
 نه جن و انس همین مورد مار و راع و عن
 همی بایه بدریا برند کان من
 مگر خدای ز نو آورد دگر معدن
 که دانه دانه من آرام داد بد من
 نه سوی کور و آید پلنگی از کمن
 فرار سوی عدم کرد ظلم اسیر من
 بر غزال کند شیر خد را ناخن
 بدون ز شکر جدا این و ز را زان

بگاه صید چرخه دلیر و شیر شکار
 بر آن مصاف که برابرش از روی مهنر
 بجای خصم کند برق تیغ جانورش
 قدر با مرخص تا بعش چو تیر شست
 ز بعد شاه ولایت علی ولایت او
 ز آفتاب هدایت زد و دظلمت شرک
 ز کارهای خدایش مات مانده خود
 که دیده کس بشری را کند بصورت طیر
 جهان زنده مژده از بهت جان بگرفت
 بجای خار و من زاده لاله و سنبل
 بز کو اراما بجهت قضا و عطا
 وفا که سایه ز سر بر گرفت بودش
 اگر چه قد مدیح تو باش آن وزن
 بدامن کرم تو زده است دست امید
 همیشه تا ز طمع مر دراز و دغرت

بر دوز زم چو شیر خدای پل افکن
 بغیر کج لحد خصم را نشد مامن
 عیان شراره دوزخ را بسروین
 زمانه در کف حکمش چو کوبی در محجن
 گرفت سر بر آفاق را بسته علقن
 بقلب تیره زدا کسیر خاص از محرن
 کمال بر دشر را بردن زو سم و بطن
 که دیده مرد شود از دعای دنی زن
 چه بوستان رزم شد دمن ز سر و سمن
 بجای خاک زمین را دهن بر ولاد
 تویی خلیفه حق خلق را بسرو علقن
 ز مدحت تو کنونش رسیده پیران
 بقدر فهمم خود آورده وز ترا سخن
 که در دو کون نه دستش بر دوزان دمن
 همیشه تا بقناعت ز دولت است امین

رساد غمت داین از چشمش برود
و ما و دل دو عالم خدش بر دشمن

در مدح حضرت سید الشهدا و اخفا فده

تبع ابرو بکف دست چو چشمش ز سر برآ	میرسد وای بحال دل از آن باز و عیا
رسد از حالت چشمش بدل شد ایم	آنچه بر عاشق شوریده سر از پا و نایاب
ماه من چه سهره را فروخت جان و سن	استب آن که در کرخ نماید متاع
تسه شدش ز آب تباهستنی است	خضر پیش نظر چیست بهای جفا
خفت زان پاک ترکان دل مجروح خون	همچو از خنجر خور ز تنهن سراب
همچو سیلاب بجزار رود شکم غم	پس خود از ضعف چو خاک شوم سیلا
دیستی نخی خنجر بدیداری کنت	نمی باز پر کنند ابد لهای کباب
هل سیراب خور و خون دل از رشاکت	بسکه از خون دل باشد لعلت سیراب
خاک راه تو بود آنکه شدش نام غیر	عرق از روی تو چون بخت سمر شد بکجا
من خود از طوع لغتبراک نهادم کردن	تو نمی باز بربند دلم صد قلاب
دل موج غم و طوفان بلا از هر سو	کشتی بخت بغرقاب و کبی در کرب
دشت دریا شده از اشک سید رهی	آخر انجیر کرم کشد کان را دیاب
اندین وادی غمخوار چو باشد که رسد	رب تشنه من رنج از قیصر حباب

چو شود زار بر گریه رسد آن گلی
 و آنکس طرب از غم مخالف که بچک
 من داین آه و دعا کند بخت جوان
 او می داند و چاک هستی ز چک
 الغرض سبزه از مقدم او شاخ طرب
 شرف آل خلیل آیه حق باب هدی
 زاده فاطمه و سبط ششاه رسل
 خامس آل عبا آنکه حسین منته
 یافت انوار خوش توتم از مد شعبان
 جلوه خواست کند نور از دل درستی
 از رخ شاد غیبی ز کرم دست قضا
 میرد طبعه بفر دوس برین بن مولود
 دهر سر از اثرش یافت نوی همچو
 حرم خاک از قدمش بر دگر و از حور
 معدن علم لدن مخزن اسرار کمال

که نهادش بود از روح فرون در آ
 بود از راه عراق در حجازش مضرب
 آمد از ره سب بر باد و چکلی و بر آ
 من جسی چشم با و دست نبی لربا
 همچو کرم ولد شسته نخل است شاد آ
 آنکه اسلاف نفخند از او هم عتاب
 قره العین علی خا صر رب الارباب
 و چشم گفت رسول قرشی با اصحاب
 بر سموات زمین بحر و بر و کوه و سحاب
 بهتر از هستی وی دست ندش اسباب
 مگر امر و زبیر که تیر بر چید حجاب
 دهر امر و زبیر و زوی از رونق و آب
 باید آورد جهان کس از عهد شباب
 بیکه قیاض شد و یافت زبس بر تو و تاب
 نقطه بیکه و سنی هر چار کتاب

فدس فیض ازل ترجمه رحمت خاص
غرش از جای کند که همه باشد لوند
نقطه دایره غش که اندر ره دوست
چار نام سه ولد بیفت پدر کردش
کردوی چار ملک کارکنان سنی
از بر غش برین تا برین بر پدر
ز دوی آید روح القدس از غش برین
که تو محسوب نمی هر که ترا دارد دوست
هم شارت بودت دره با جانباری
انکه اسکی چکدش از تره در تغزیه است
تحت آن قبه که از ماطلب کس حاجت
هر چه گویم ز قرب تو فرون است از آن
باش تا چند که چون بشید خنک
روز میدان که ز ند طغنه تندر غوکوس
دشت و کوه از دم شمشیر خون کرد و نصف

دستر خود در کرم صفحه اکر ام و نوب
غرش آرام دهد که همه باشد بیاب
ختم شد دور بلایر بسد و از هر باب
باد و صد شوق که نهند کندش بر قاب
که هر کار رویت بره استصواب
ملک از هر طوافش ذهاب و ایا
ستسیت از بر بار خدای و تاب
هر که و هر چه بود پیش من است از حجاب
هم که ما خود دیم و تو بد نخواه مشاب
بحری از رحمت ما کردش آن قطره و آب
شود چرب کام دل خویش حجاب
هر چه خواهی تو بیایست برای تو حجاب
بگذرد خون یلان از دم غش زر کاب
تا بخوارم رود بانک دهل از رسلاب
نصف غرقاب شود نیمه دیگر پایاب

از زنک سپر و گزند لیران بسته
 برق شمشیر که رزم تبا به چو شمشیر
 یکد آید نصف رزم لبان حیدر
 رزه بر سپر گردان قد از پیم خان
 روی آری حکمت در کف شیر شریزه
 ای که دانت ز کمال است دانه و جو
 بحر جودت خورند موج برون اندازد
 کجبان نایه سید نام تو دارم طلب
 شاید از آنمه فضل و شرف از در تو
 خاصه مانند و فامانه سیه کز سر عجز
 تا شفاعت کنیش از همه حرم و ستم
 دارد امید که در خاک درت خاک شود
 تار و خواب چشم از غم پی دی دل
 چشم نخت و قصر مار تو بیدار و صیر

از چرخک زره و تیغ سواران بعد ب
 ز آتش حرب شود روی هوا پر شهاب
 بگرزند ز یک همسدا و آن حرب
 که بنقده نظر صعوه بچکال عقاب
 با چه پرواز کند در بر سیرغ ذباب
 ای که ممکن کبر با توجه با بحر حباب
 حد در یک بیابان همه در نایاب
 به خجسته دو جهان از همه تویش عقاب
 کس بخوارد سر نوسیدی و خواری و تبا
 سوده پس از بی حاجات بیانی با
 هم شغای بصیرت بخشی و از هر تب و تاب
 بطلب تاز تو روزی شودش حسن ما
 تا شود نخت خواب از اثر ظلم و عتاب
 نخت خشم تو چشم سر و کور و خواب

در مدح و تولد حضرت حمزه نجل اندر فرجه

زخم بکشد سوی بستان
 شد داغ زباغ و باز آمد
 شد داغ دل خورنق و تنگ
 چون بسمه متعلق از هوا ابر
 این بسمه بود و کرانه کی ابر
 صحرا و حسیں زلاله و گل
 این بسمه نیم نوکبار است
 شاید که پی تفرج آرسند
 کل شد بطری چو طلعت دوست
 کردید نبفش چون خط یار
 صلصل بجال سپرد مشغول
 قمری کوئی کشد چو قمری
 کوئی ز بهشت عدن خیرد
 لیکن نه کمان باغ فردوس
 با این همه برک و سازا بحق

گامد بنواهند از بستان
 بلبل هزار شور و فغان
 باغ از گل و لاله باغی بستان
 در پاشش ز قطره های باران
 باریده بدشت در و در جان
 شد کان یمن که بدخشان
 یا سبده زابر نیان
 آید سوی لاله زار خسوان
 شد سپردنی چو قند جانان
 چون زلف نگار گشت ریحان
 بلبل بچال گل در احسان
 صوتی به شنای حق ز قرآن
 این باد که میوزد بهاران
 سروی چو تو میسر و دختر امان
 لی با ده و ساد و زیست نوان

ای ترک بسیار می که زین پس
 زان می بدو از اثر که در تن
 زان باو که مور اگر بنوشد
 زان می که در شش عشق بازی
 جامی بدو در بر نفس و بر خنیر
 جمعیت خاطری و گرفت
 دستان کنی آفرم بخون رنگ
 نه دیده کجا کسیر لب بام
 بعد سب و کر پیر نخواهد
 خورشید پیش ماه رویت
 بایاد تو خسته لم و این دشت
 سیلی جو تو کس ندیده هر
 شد فتنه عشق تو جا بکنی
 این فتنه آغز ازمانست
 جامی و گرم بدو که دوشین

نیکم نتوان نشست بر پان
 کردند بود چه خون بشیران
 کبر سپهر راه بر سلیمان
 معسود کند خیال حرام
 آبی بدو آتشیم نشان
 زان طسره که کرده پریشان
 زین دست که میکنی تو دستان
 با سپهر و چاه بچمنستان
 بوی تو رسد اگر بکفان
 حرا صفت مات و حیران
 بر دیده خند گرم مغیلان
 ویران کن خامنه انجان
 ای فتنه عقل و آفت جان
 با فتنه آن دو چشم نشان
 با فتنه هزار در کستان

بخواند بعد شب که کردید
 آن نه که بنیادش تمام است
 آن نه که یار شد جهان را
 غوث دو جهان امام غایب
 آن سایه کرد کار کا روز
 نهجا قدم بکشت هستی
 آن کج نهسان که شد و اینوقت
 از همه قصاص ظالمان را
 یا نور ازل پی تجلی
 یا خود رفسه و غ پرده رخت
 او صاحب آفر و آیر امر
 زین کون و مکان مراد باری
 نور احمد و سلیل احمد
 فرمانده سیر چرخ و بحسم
 باش حسن و درود به نسبت

برسیام قدوم ماه شعبان
 بر خلق ز کرد کار احسان
 ازین تولد جهانیان
 و استی زمین و تی بر دان
 در سایه خود گرفت کعبان
 ماستی از او رسد بهمان
 بر خلق ز لطف حق نمایان
 شد نور حلال حق فروزان
 آورده بکاین است جولان
 مانند رخس چو ماه گمان
 از عالم امر تا به امکان
 بل از همه مایکون ماکان
 برو حدت حق یگانه برهان
 رهنده ابر و باد و باران
 تا فاطمه و علی خسران

بر خانم اد صبیانی ۱۰۱
 شد ختم دوازده شه دین
 کفتم کفش ز فیض حاش
 آری عثمان کرده که
 با خاک هر شسته کرهی مبت
 روزیکه به انتقام خیزه
 از این اوقعتی حکم
 تاتیه زند به رخ بیداد
 باست کند ز جور بنیاد
 هنگام نبرد ذوالفقارش
 بر خند من ظلم رقی خاطف
 از کشته و خون شرک آرد
 تا شرع نبی بهفت اقلیم
 کیستی به ارم کند نگویش
 از معش نشده فراموش

از خانم بسیار است فرمان
 بر ارحم خدای فرد دیان
 انجا که تونی کجا است عثمان
 یک کون و مکان بخوش همان
 جان بخش نمی شد آب حیوان
 از چرخ فتد ز بیم کیوان
 از اسید و قدر به فرمان
 تارینه کند ز غرس طغیان
 تا سخت کند ز عدل بنیان
 غران سپش بر روز میدان
 بر خانه کفیل غل غل
 دریا پی و کوه دیابان
 رایت کشد از جیوش ایمان
 نازد به بهشت عدن بستان
 از خاطر عجز نام طوفان

شد طعمه زده کله کرک
 ز راهو برده شیر در زلال
 در پیش مرال سبزه دگود
 تیز ارنگرد لنگ بر غم
 در وصف کمال او مدح
 بکن بی استغاثه کردم
 و نیک برش بذر و حاجات
 ای جان جهان و قبله جان
 از خلق تو کرد ختم نیست
 تا چند ز بحر خود گذاری
 تا چند کند جان فروت
 خود دانی و همسم خدا که در دهر
 بگردم چو در پی تفتیش تیغ
 بگردم به اثر دانه بدو حکم
 و حق نظری بکن زرافت

شد چشمه سوار شبان
 از نیچه صحره یار لرزان
 کند بی بی غدر خسته و دمان
 در جبین فسر و زودش ترکان
 که چه زبیرا و است غیر نقصان
 در زودی این چکانه عنوان
 از مطلع تازه سپایان
 جانها بفسراق تو گردگان
 امر و زبانه ای نشان
 ما را به غم دور بین خدایان
 ما را به فخر و خدایان
 دیگر نه بجاست یک مسلمان
 بگردم چو بی بیار قسره
 ما را بر بان زرخشسم یاران
 بر خجسته من ز غرط عصیان

یکجا بکف دست از جرم
 آنی تو که رفت از تو برف
 آنی تو که بر خلیل آتش
 آنی تو که از درخت کفتی
 آنم من مجسمه آنکه دارد
 آنم که ز ظلم و فتنه ضحاک
 آنم که به نعمت خداوند
 با این همه بد فعالی خویش
 از آنکه بدان غیاث گوین
 وین طرف کتاب بحسب ثاقب
 شایسته در که تو گرفت
 شاهان تور از دل حکویم
 از فاده کیم بد همه دانی
 که لطف کنی ستم بدین
 نویسد مکن ز خود و فارا

یکجا بکف کین دوران
 بر مسند خسروی ز زندان
 کردی ز تطفی کاستان
 بس راز نجان به پور عمران
 نیک از کهنه مخویش شیطان
 باشد بر من چو شیخ صنعان
 دارم عوض سپاس کفران
 دارم ر خدا اسید غفران
 نازیده مجسم و ثنا خوان
 زین رو سیه آمده بیامان
 بر د عوی سبده هست بران
 برت عیسان چو راز نجان
 بچاره کیم بیای مسندان
 ور نه من و در دو کون خندان
 گرچه نه بلطف تست شایان

آماذو حور زرق مرد دربان	تا که ه خدا برای همه درد
باد است کمان دوستداران	درواه همه آنچه سخت باشد

در مدح و تولد حضرت محمد مجتبی‌المرجه

همه گشتم نقش ابوالشیر	چون نبودیم مردم بدانش
تا بدامن درد کربانش	زان دیان غنچه باید از غیرت
ز آفتاب رخ درخشان	در کربان کشید سر خورشید
چو یقین بار تابان	باغبانی که نارستان یافت
خاطر طره پریشان	به پریشانیم عجب جمع است
تماشای آب دماش	کوهر از قمر بحسب می آید
هم از انکس که نیت حیران	حیرتی دارم از چنین رخسار
بویف خویش پر گفانش	بغلاسمی دبد کرکش بیند
همه کافیه و مسلمان	می پرستند چون منم در دیر
امین از همه چشم فاش	چند بابتی دلا ز بی باکی
خدت تیرهای ترکان	از جراحت دل توان داشت
از دل کوه برق پیکانش	تا چه آید بدل چه مسکند

عار دارد ز ملک بگذر
 از سر شکم جهان چو در بانیست
 بسکه چون مرغ شب ز دم فریاد
 داد جاز را سروش عالم غیب
 کرد و جود امام خاتم کرد
 چهره نمود شاه داری
 برده از چهره برگرفت ز مهر
 کرد از این جسد ختم نور ازل
 سرخس زین از این مولود
 حجة الله محمدی موعود
 زاده عسکری سنی رسول
 جانشین محمد مختار
 همچو شیر خدا پیکر کفر
 در دود شرک زار و بی زمین
 ترک با پاس او برد هر روز

شد فیض آب جویانش
 لاشه من اسیر طوفانش
 در غم روزگار هجرانش
 مرده از وصال جانانش
 ختم حق بر زمانه احبانش
 بستم دیدگان هجرانش
 ریخت سنگ جواز دامنش
 بر صف کانیات جویانش
 بر شد از آسمان و کیوانش
 مظفر دین حق و برهانش
 بجل زهره و نخل نباتش
 عترت خاص و عین فرانش
 ضعیف ذو نفقار غرمانش
 همچو خاشاک دامن برانش
 شکوه پیشش چو پایش

پیش آموزیم او از خدا
 اقتضای خداستیزد خلق
 از خدا نمی بگالم نیست
 عیس و خضر از پیش بر نماز
 خجسته و در خنده روز حسنه
 کوئی این طارم طلبد اساس
 بی تقاضا نشنود روز ازل
 از عدم کاروان هستی کرد
 ایسی که ولایت ابراهیم
 دست لطف برد از آدم
 خبر نیابت نبیه دیوف را
 ای سحاب گفت ز قیاضی
 غرقه زاح من به بحر کناه
 دستگیری کن از وفا و رنه
 تا خدائی کند خدای جهان

میگردد نیرش زودندش
 حیث جز مشتتابندش
 بیشتر از وجود ذیشان
 در مشاکر دی و بنایش
 نزد شکر و حسنه ای کفرانش
 همچو گوشت پیش چوکانش
 ابری از سپهر و تکانش
 غم جنبش ز غر فرمایش
 نار نرود شد کلتانش
 ذلت دستبرد شمش
 بغیر می ز ذل زندانش
 خجسته ابرگاه بارانش
 لطف کن ورنه بر دطوفانش
 سیل آفات کند بنایش
 آنکه عام است لطف و احسان

خاصه لطف کرد کار بود انکه محکم به تو است پیاپی

در مدح و تولد حضرت محمد مجمل المرحومه

بخت خدا داده است عشق بی کفایت
بندی مستدرا نیست به عالم در
نیت دید این نو بهار از می درین
بخت موعود ما عالم آزاده گشت
چو درک خجسته جستان چکل
کرده صورت گیت دو لکرم و دو لیلین
زلف ترا اگر قرار نیست برویت نمود
رو بختی ایدل چه شود کاهوی شیرانش
کز تو بر آری امید و نباشد که نیست
کز چه همه مو تن و نیند شیان من
باز هنوزت که بود و اصف مونی عضو
بر کل روی تواند نغمه سدا بر که است
تبع چو داری بدست چیست تغزل و کر
مایه آرام جان قوت قلب و کار
نه ز جایت کز زنه رکندت فرار
خاصه ز دست تنی طعنه زن نو بهار
دل تو خوش خشنو جان مستحسن بیار
سر و کلی ز آب و گل وین همه نقش و نگار
نقشه صنعت کربت صانع و پروردگار
همی چو موی را بر سپهر آتش قرار
کرده ز تیر که شیر فلک را شکار
با همه جور تو دل جز به تو نیست دار
و اصف حسن تواند در همه لیل و نهار
باز هنوزت که گفت که من از همه سدا
خواه بویا به جغد خواه بهستان هزار
تیر چو داری بدست چیست دگر انتظار

شد نو در مستی و مستی است
 بماند بر آید ز کوه سیل نفوذ شد
 کی ز تو چاره تر نیست و این شکست
 تیر تو تا نیست امید تو از پافتاد
 دولت دیدار تو بخت که آرد پست
 وز بود خوی خوشبخت آن دی ماه
 از بجات جمال شعله بر فروز
 شعله تابناک شعله بفت شمع
 منظر انوار حق سپر معالی که هست
 قائم آل نبی خاتم فیض حق
 جو هر عشق آله حاصل هر کن
 باعث ایجاد کون فیض ده کانیات
 از بی علمش روان گاه خدا که هست
 نه فلک و چار طاقش جنبه پنج کج
 کسی دلوح و سلم عشق برین فسرش هم

هر چه کنی رحمتی است هر چه دهی حلاوت
 بحر بر آرد خردش نفوذ زنده روزگار
 پنهان غفلت ز کوس سحر گریبان برآید
 صیبت در قید و بند صیبت در گریه و دا
 دولت پانیده است سلطنت پادشاه
 کن چو تخت بی بطور نور رخ اشکاء
 در ظلمات جبات که تخت بر آید
 محور ز آسمان قطب و خداوند کار
 مهر خورشید نور بخش از کفش فیض بار
 فخر در زمان زمین با چهره فخر
 بر تو نور از آل آینه کرد کار
 کون و مکانش کف سپهر کفی در بکار
 گاه فلک که ملک سوی بین و بار
 بسیج کجی تختی در کف او شان چهار
 از مد فیض او در بر شان اقدار

جن و ملک و جش و طیر ساه و کد اخیل
 فوج ملک در دش بره روح القدس
 کوه کرم گان جود کوه سحر جود
 هیچ علی که تاز در صف میدان
 هیچ علی کوه علم هیچ علی بحر علم
 با همه عجز و قصور پیش را وفا
 شده شعبان که باز است شوم زان حقار
 من شعبان بکل ماه از آن نکوسم
 تا کنم از بوسه اش کام و دهان شیرین
 میطر فم جام می میطر فم خنک و نی
 از سپهر تا سپهر روز و شب و نیم
 من بخین باز و خوش کرم طرب نامم
 کوشش امین نیمه شعبان رسیده
 خانه غنیمتشان زوده تاز قم
 تا بخارم که باز مرده سار و عید

کام طلب کامیاب از در آن کامکار
 منتظر و منتس تا که بچوبند بار
 کشتی نوز و فلاح لشکر علم و وقار
 هیچ علی صف شکن از دودم و دوا
 ناصح و شفیع تخیلی تسبیح رسول کبار
 از لی میلاد او مطلق از نو نگار
 شش شوم از اردر رمضان بسیار
 تا کنم از موشی خرمن گل در کنار
 تا کنم از طره اش حب و نعل شکار
 یار من مجربان نخبه من ساز کار
 بر سر من آورد دیر سپنجی مدار
 کز پی مولود عیش کند روز کار
 ساغر و میا بر خامه و دفتر بار
 بزرگم از عید شده بر ورق زر کار
 مرده پایان بحر مرده دیدار بار

مرده که از رخ گرفت شاید غیبی تعجب
 حجت ثانی عشر محمدی والا کھر
 عده غائی خلق بلحاظ سلسله و کون
 از علی و فاطمه تا حسن عسکری
 تا که در این روز نیک زد قدم اندر جها
 کر چه ز ما غایب است خود مدش حاضر است
 غایب و فایض خلق همچو خوار پشت ابر
 بلکه بود فیض جو محمد منور از او
 بار خدایا بگیر ابر حجابش ز چهر
 تا بدید حال کهنه در کف باد فنا
 تا کند از خون ظلم دشت چو دریای زرف
 تا بنماید بخلق منزلت مر قضا
 تا بفراز دبد هر راست دین نبی
 تا ز حضورش شود دهر هشت برین
 ای نه عرش استنان کت بد این نه

شد متولد ز نام مخلص پروردگار
 نایب خیر البشر از پی هفت و چهار
 مخزن اسرار حق مومن و مستشار
 بوده در اصلا بیا که آن شد و الا
 باری مصلحت شد چو خوار اندر غبار
 تا که از او بر سر دارد هزار استوار
 لیک خوار از اضطراب لیک و یار
 بلکه بود فیض بخش او همه هفت و چار
 تا بنماید بخلق طلعت خورشید دار
 تا بر آب شرک بسجود طوفان غبار
 تا کند از جسم جود قل و دمن کو سار
 تا بکشاند بدار کالبد بار غار
 تا بستاند خشم محکم مستعوار
 تا ز قدش شود روی بین لاله زار
 همچو کی عاجز است کاهه در نهی

عاجری از کین چرخ عاضی اریک	آمد و با صد سید بر تو خوار و رار
تا شمری عجب بدین تا شمری جسم	ای تو غیاث جهان شافع روز شمار
خبر تو که بنده سدا بر دل بچاره گان	خواه در این جسد خواه بدار اصرار
کر چه در خور بود حرمت را و لیک	مگر نمی از تو اش چشم بود ز اضطراب
آن تو آن مکرمت این بدین میسکت	آن تو آن سلطنت این بدین فقار
تا ز ناز کوه سپهر سخن قرص ز	تا که چو سیم نفید رخ کند از شام تا
چهره خشم تو زرد از غش و دریاوت	سرخ بود از شلوص چون زر کامل عیا

در مدح امام عصر عجل الله فرجه

باز رخ پرده بر افکند یار	تا بدرد پرده پر شیر کار
برده پرده پرده باشد که عقل	برده اش اینجا بدرد بود و تار
عقل چو باشد بر عشق که کوه	می شود از تاب رخسار تار
عشق بود پرده در میر عقل	عشق بود خانه کن اعتبار
عاشق محنت زده هر روز نو	می شودش محنتی از نو دو چار
مرغ گرفتار کند هر چه چوبد	پیشترش بسند شود استوار
فتنه دوران زنده بشیر	از سر عشاق بر آرد و مار

یافت جسم نمود در شرک

بسیار در این

تیغ بکش زود بکش تا شویم

وادمی چشم خجارت که ماند

طرف غزالان ده چیمت کنند

و بسدم ازین سرفشت

قد لبث شکر مصری شکست

تاز کنارم تو شدی میرود

خاک درش کحل بصر میکنند

بر قد سرد تو خود شدند زود

تو چه یکی شمع فروزان بزم

آهوی چین خون جگر بخورد

انچه ام باز گفت ز طبیعت

جسم چه جونی چه نکست رخور

بارغت نمود شکست صبر

کشتن طوفان زود در سحر

و مرا و احبب مرا کار

تو ز منی رسته و من رستگار

و سپه اما صف حشرش خار

بیر فلک را بگانی شکار

تا فلک شکست روان تا تار

آب رخت آب رخ شد بار

متنم سیل شرک از کار

هر که شود بر د تو خاکسار

به کل روی تو بنام حسد

کرد نور روان چون حسد هزار

از غم آن خال و خط مشکبار

تیغ چو داری کف و خستیار

چو چه داری چه رقت نه عار

تا ز خجالت جوشد بر د بار

جو تو و صبر مرا حاکم
 مهدی موعود که بنماند است
 ظل خدا آنکه بود سایه اش
 شش جیش که کف آستان
 مخش و مقم و مقتدر
 می بناسند به فرماندهی
 میوه باغ حق و فاطمه
 زاده و آلا کعبه عسکری
 حجت حق قائم فیض حق
 خدمت او دایه اقبال و نجات
 نظر موبک فیروز او است
 او را نظر غایب و بر تقدیرش
 کی شود آن مادر رخ ازار غیب
 کی رسد از وادی اشم و قری
 روی حسرت کی بگراید زشت

بیت بجز عدل خداوند کار
 چشم جانفش بره انتظار
 بر سپهر این هفت خط و نه حصار
 هفت و چهارش کف اقتدار
 ممتحن و مؤمن و مستشار
 هفت و چهارش پس هفت و چار
 نخلستان رسول کبار
 بر همه کون و مکان شهریار
 ختم بر او در دو جهان گیر و دار
 صحبت او مایه غرور و فخر
 نظر رحمت کرد کار
 دیده خلقی بره انتظار
 جلوه کند بر همه خورشید و آفتاب
 باز کی چیده خف و زار
 طوف کند آنکه و کسیر و قرار

بار خوار محسوسه در خشنده تر
 کی بشمار حمت حق کرده روی
 همه که بر آدم نظری بایدش
 یا کلیم و مسیح و یونس
 یا رخ احمد بودش آرزو
 روی مرابستند و دانند که دید
 که بدست مبی پختیر دست
 بیعت من بیعت آنان بود
 نور در خشانم و نور شیدا
 نور حقستم من و انوار حق
 وادی این رخ من تباقت
 منظر حقستم من و وجه انهم
 منظمه انوار حلال حتم
 آیه حقتم من و سبب حتم
 پس بی زحمت بکرایه بخلق

روی کند سوی صفار و کبار
 رحمت حق را شمارید خوار
 یا حبیب بل آن شه و آلا تبار
 دل طلب تا نکردشان غدار
 یا کندش روی علی شاه خوار
 آنهمه را یک بیک و آشکار
 در بر آنان بشوید از حیار
 نصرت من نصرت پروردگار
 نور بود از رخ من مستعار
 می بدخشند زخم آشکار
 طویر شد از جلوه من تار و مار
 صانع خلقم من و صورت نگار
 منظمه این حتم و حتم گذار
 چشم حتم کوشش حتم اعتبار
 که ز زبان که زددم دو لفظار

دیر کند پاک ز خاک کف
دشت چو دیا شود از خون شرک
تا کند از روی زمین پنج جور
دیر شود خورشید از معدلت
ایک در او صاف کمالست خرد
بهر وجود تو خدا از عدم
بهر یکی نقش تو نقاش صنع
گاه غنای تو قضا و قدر
نیت غیب کر زنت دم ز مهر
کر بر است نظرافقه لطف
کر نظر فقه کنی بر دخت
ننگ ز بخت سپهر آن دخت
یک طر فم بهر مرون از حساب
خیز تو خواهی هم ز که نهی دل
این من و این با کشته این جا

باد و بدشان بهوای غیب
ناجیه از گشته شود کوسار
تا برد از غریب پس تهم برک و بار
چون چمن از رشحه ابر بهار
خیزه چو در عشق بی هو شیار
کرده روان قافله روزگار
داده ظهور انجیمه نقش و نگار
یک زمین تو و یک از بسیار
سخت تر او دز تن کوکنار
خزینش بگذرد از لاله زار
نار دهد بار بجای انار
کاشش دل سوخت مرا چون چار
یک طر فم پنج فسنه و ن شمار
یا یک غمیر از تو برم ز بهار
آن تو دان مکرمت و انتصار

سبزه ز تکر از توانی وفا

تا بود آسایش نیای دهر

در کف یاران تو در دو جهان

زین همه طلا است نذر عین

از می و معشوق و ضیاع و غبار

کاس معین باد و کوس عقار

در مدح حضرت صاحب الامر

ما ز از دم ببارد مانع جهان است

باز از نسیم روح فرا بریم چمن

بادی وزید و خشک شمع آورد در کمر

خاک چمن ز تکیه باد به سیرای

باز از سحاب جو و بقای سحاب

طهران نشسته کام چمن را سازابر

ابر از هوا چو قندرم موج و گدازه

که بانک آب شار و غویسل کوکهن

بیل شاخ کل زنواهای پسندیر

یکجا پای سپه و کند فاخته قفان

از یک کنار ناله مرغان بطرف مانع

یکسر هوای کوه و سیاهان معطر است

آب تن نقشه و نسیم و نسیم است

هرگز خطب که دیده که بارک و بار است

چون عرصه بهشت بهر مشک و عنبر است

لب تشنه کان بادیه را کام لب را

در کام جان برآید چون شیر مادر است

موجی زند که بحر کند بر چه فرغ است

کاهی فروغ برق و کنی غمگین است

از دل برده برانچه دل از آن مکر است

یکو چکان مار کشان بر صورت است

از یک طرف ترانه خشک است و در آن

نیل ز بوی غایب سالیه جات
نرگس بخت پیاله و کونی چو میکان
جانان که پیش رویش آفتاب
از زلف و خال غیرت کشته و طبع
صد سامری عجب شوندش اگر اسیر
پیکان آیداده زهرش بکام دل
از زلف خیرش تو دیگر مجو خلاص
باران خدر کند از آن چشم قه خیر
مارا چه سود کاب خضر در دمان او است
لیکن بدین جمال و جمال صفات نیک
نسکین دست و بخت بکانت و شمع
بر خون نشسته کام پیایان عشق خویش
کمن نیست زین جفا که شود داد خواه دل
آن غایب از نظر که در آفاق شرق و غرب
آن غایب از نظر که ز فیض جود او

ریحان ز روح مشک فشان روح پرست
مات نگاه زرگس محسور دلبر است
کمر زده در بر محسوس منور است
وز قد و چهره و عبرت فرخار و کبر است
ایمان که از منطلق شیرین فوکر است
عشاق را کوار تر از شد و شکر است
چون چرخ خیرش گرفتار خیر است
نرگس دست و دست عثمانی بخت
چون بخت با سیاه چو بخت بکند را
دشمن نواز و دوست که از او شکر است
مسکین کش است و دل شکن و جور است
لب تشنه تر ز بازو بخون کبود است
جز آنکه دست بر بس بونیم تاغیر است
حاضر کار سازی رسد زار و مضطرب است
ز آسمان بگردش و این بخت احرا

آن جسدی کنار کرم کز طغیلا و
 آن تخته خدای که امروز ز امر حق
 امروز دیگر این چه شاطی است در جهان
 امروز از چه رو فطرات سحاب را
 بر عکس ارشاد چو عاشق ز وصل یار
 جمعی گرفته بادف و فی راه باغ و راغ
 امروز دیگر از چه در آبار و مخفات
 بیدارم این سه دور در ارکان کانیات
 غوث زمین امام زمان آنکه حفظ او
 پور حسن سبیل تو هست و مر قضا
 امروز از تولد او خاک و آب را
 امروز از تولد او از زمین بلند
 آمد بدون ز پرده نگاری که طره اش
 آمد بدون ز پرده جالیکه آفتاب
 سراج حق نما و حق از طلعتش عیان

کون و مکان تخته هستی شناس است
 امش بکانیات چو امیر میر است
 کز شاه و از که اور شیخ و قلندر است
 اندر شام عطر کلاب مفرات است
 هر سینه از شوق و طرب چون توانگر است
 خلقی بفساده می بسر کوی و معبر است
 حسی منظم است و شاطی مصور است
 از مولد ولی خلد و نه اکبر است
 بر کشتی زمان در زمین هیچو لنگر است
 سبط پیر است و سنی پیر است
 نازی بخاک خبت در آب کور است
 خرگاه افکار بر این چرخ اخضر است
 بر خیر خلق مردوزن بهفت کور است
 در سلوه گاه آن چو یکی مرغ شب پر است
 چنانکه رخ از آینه و می ز ساغر است

وجهی هست و مظهر الطاف و قهر حق
 مقصود را در پیش و بل کاوشش
 عویشش چه به بند برادر
 از دشمنان بدش غیب و شهود نیست
 در بحر موج خیر بلا کشتی نجات
 از دیده غایت و بدلهای دستان
 غایب چشم و فیض بران بر دان و عقل
 جز ختم انبیا است مقدم بر انبیا
 روز و خاکه روزی بین آتش و یلان
 هم چشم روزگار کرد و غبار کرد
 از روم تا ثبام و حلب و ترسپاه
 یکجا فغان گویند بر این چرخ آب و آتش
 از بس فتنه و سرصف زرم بی بدن
 هر جا نهد کرناک سپهر است و پناه
 آید ز رنگاه و کشد دود افشار و خلق

بل خود خدایا همه وصف مظهر است
 از دگر صلیب و خردی محقر است
 فیض هفت و چار عطای مقرر است
 سزای که در صبر منورش نه مضمر است
 در دو جهان لایق آن پاک کوهر است
 لیکن چون نور در بصر و عقل در سر است
 از پشت ابر چون برین چشمه خور است
 که بعد دعوت از ایشان موحراست
 چون پشت شکست رخسار نکا و است
 هم کوشش روزگار ز بانگ دل گراست
 از مصر تا حجاز و منصف شکر است
 یکو ترک نشیده و شمیر و خجراست
 از بس بحر نگاه تن فتنه دلی سزا
 هر جا نهد نمند یلان پای سکر است
 افتد در گمان زینش که خد است

از منبش معایه بنسید جیش شرک
بجا که تهن سخطش شمسد و رشود
براکل سپاه مخالف خدنگ او
انکه ز حلا شکنه جیش خصم را
کونی که دیو و درسیلمان روزگار
دیاز خون کفر کند دشت را چنانک
پس در زمانه دین پمیر شود علم
غنیمت های روزگار ز شایسته آن
چون شکری بدشت شد و خوار بزمین
دستی که در کند ستم شه کان ببند
یار ب بکرد کاری خود ماه طلعتش
در نظار مقدم او چشم روزگار
ای شهریار دینی و دین مدح تو کجا
لیکن ز فرط حبس هم و بد چرخ منضوی
در نظار مکرمتی روز و شب دغا

کاین شیر جان شکار بر پشان منظر است
کرزد و کند برین و سپهر درخ و منظر است
سوزنده و برنده و درنده و سر است
آری ز کشته گاه بگو بی برابر است
اندر کر زیارت از نشد صرصر است
بختن بر بجز بنسبتی که کافر است
انسان که در سپهر برین مهرانور است
بیداد و غدر و فاحشسم باور است
چون شکری بنجا که بد شک از فرا
بودی چون شکری بنجم زلف و لبر است
بنما که دهر بی مد و دیش مکر است
چون کوشش روز و وار بر الله کبر است
در عهده تنوع و طبع شخسور است
رویش بنجا که در دشتش مدان است
در غر دشتش بکشتن مدحتش اگر است

لطف از منی شقی بدو عالم سودید
 تا بیکس بعید لرزد جز از دست در
 باز ترا بود سعادت ز شش جبهه

ورز بد مسر خوار و بخش در انداخت
 تا بر شقی نفعی بد خود مخترا
 چون که در سعادت خست بس در

در مدح حضرت صاحب الامر

پیرایه جوانی در بر کشید باید
 در عشق لاله رومی بر غم نیکامان
 گفتند در سیاهیت آب خضر خفست
 چشم از خمار خواب غسل لبش می آلود
 ای آنکه پیش روی کل خوار تر ز خارا
 تا خجالت کل و سرگردی رقد و خسار
 از قفسه های دوران کرده رانی نیست
 که می که تیغ کین را سوختن زدی قتلیم
 گاه نگاه آهوی سنگام صید چون شیر
 از سنگ ماه کنعان چون بگذر دربارا
 و نگاه در وصالش ز می عازخ چشم

در جسم مرده جانی از نو بسید باید
 پیرایه من مسوری چون کل درید باید
 در زیر زلف و خطش زان لب چشید باید
 بوسید باید از این را که بوسید باید
 مایه ز خار جورت دل را غلبید باید
 در طرف بوستانها و قتی خمید باید
 با شور چشم مستی بکدم رهسید باید
 صد جان بیارتاید و دست از این نوباید
 زان چشمان جادو و اتحی رسید باید
 که جان کند کعبه را داد و خرید باید
 از شمع و زکس و کل و زباده چسید باید

وانکه ندانی از جام آید که موله شه

غوث زمان و بخش مهدی صاحب الام

از حیدر و بولش تا عسکری نب جو

امروز زین چنین عید با صفا و شاد

امروز پرده از رخ کج رفت شایسته

در باغ و کاپسناها افتادن و حمدن

انوار و اوج بالای که جلوه دشت اعلا

چون دید حق تعالی این در به بحر هستی

چون دید فاش را انداز و شست

چون دید ذات پاکش چون یکباره فرو

روزیکه برقع از رخ کبر برای دعوت

در پیشگاه عتقا که چه یکس نزد

تا خوشتر رسایم بر آن بلند ایوان

آن زجرها که بر دیم در محراب و سرآمد

این کورشت کردون آن باب خطه بخواب

آید پس جو حشید می نشاید

آن کش نخاک معبر مرگان شید باید

ز انزو و جمال احمد را چهره دید باید

کاهی سرود و دارغون گاهی نشید باید

امروز را ز دل را گفت و شنید باید

گر کرد سر و شاکه ز برید باید

اکنون بخشش از آن رخ امید باید

بیشتر فلک را گفت و شنید باید

کشتا که این قبا را بروی برید باید

در وی صفات خود را کردن پدید باید

تا پیشگاه و قش با سر و دید باید

لیکن تقدیر همت ایدل پرید باید

چون عجبوت را خلاص تاری میاید باید

زین پس بایه او خوش آرمید باید

چون بگذرد و بخود گفت اینجا خمید باید

روز که از خاکش روی هوا نماید
 چون رایش بختش آید بزم کفار
 یا خرم او بکوبد کت شاخ غم خنک
 ای شیرین حق و سه اتفاق و اثر
 خون بچک ز دیده از ظلم و کفر قوت
 داد از غم و دود و دوا از بدی که بخت
 بر نخل کارکاری اعدا و دوست ناکام
 مایه شبان چو کله هر سو بچک کر کی
 بر دست تیغ داریم بر تن کفن بیارت
 مفتاح کج رحمت شایا توانی کنونی
 ای غوث آفرین شد آفرینش از دست
 چون دیدات و فاشد اریل اشک یک
 آدرشت نازان هر خوش سرشت دایم
 طایرسان خرامان یارت بخلد و خیمت

هر سو عقاب بران هر سو جسد باید
 کوبد کفر کشتان کجی خرید باید
 زان داس آتشین دم اکنون برید باید
 پر کشد رو بجا زاپس کی دید باید
 که خوشنشان ز بخت و قی حکم باید
 وقت اگر نکالت بران پسید باید
 زین شاخ دشمن زاپس کی شنبید باید
 در گشت زار گیتی تا کی چرید باید
 پوشید باید آرزوست خوردار خود باید
 تا کی بقل ایان دیگر کلبید باید
 فریاد آفرینش آخر رسید باید
 از کله غباری زاندر گزید باید
 تازشت را در آتش مردم پسید باید
 کوید ز مار مارم تا کی گزید باید

در مدح حضرت صاحب الامر

عالم ز چو بار چون چنان خرم شد
 بر عکس فلک مکرر سیلادشی
 آن حخته قانی که چشم عالم
 آن کرپس یازده ته از حکم خدا
 فرزند حسن سبیل حیدر زبول
 هر خار بلا که دل از او پر خون بود
 از مقدم او نه بین زمین رشک فلک
 شد راست قدر مانده بر خدمت او
 تا آدمیان سپاه خود بناسند
 نور یک بطور زد و کرد باره بنافت
 سلطان عدم تو کوئی آمد بوجود
 دنیای خراب گشته چون تو فلک است
 بپاسوی این عجب نه کر گفته شود
 خورشید هالت را فروود چو نور
 جمید شمس نپاه هستی که دو کون

چون وار سه دوری نشان از غم شد
 عهدش سوی ما بجهت منکرم شد
 بر شش بزد آمد و شد عالم شد
 بر ختم رسل خلیفه قائم شد
 کشت سبیل تا پیر اکرم شد
 کیماره بدل کل شد و مرهم شد
 خصلت فلک شتر از آن مقدم شد
 پشت فلکش برای طاعت خم شد
 از اول کار محبا آدم شد
 از فلاک جلال تر عظم شد
 شاهی بشتیل بنی آدم شد
 چون باغ ارم مزین خسته شد
 در سایه مور باین ضعیف شد
 ابرستم از هوای عالم کم شد
 در دست نرفش کمی خاتم شد

و یستم از عدل نه جسم چاکر
 از بوی خوش سپهر طوفان هوا
 انام غم و شامت انداخت
 روح القدس از فلک بی آیدش
 روح القدس از محرم و بارش بود
 هم باعث خلق آسمان جسم از وی
 دیدار نمود کونیا یا رستدیم
 انوار جلال اندیش خشان تر
 سر تک سپاه وی بر جبهه قنات
 روزیکه بزرگ در آید بیست
 جیش پیش فستاده چون مور و ملخ
 صفی ز سوار از حد چین تاروم
 کردان بر کاب حضرتش جان فشان
 شمشیر بنشان ننگ خونخوار
 خون آتش حرب حسد و کشتن فزار

چون فذله از عیس رعد در رم شد
 سپهر نفس صبا مطردم شد
 فصل فخر و نشاط را موسم شد
 با طلق هیچ سوره سوی مریم شد
 در محفل قدس کی چنین محرم شد
 کردند چنین کیم فی فزون نی کم شد
 آن کریمه فستد بها اقدام شد
 از آتش خور از این کون طارم شد
 کرد قدرش بر دایم جسم شد
 جبرجریخ رین ز آتش بر چم شد
 هر دم سپی دگر بر ایشان ضم شد
 صف دگر از سپاه ده نادیم شد
 هر یک بسمل چو کبود چون نیرم شد
 فی در کفشان چو افی اقسام شد
 در طاق و شکر از دوسو در هم شد

فریاد دایم بگوشتش چون نغمه صور
 محشر شود از زمان که آتشش نگری
 از رحم سنان تیغ از خانه کفر
 انقدر ز کافران کشته تا منی
 باور نکند که هیچ تیرش بیدان
 شد کوشش زمانه از غوگر ناکر
 از روز ز تویش کس از غمدرایل
 هم و لوله زان که ندیم اندر خسل
 زان بود فغان مرکب از مرد و عیان
 جان بر داران طایبی چون شور نور
 ناکا به غمی که بلند از چپ و راست
 دانگ نگری که دین حق در آفاق
 ای پور اسیر نخل ای خجسته حق
 تو خود بر حق شیخ مالی ما چون
 نه ابر دهد نمونه خاک آرد کل

دم قطع کند که خستگان اندم
 از روی غصه بقبضه صارم شد
 بر چرخ بغیر نوحه و ماتم شد
 از پشته کشته تا فلک ستم شد
 رسته اشکبوس از رستم شد
 وز بیم کی جسم کی ابله شد
 بی نکت که مردنش اسلم شد
 هم ز لرزه زان بر افس در عالم شد
 ز دوست عدونه ابلغ از او هم شد
 با خاک محسوس اگر کسی حسد شد
 فریاد به الا مان و بر جسم شد
 شایع شد و کفر با عدم توام شد
 از محسوسه تودر دهن غسل چون سم شد
 گوئیم سخن که فتنه مان معظم شد
 بی فیض تونی کلی تر از شبنم شد

از جود نورشت پیش اینسان نمی
 هر روزه خور تو میسر بان خلقی است
 در هم شده است کفر و دین در و حرف
 هر دیزه چنگ و لی شده منظر خستلی
 در میسکه مانند وصل است چین
 هر زند عیان گشته گیتی پیا
 وقت که خود ظهور خود در جوابی
 روی نما که خلق کو میسد لشکر
 غم کند دشمنای ریختن چشم
 تا خیر عشق خلق کیسد دل است
 در خیر حکم مایه است کردن دهر

خوراات و فحل ابرو بجزرت بم شد
 کس نغز نیشین هزار چون حاتم شد
 سبک که تمام دین زود هم شد
 گنایم دمانه کعبه در مزم شد
 چون آب سبیل باده در غم شد
 در دیده خلق عظم و انجم شد
 از اکل بر شش عاا مایه شد
 هر چار ستون دین حق محکم شد
 میخواست وفا بدخست مضم شد
 تا کیسوی دلبران خم اندر خم شد
 چون تخت که در کمنه تخت حم شد

در مدح حضرت صاحب الامر

ماز دین کر بری و کریمه کافر نسیم
 پای تا سر همه غرق کند و سبب پای
 دیده برابر کرم کو کند سبب چو ما

همگی روزه خور سفره آن محسبیم
 باز از آن بحر کرم غرق و بحر نفیم
 کرده اند دیده روان سبیل رشک نسیم

کر برای نور هر سوی از ان باب کرم
 ناکشیده فلک کوه کنه دوحه چشم
 بکه منظور حسالی تو سر تا قدم
 بکی نفس وجودیم ولی از قدرت
 ما به نقش وجودیم تو نقاش وجود
 عشق ما بر رخ تو آکشی است بخود
 همه از سر تو خاک نشین در تو
 هر چه است از لطف است نهیج دل
 قلم صنم وفاد دولت عشاق نوشت
 صاحب الامر که حضرت او با بجان
 کوئی از صبح ازل مهر حقیقت طالع
 یارش باز رسان تا بکشد پرده عدل
 عید مولود وی مرور طرب در طرب
 این کس ترده یکی جشن چه جشن خرد
 رقم سلطنت کون و مکان در کف ما

باز پسند ز هر سوی باب کرم
 مادر این بادیه بر سر شمع ابر کرم
 بر تو نسکام نظر دیده ز سر تا قدم
 تو چه شیر اجم و ما چه شیر عظیم
 عجب کز تو ما مقتدر و مختصم
 ما بود ای دل و کوشش جان مستم
 کز بغداد و حلب یار عراق و حبیب
 گر کنی ناله کمان غنم درخ و المیم
 زانکه یاد کف غشی لوح و تسلیم
 بی شبان کلاه با کرک چیده غنیم
 شده کر پر توان ما بری ز هر ظلم
 که در این پرده عجب در کف جو و غنیم
 نه چه هر عید که که در طرب و غنیم
 شاد نبشته در اینجا چه قباد و چه غنیم
 که کشیده رخ از بنده کی اور غنیم

سچ بر دانه بر آن شمع شبان حد و
 ای شه دینی و دین حرمت دین فتنه
 بر دهن نام علی تابع خوی بوبکر
 بر در سیکده هر شب پی کجری می
 از پی خوردن اموال قیامان صغیر
 از پی فتنه و تدویر زره بردن خلق
 دین بدینا فروشنده و غیرت بدرم
 ای وجودت سبب مانما چه که ما
 گاه پامال عدو دشمن دین و دنیا
 کر کیری تو ز باد است یا غوث دو کون
 بنما چه سده میمون پس آنکه نیکر
 کر نی پای از این سوی زمین حدت
 کر رسد موکب جلال تو از ما هر یک
 چون کشی راست از این سو مری کر سطوع
 از پی زدم عدوت بودار روین تن

بلبل آن گل کلدسته باغ قدیم
 بو تنسند که مای تو دگر محتریم
 بر زبان ورد صمد بنده خاص صمیم
 روز با جانه تقوی بطواف حریم
 که و نسیم و کبی شاد و کاهی حکیم
 کرز بایس نا شیم فرون هم نسیم
 پر دفت دنیا رخسیر در میم
 با همه وصف خن ر هر در راه عدیم
 که کر فاع غنسی که بشکج نسیم
 در دو دنیا بعباب و عتاب و نسیم
 کر بد نجال پریشان چه مبارک نسیم
 طعنه زن از چمن و دشت باغ ارمیم
 همچو همیشه نغمه و جلال و نسیم
 کوشش بر حکم زبان لال و نسیم
 ماز هر سوئی و تاخته چون نسیم

سکر حق کر شرف خم سسل از بوی

تا بودت فلک خم قد اعوان بودا

با ندها خلعی سحرده بخیر الامم

راست چونانی پاری چه لطافت

در مدح حضرت معصومه مدقودت

سلام الله علیها

دلی در چه دل من برور کار کهن

کسی ز عشق تی خاکسار جور قریب

کسی ز عارثه تن ز جان شدی بزار

ز جور مار بنالم و باز فست

کدام یار گرفتیم که خود نودی مار

منم نشانه پشک بلا چو آنکس را

اگر ندیدی سیلاب خانه کن بنیاد

ز دست چرخ کنم شکوه یار بخت یه

چرا چو ابر بگریم چو رعد خروشم

چون بیکد انمیرغ جان تن پرواز

اگر بچوشتن داد تن بپوشم تیر

کسی ندید و نه بنید اسیر در دامن

کسی ز دست غم پامال و ز زمین

کسی ز غالمه سپهر گران شدی بر تن

ز چپک شر کریم و باز کرک کهن

کدام دوست گزیدیم که او شد دشمن

که گاه سیل بد امان کویشد مسکن

بآب دیده من من خاک هستی من

ز نم بجانه جان چاک یا به سپهر من

مرا که شته باد است و برق بر رخسار

چه که تینه بیکان غم چو روزن

چنان رسد قضا کم در دتن و جوتن

اگر بدست کنم خاتم سلیمانی
 اگر امان دهم آسمان امان ببرم
 بدرکمی که نه منی بیداده حق بین
 بکانه نصیبه هفتم امام کون و مکان
 بنام فاطمه در خلق و خلق چون رهبر
 اگر چه زهر انور است زب عرش برین
 درخت غقت و ناموس و بحر شرم جیا
 بزهد و تقوی چون مرست و باجریک
 ز بحر عصمت آل نبی چنین کوه
 ز دودمان سالت چنین چراغ نیر
 پیر امام و برادر امام و بر پیش
 بگویند خاتم پدرتوش نام
 زمین قم فلک زید افشار کند
 بدیش مست کهم و شسته از هر سو
 دران ضریح معطر طیب انیمه طیب

امان لب بد هم روز کار اهرمین
 بدرکمی که بود جبر سبیل را مان
 در او مکر سسه انوار وادی این
 بنام فاطمه فتنه نازده زمین زمین
 چونک بوی و گل کا یاز یکی گلشن
 ولیک هم شده این آفتاب ز اورش
 خال عصمت و تقوی و هر سه در آمدن
 ز حسن طنیت و قرب نبی است او این
 عجب نه کردند آید بدست دعدن
 چو کوهر است که آید بدست از مخزن
 چو نوکلی است که رود میان سر و سمن
 که تا کنی تو بحسبیر لکلام ختم سخن
 که شسته فخر زمین و زمانه را مدفن
 چنانکه بسته زمین راه خویش بر سوزن
 که خلق راست چنین مشکبار غالیه زن

چه با طیب رسم روزه غایت
 تخت یافت بر آن قبه بکس ضیاء
 غبار در کفش از بکس کحل دیده حور
 برای را بر این روضه وقف کرده خدای
 الا تو مانوی کونین بسینوائی را
 بر دشمن روز خلق خدا و بار خدای
 خجاک در کت امیب دینه ام که نهم
 تویی که نوح ز صهرت نجات یافت بخیر
 ز حمل نور تو معصوم حسبه م حواری
 اگر نه دست بدمان عصمت میرد
 نمی شد از دم روح القدس لکانه و هر
 مرست نیز می شد شفاعتی از تو
 اگر قبول و فافست این چکار مرست
 شود ز برف دمن نمک سیم تاردی
 رسد ز عرش زوار روضه تو نوید

که از آن صریح حسبی برسد سوی حق
 بهر صباح که خورشید سر زار من
 ای برده سوی جنت ملک از آن وزن
 شراب کوثر و قصر بهشت و نهر لیلین
 بگیر دست ز جود زمانه زمین
 چه بارگاه که بدو ششم نهاد و درگاه
 سری که در صف محشر را بر شش زلف
 تویی که شد ز تو ناز غلبه نیترون
 بخند عفو قسم زد مبین ذوالمن
 که میرد و دوز بوسف غبار از دامن
 اگر بودی مریم بهرت استن
 که وار با نیم از سن آتش آهمن
 بهشت و کوثر و طوبی و کرنه وی من
 شود بزمک ز از لاله تا بکبار حسن
 رود بحسب رخ زید خواه ز ایت شون

قصیدہ در رحمت شاهیاد عالمیاد از سر سوم
فرخستان کریم مبارک امام عصر علیہ السلام

باز آمد که زندگیکه جسم بر او یک	شاه منصور سکنده ششم از سیر فرنگ
سوی او ز ملک کبان باز شد ذوقترین	همچو کسری بی تعدیل جهان کبریا
بود بر یک ز جبران یی و ز یک نهاد	فتی باز که از او رنگ یکسره دور
دور از خاک بر شمس جام جهان نیکو داشت	خواست که جام جهان بار در گریز
باز آمد ز سفر چون خضر از شمس نوش	کام دل یافتنی همی بکند در
آری از رای ز اقبال برادر کس کام	چند آرامی شد و بخت شد و آن فرنگ
ناصر الدین شد غازی که خدا ناس را	صد چو خیال بود حلقه بکوش و حسد
اوزه از بهر تفریح راه فرنگ سپرد	رفت که خویش نقش برجده ایل و ترک
رفت تا برده خلق جبار که خشمش	انیمه داده جلال و سر و نیمه
انیمه شد و کمال و شرف و دانش و هوش	انیمه غر و جمال و حسب و انیمه نیک
خسرو ملک جسم مالک کج پرور	وارث تخت کی و صاحب تاج بود
حزرا سلام و سپاه و من و ملجأ خلق	کفایت ایمان و امان از همه محنت و نیک
فهرس حکمت و قیاموس کرم و خوب	صفحه مجتبی و اوراق منیر مصدر رنگ

تخرم روی اصل شرف میوه علم
 کرد تا نظر حسنه هم جو سنگی اگر
 عدش آن تیغ را فاش است که در کینه
 جای آنست ز پاشش که بخورد دیگر
 عجبی نیست از این سایه که عدش کند
 ابر دستی که که جود در دهر جان
 نشود بامه فیا خسی و زرفشانی
 مکرمت پیشه و فریاد رس و غدر پذیر
 خواست نقاشش ازل چونکه در نقش
 فلک از قدرت اومات و ز جایش گویا
 کراحت کند از پیشه بجز بد بوسیل
 سپی کرده کزین بود و دستا خونخوار
 طرخی و خور صدیل صف توب و سوار
 فی از آب نه از آتش ز مهرشان هم
 خود شاه شیر دلی روز مصافش شیر

صورت جان و خرد معنی منک و مناب
 کوه الوند کجاست کند از آن جو سنگ
 کرک باز به چرخیم غنم آن بازیک
 خطی قح و کینه طعم جو سنگ
 آشیان در شب از کند کر تو سنگ
 جیب مسکین شودش باغ کلی بخاک
 قرص غریشید میزان سخاوت سنگ
 صاف دل پاک نظر یکده و با شکر
 خوشتر از طلعت دی دست نه اوس بر
 تیر و بسم ارم از آن خامه و زنده بر
 در امانت کند از شیر کند مورخ شک
 بته صف پیش سلیمان جهان همچو کلک
 طرخی صد صف برابر صفی صد و شکر
 ارد تا وار و محبه او بدر با خونک
 بگذرد از سر رستم و پور شک

گاه مجسم بر درنگ نمیشد دست
 و فیر قضا آتش اندر که صید
 شیر از نیم پارد که بخیرش جان
 گاه فرمان مطاعش قضا را عیال
 لغرض نیمه آثارش ان کردیدند
 هر که بود بدیل خجاک بدل کرد و صلح
 از در صلح شدند شش هزاران تعظیم
 کرد و شش هزار بر همه شاهنشاهی
 رفت در بحر و غم گرفت بپستی
 زده با شمشیر حشید و کمال خورشید
 اینک از مقدم وی باز روی نقش نگار
 کشیده بفلک ملک جسم زمین
 کر کل از باد خزان رفت شد آمد و چهار
 شد باز چرخ آید از این لاله کل
 بر شب از یک سر و زنده بهر قصر چراغ

از برج شیر و مجسم زنده بر سر خاک
 همه گوار است و گوار است و همه بر سر خاک
 پیشتر از آنکه برون مجسمه در آید
 گاه و چنان قضائش نه قدر است در خاک
 همگی مات رخ شاه چو شاه نظر نک
 هر که از صلح ابا کرد شش خواست بخاک
 صلح را چون بدیدند بخر این سر خاک
 همچو شش از که بر صعود و بار بار
 باز آمد که غنیت باشد تا آخر خاک
 کوس شاهنشاهی طعن و هفت او یک
 طعن بر باغ ارم دارد و کاخ اخیاک
 بلکه از همسری چرخ برین دارد
 باز از مقدم وی لاله دمید و بر خاک
 رشک شانه چمن شده و دانه دل
 کشته کوئی ز خاک مشدانی او یک

بر طرف می نگرید شادی و شیدالی
 بکطرف با غرور و بنا و دلف و بر لب و عود
 از غنیمت ساز کند آن یکی از طر عرق
 راستی ساخت ایران شد محمود
 با چنین ساطعی لیک شد دین پرورد
 بادل تنک دو چشمش و دوش شاق
 انجمن تیغ زند نصرت او را کرد
 از بی ماری شاه دو جهان اندازد
 حجت آمد غیاث زمین و شافع حشر
 از علی آند و از فاطمه ماصلب حسن
 مهدی منتظر آن بطلیمبر که کند
 داس بر آتش کند فاروخ شمرک در
 حاقبت و کفش دهر شود در شک بهشت
 بار آنگاه بر همان موکب فرودش را
 این حکامه زو فارشته زالی است به شاه

بر می آید است انداز می نقل و دلف و
 بکطرف شکر و بادام و ترنج و نارنگ
 آن در کر کشد از راه صفایان بنک
 ز نیمه فروغ و سر و رخ و نیمه زین و دلف و
 دارد از بجزر شمس و دین و دین و دین
 موکش را که بیارش گردند و تنک
 از زمین بر فلک و از چاک چاک و دلف و
 همه بر کردن شاهان جهان و تنک
 قائم آل نای حامی دین ماحی و تنک
 هر که خرابین بدوش رای بود غول و
 و سحر و پاک ز هر فتنه و تنک و
 دهره اش خرمین بید و بوز و تنک
 نشت و راستی آرد عوض نشت و تنک
 تا ز نداین شمس و زین و دلف و تنک
 که مرا نیست عشق رخ و دلف و تنک

مخرم از عقب قافله جان بازان
ز در قم کلک و فانی تاریخ ورود
تا بهر جگه از طلعت شاه مشرق
رخ شه باد جو خوشدختران آفاق

اندر این بادیه یادست تنی پانی لنگ
ناصر دین شه آفتابی باید را فک
سوی مغرب بگریزد سه خردنگ
چرخش بود از نخب سیه رازنگ

پلیک است که در ۱۲۹۷ در کنار گاه جاحر و حضرت شاهنشاهی
دولت یک یک تر کار فرمود و بگفته شد

شد ز کوه از ترش غلطان یکی غرمان ملک
دشت تنک آمد بر او از موج بحر قهر شاه
از نوب شه جان تنک آمدی بروی جان
از نوب شه جان کم شد بر او راه کز
انچنان دید حرم آن ملک آسان
انچنان تارفسه و شد تر تا شد شب
نی قضا هرگز بگویی ز و حسن چو کان
شده شد در جرد بر خون بر و شیر ز
باز و تر فکسکن از شه بود و قدر از خدا

چون زاسب اسفند بازار تر رسم روز
گاه طوفان بحر آری تنک کرد و در
که جهان ندکانیر اسپانی دید
که ندیدی مصلحت کدم در این عالم در
که در و خجک پلیکی سیکر چاره زنگ
که ملک است اینکه مفیظ میسیدن ملک
نی قدر در افلاخن هرگز این اندر تنک
تر شه با کلک بانی دشت ری کاخ
خند کوفی از تفکک یا چاره تر خند

این عجب از ترشت خسروی نبود که شد
 دوش و طیر از عشق بر تش غرضه سید زنج
 نازستان در کستان رف با در یک سیم
 شاه را یارب بود با عمر خضر و ملک حم
 طبع سخا و وفا تارخ این بخش گفت

از کی محمد پیکل دو کفر قار ش حکاک
 نازار معشش از ند جان لی رود
 ما بهاران در کستان لاله رود بزرگ
 جام چاکر بر شراب و کام حاسد بر سر
 ردنی ناصر الدین بن در دهرم ملک

در مدح جناب مستطاب حجه الاسلام آقای حاجی
 میرزا ابوالفضل سلیمان الله تعالی

که آدمی بکمال از ملک شریف راست
 جان فضل ابوالفضل آفتاب کمال
 که آفتاب دهد فیض بر نبات و جماد
 بقلب تیره بود فیض او که تعلیم
 بجز چه علم توان گفت اندران استاد
 بخرج شرع نبی آفتاب عالم کبر
 مگر ضمیر زرش عو آفتاب بود
 نظر بسیم و در شش چون قدر استغنا

مراد است که فزنت و قدر نیست
 که آفتاب ز فاضلش بر شک است
 فیوض و متواتر بگوهر است
 که آفتاب شب تیره را که سحر است
 که کوئی از همه علش خبر بدان نظر است
 با آسمان قضا پر تو فکری مستر است
 که آفتاب به پیش ضمیر است
 یکی به پیش نظر چون حجر یکی در است

که افاده چه ادریس استفاده بود
 زهد و تقوی مانند بود و سلمان
 بد آنکه بود و سلمان ز سایه احمد
 در این مان که چه اکثری نشان پر سر
 ز نو خال حسین میوه های خرمسین
 موجد که بد پر کار و خود را
 چنان بجن جمال از لبحریت او
 چنان از آینه زکب علاقه زد و دو
 بر چه مقول علامه هنر پرور
 قصاش در هر دو طرف عود مقول
 کمال فضل در انسان فرون فضل خدا
 بحکم همسر که و بجود ابر مظهر
 بسی بام وی این سیم بود ربائل
 کند خلق نکویش نخلی اهل حبسان
 و غلط و نند ما موقت خلق نیک نخلی

هر آنکه کرده بدریس خلق مسرت
 ز بل بعد چنین این را ند و شست
 عجب نه را نشان نشان که نشان
 در این دان که چه سیم رخ زهد بی شست
 نه هیچ در حسنی نی بر کهن شست
 کم از خسی شمارد که در کف خست
 که ما سواش نه یکدم بعالم فکر است
 که از جهات شش در یکی نظر خست
 بر چه مقول چون خواجه دین بی شست
 قنایش بجان مسجوب در شست
 عجب نه لیک نه در هر دو انقدر است
 و لیک بخشش او کو هر ابر و مظهر است
 که خود بخشد اگر کا بهش نه سیم در است
 چنان قناده که ز روی در نشان است
 چنانکه بر سر خرد عادت است

کرم که دلمش بگردان علوم گشود	کجا که دیده که در بحر اندر گشت
فراز سبز و ابطال کیش بی کیشان	بحال او هست که باطل کفر بحد است
فضایلش از آنست که بداند نطق	مناقبش در از خدای نوی شمع است
الاهیته رسد باز دیو گمراهی	الاهیته ره نفس فساد و شر است
روزگار مانا و اوج و شرف	در خلوت را بد و صلاح و بهر است

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی صغیر خان مایک اعظم

بیردندان و لب نوش و بنا گوش	کرد از آفتاب و چشمه نوش
تا بد آفتاب از گوشه ابر	چنان که حلقه نفس بنا گوش
بدان شیرین لب و جان بخش نوش	گوده چشم حسرت چشمه نوش
بدوش فکند زلفی که غمت دل	غم عالم مگر مگر گفتم رودش
بقصد دل ز ابر و تبر بر شست	کمانخانه کشیده گوش بنا گوش
کاماری صف شکن ترک دل از ازار	تی پیمان کسل شوخی قدح نوش
زیر شان تیر و ز ابر و تیغ بر کف	ز زلفین خم اندر خم زره نوش
کیا بی نشد سر پوشش رازم	شک از سر دل رود است سر پوش
زمین از اسگ خونین لاله گونست	بیاد آمد مگر خون سیاه و ش

یادش آن شهر شید هست
شد آن بکانه درین بحر بام آب
و فایز دین در کسب مکن باز
جهان عقل و دانش صدر اعظم
خرد سندی که ارکان عالم
بر رای صورتش عقل حیران
بخرد با که مسکین شد ز خودش
بر آن صافی ضمیر احوال برین
ز عدلش شیر چون شمشیر زلفت
بود صحرای محشر خلق عالم
در اثر فلک و خاک بخت است
که او گوید که از سعی من فساد
نه پی روز دشب این چرخ دوان
خزاین چو دراز این مدارش
ولیکن پیش بحر قهرا و خضم

که خون در دل زند از آتش جوش
شد از نرم جبینش انجم خاموش
ز ریغش قلب خوابه نموشش
که شاگرد دستبانش بود هوش
گشتش غاشبه طاهات بود
بر حدس صاحبش هوش بهوش
بعدش نام مسکین شد فراموش
بیان لوح محفوظ نموشش
بگیرد بزه را هورا در آن خوشش
رفتش جمله مشغولند و خاموش
عدوی بسوی او در خواب خرگوش
خین کوه جلال از پای میوشش
که دارد در کم و بیش جان گوش
که هر دم نو کند عیدی و فرموشش
اگر کوه است کرد عین نموشش

بخت تا فلک دارد ز گردش
شوادش نیش نوشی که گردد
زید در دهر تا در پای صاحب
امام مستطیر کاندازد خردش

بکام اهل عالم نیش نوش
چو آب خورشید اندر کانه جان
بباید سه فیرانش دهد کوش
فلک شکر بود حیرل جادش

در مدح حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

زاوراق دفتر دهر وقتی زدیم طالی
این عیش پسر زرد دریم و دزدان
ز خبر هوای صولت در سر است شوری
کردون خبرند از دجله سیل زین
بر خاطر من شنبه کرد هزار اندوه
کی با من ضعیفم بسم هلال لاغر
گفتند زاهدان دوش را غیب تو کرد
خونم بخور حلاوت بگذر حرمت می
بر کرد رخ که دارد بگونه خط و کش
است چشم ازیم نه از فریب دورا

آه که محب را روزی بود و صا
عیش دیگر ز بی هستی بی وزوا
ز خبر غم فدا قش در دل مرا ملا
کتبی نشان ندارد زین خوشتر جماع
کر بگذرد بخاطر خبر باد و خیا
کی با من جالش خورشید را کما
باور کجا توان کرد هر کشته و محاک
ای زاهد از بختی بر لقمه
بر کج لب که دیده ایمان بحال خا
ما بختیم عشقیم نه مضیی و ما

عهد جوانی از رفت باز از کربس عشق
 از نورش تسبیح بود اگر شود بحر
 چون دهر ظلم بر دور کرد نور مصطفی یافت
 میلا و خیرش شد بر روزگار میمون
 نور از لاله بر روزگار ظاهر
 بی مثل که چشت لیک از صفات
 از شرح او سعادت از نور او بدست
 به عیش عقل به عیش دل
 از دستگاه مکان پایگاه و حبیب
 از آن بر نهاده خاتم که نامت
 فرقه نخت آن کس که هست در مقام
 شاه هر آنچه داریم در کج خانه نفس
 تا حلقه ان صلحند با هم خلاف حال
 بارت نفس غالب خست عقل هر دو

بر نهاده سپهر و فانیست خالی ز شورها
 خلیفه چشمه خور و رخشان که رفا
 شایسته اعتباری پندیده عمت
 چون بر خود زین زور روزگار فا
 نور که تا ابد نیست از بهر روزوا
 بر با حق فرستاد از خوشین مشا
 باید کسی که دارد این اش صفا
 هر دو کواه عادل بی کلفت و کلا
 جز با تو نش نیست کس راه نوا
 این دو باند بی نسخ و غیر از
 بر آل طحس و هر لحظه انکا
 خردین تو ضلالت خبر مهر تو و با
 عقل نفس دارند هر دم بهم جدا
 تا یاد آن سعادت و نهر دم اتدا

۱۳۳۱

تم القصاید بعون الملک الوهاب شهر رمضان

بسم الله الرحمن الرحيم

کرند بر گرم گرم دمی جولان را
 و بویا کر طمع عفو تو باشد چو بود
 مایه شسته فیضیم و تویی بحر گرم
 کر کنه میرود از بنده پسندار گشت
 اینم جرم و خطا بر طمع غفر نیست
 مالک الملکی و سرمدی و نثره بر پشت
 بر دو عالم یکی امر تو آوردی و نیست
 جز تو زان قدرت و الطاف که داند داد
 نه ترا مثل و نه کس وصف کمالت داند
 با چنین عسند و جلالتی که بگوید ز خرد

عجب آب بود کر کنه شیطان را
 با همه جرم کرامت بود انسان را
 بحر کی نشسته گذارد نفس عطشان را
 بنده شمرند و تر سنده بد عصیان را
 که خطا رفت ز ما نیست خطا غفران را
 نعمت عام و نه نعمت پیری کفران را
 فادری درد و جبهان کت نبردگان را
 خاک را جان و سر آبد منی ایمان را
 مگر افتد در که پاکی و بری نقصان را
 کاین شکر از شکستی داده بسکین جان را

یار سپوده چو آورد و بی راسپ
بم و انیم که حسد جو د نورت مقصود
کریم نکته از دست جودت تحریر
کر بکونی ز چه کردی رسپاسم تقصیر
لیک مازار و ضعیفیم و بنای تو بزرگ
انقدر هست که داریم بقرمان تو پاس
اهل آبی تو اگر مگو متی آری پیش

از بشناسان عدم سدا مکان
خلق این بهفت و شش و نه طبق کردن
نجی نه فلک شمس می نکشد عنوان را
کر چه غدیری نه و این سلسله این حیران
چشمه کی مسید بد ز خوش برون عمان
حرمت آل نبی منزلت و ستان
ورنه املیت ما داده لب نیران را

کرو فار ابجستیم بری ز نیمه جرم
سر آبا بسد از ما و دلش رحمان را

آخر قدری ست کن آن سخت کماز
نابر دل زارم حکیند بر تو دیدار
از شرم شود تنک شکر آب چو در زم
سر و ولت آیند بسد عذر منحت
رخ حوری قد طوبی و لب چشمه کوثر
خورشید فلک می نفروزد بهمناب

مکت ناوک کین خست کتاب و توار
انسان که بد ز جگر کوه کرازا
از ناب می آری شکر خنده دهانرا
در باغ دبی جسلوه کرا آن سرور و نرا
انجا که تویی کس حکیند باغ جنانرا
چون ماه جمال توزمین را و زانرا

درست که چشم گران تو بملی
بی آب حیات لب تو آدمی نیست
با بوالهوسان قصه این غصه مخواید
دی سبیل بر شک از غم دل کوشه نامون
سبیل عجب نیست که این آتش بچان
این عهد قدیمست در این شهر حوادث
عاشق ز زبان بیکش از وصف تو بیکم

نویسد که دیده ز چشم نکرازا
اینجا است که فرقت ز آدم جوانرا
با غیر میارید میان رازها زرا
دریاشد و گرفت گران تا بکرازا
سته بکلو کره ره آه و فغا زرا
آفات بعشاق و عنایت دگر ازرا
بیرون کشدش اگر از کام زبازرا

از آتش دل سوخت و فدا آب خست

آرد و بسیار بدین روح روزا

که کرده زان مژه سیاه چشم جادورا
دریده بپسندی بکرباب دل ز خنجر غم
مکر و سبیل خالت ریشش ریش
چنان برشته دل میثینه فی از کبر
برای سپرد و کرا آرد و نیسماند
چو بختند و تو خورشید نیکوان بر

که داده پنجه خوریز شیر آهورا
بیاورید برم جام نوش دارورا
و کر نه ره که دهد در بهشت هندورا
که باغبان بستان گیاه خود رورا
کنی باغ خسته مان چو قد و بخورا
بدینکمال که دارمی جمال نسکورا

خلاص کردیم از صد علاقه با یک سیه
 چنان ز نور جگر آب میرود چشم
 بروز رزم بکش نیر و تیغ فرمان ده
 جز از تو ذکر تری گر کند دمی ناقوس
 اگر موی رسد کار عاشق معشوق

پایه بود ز نغمه آن کمان بازورا
 که نام نیست و کرد جسد را و امور
 سپاه چشم و کمانداری برورا
 بیا ممت که بگفتن کیند کیورا
 کیست هم نتواند تمن آن مورا

ز بحر قافله آمد که زخ در شکست

و یا کشوده و شا باز دهج لولورا

بمای خلق مگر کرده چشم جا دورا
 خدنگ غنچه دل زار را بخون غلطاند
 حمید از غم توشت آسمان نادید
 بساط ساغر وینا باحت سنان
 برای خلق دل خستگان تیغ غمت
 بصید شیر مگر میروی سوی پیش
 فاده در خم زلفش اگر ندیدی دل
 نکرده اشک چو یا قوت لعل لب مکید

که داده این نکه دل سپدیرا هورا
 حبس آنکه نیچه خون زیر باز تهورا
 بر آفتاب حسالت کمان برورا
 بیاد آوردم سبیل و سببورا
 متاب انبیا آخر گفت کیورا
 که حلقه حلقه خور بخیر کرده مورا
 فاده در خم چو کان نظاره کن کورا
 ز برده محنت دریا که برد لولورا

چو خطه حسن را انزال مشکین موی

بیس فریقه از روی موسی چنین فتن

مگر تو خوش بوصف رخت پردازی

بگشت خورد و خور از پیش حسن رویا

بنج کوه غنیم و آنکهم نه بر دوش

بشی خوش است معطر گنیم مشکورا

که ترک و منسدوی خود کرده را

و گرنه نیست بدان حد سخن سخکورا

چو دید خاصه دان صف گنیم کبورا

اگر چه بار کران بگشت ترا زورا

در سحر چشم بود و نرسب غمروفا

فروده شمشیری از بابل آب جادو

بشایب بکره تا گنیم از می لب جام

زین گردش چرخ کهن کتن منی بی محن

اندر جهان مردی جاش نمی نبودتی

صوفی و شیعی از گرم مبد می گفتیم

اندر طلب و بر زمان کامی زغم در بر میگان

از ناز لطف غنیم بر قصد جان و عقل و بدن

بشیش سپهر چون گردان چشم چون بادام

خبر لعلکان کشتش کرد و هزار شوش

شاید که بگنیم بر بسم از دل غم ایام

ساقی سخن بشنوز من در گردش آور جام

کس را چه نبودا کبی آغاز با انجام را

جامی هست از ملک جم زندان و آشام

شاید کران آرام جان و قی بکیرم کام

باند خستاد از کین فکینده دارد دام

من خسته و دل قنطران شکر و بادام

هرگز کجا بایکد بکس و بد صبح و شام

کفتی که با جوسلم هر ناله و فای هر روز

بر کویشاخ گل چیت این ناله مرغ بام

تا نغمه سپهر اگر دیدی بستانها

از عشق گلشن افتاد و آوازه بستانها

از لاله چو باغ اکنون چون صحرای خروید

هر دل که بدانت برخاست بختیاری

از طره شکست که غم جگر خون کرد

با وصل تو ام سرخ آسان شده بر گل

باز و چکنی رنج کاندختست بخت

آن سر که ز چو کانت افتاد بدانت

جزر کوی تو زندان را بود سپهر دامانی

از دست غمت زین پس درخت کشم که

مستانه یکی بخرام بر لاله بستانها

باید که چو کوی افتد اندر خم حاکانها

بس خون جگر جاریست از دیده بستانها

وز جگر تو ام با کج مشگل بود آسانها

در نوحه فولادش مشت است بستانها

زد کوی سپهر فزونی اندر صف بستانها

دارند چو خوشی سامان این سپهر بستانها

کز آتش غمان سبلم ریاست بستانها

از خون فاداستان آلود و عجب بود

خویش می ترکازا که بستانها

در جگر غم خود زن غرقاب اگر دریا

کشم چه بودی که خوش غم داین بستانها

شاید که در خاک آورم آن کوه نایب را

را کفت با این غم مگر در خواب نمی بستانها

پیرایه سپرد دل داد نام بر نو جوانی ناپرو
زان کردش چنان مست در تاب نشخ
خوشید از پیش خست شرمند و از روی
از خط مشکین می کشی بر شک و غم خط نشخ
ز غمت در گام دل کرد بود شیرین و یک
زان نخل نوری کی توان دل کشیدن از جویز نا
مطرب ز دشت نغمه کرد و جان آگه نیم
کشتی که با مرکبات نهد ز دیده راه یل

کانه کند عشق خود افکنده شیخ و شایر
که عقل و دیم میسری گاهی توان و تیار
وز تاب ماه عارضت خجسته دبی مختار
وز برک نسیرین میسری آب گل شایر
خوش خوش در یاز یکدگر اکبار اعصار
بهرم که صدر به غبان ازین کند لیلار
رخک خود بایستد ز بار دل مضار
خاشاک هر که ز دیده بندد ره سیلار

در این پایان با غمت دانی و فارا حاکم

مستقیم کاند سراب جویند باشد آرا

چنان بود کی که ز داین سچ و تاب را
کونی پدر بر تیش رنج برد و کرد
ناراج میسکنی و ندانی چه میسکنی
جوید مهر ماه فلک که فروغ بوست
ای آفتاب پیش سرور زنده روی او

بر زلف تو که دل ببری شیخ و شایر
جبران صد خطای خود این یک صواب را
از سچ و تاب زلف ز دل صبر و تیار
این بر تو از رخ مه من آفتاب را
خندان مناب چسبده بی آب و تیار

کشم رخس نجواب توان بد عشق گفت
دست و دعای تشنه بلند است در بر
باید که رخس نجواب کرم نکند ز سر
دل سوخت افق در غمت کش از نماند
را خلاص بی نصیب بود هر که از
حون شد قرون سنو ال و کم آمد جواب

زین پس مگر نجواب به منی تو خوا برا
نار دست رحمتی ربانند سخا برا
دیگند ز اشک جواران برابر
آتش فتنه و ن چو گشت بوزد کبار
چون مرمت بجان نپندرد عمار
بگیر که داشت تا تو سوال و حار

را اول قدم که صید غمت شد وفا که
از جان جو صعو که بسند عتاب را

چو هست شور می آن چمنگان شعله را
جفا بود در تنک شکر گشوده و می
زیای تاب سر از شوق هر که خمی است
که اخت سینه مجسمه روح من بمان آتش
ز غم گیت ضعیف او فاده در دست
تا یکیش تو عشاق زان محاسن خلق
بدین خود که بردین عالمی ترسم

خطا بود نیکند از حرام صیبار
که او بخلق کشاید لب شکر خارا
ومی که دست دهم بر رخس تا شارا
که با و داد بیک شعله خاک سیدارا
که در هوای دلم راه نیست غفارا
شد خلق جهان و غوت میجارا
خسین رواج که دادی تو بدین ترسارا

مکر هوای تو بودش سیر که از مجسمون

وصال دوست نبردشوق صحرا را

بنگینی تو نگار دل دو صد یوسف

ده آن چمنی که فکند دل زینجا را

بخوابی رتو بدانی غمت چه طوفان کرد

ببین کنسار من از سیل اسب دیارا

امید هست و فایزین پس در است

مگر این غنچه دل ببرد آنقرال غبارا

ده خوی خدایار چو پای بزرآب

دان خط سبز دام سیاهی بزرآب

بزمی روی او که زمینی است ز بر خوی

کس بی کی سپاهی و شاهی بزرآب

بار سحر برق بر دل و شرکان غریب شک

کوهی بر روی آبی و گاهی بزرآب

ترخش بیدار من و من فتنه بخوی

آبی بزر چاهای و چاهی بزرآب

تا چند منجر ز غریبان بحر عشق

امی خنده کنسار گاهی بزرآب

این خاکبان که در نشان تن یافت

یونس صفت بریم پای بزرآب

در بحر سحر و دهم دفا بود

غرق شرک سحر کبابی بزرآب

کردی کوبی در منجنا کوب

هم ز شرکان خاک اندر که بروب

تا بکی در بند هر سحر و هوا

کار اطفال است این لود و لوب

مذتی شد دورم از پاشی بنام	یا غفور غفور لایک الذنوب
کرسی نسیم باد ما اینک بهین	لشکر غم از شمال از جنوب
رنج با تو کنج و سبے تو کنج رنج	نوش بنوش و با تو نش خوب
الب شیرفت ارلا فی زند	کن طبر ز در اطر خونی ز خوب
ایک یادت هست عشق عاشقان	و یک نامت گشت محبوب القلوب
اضطرار از حد گذشت از نظر	یا محب اکشف لایک لکروب

راز پنهان و فاریا بچاکس

می نداند غمبه علام الغیوب

ای کوهر پر بجای کیاب	در بای غمت گرفت دیاب
همواره غرق بحسب اشکم	چون غرق و بسینوا نقراب
از تاب و شکج کیونت	یک سید بی توان و تاب
از موج سر شکیل خیزم	همچون شد بات و دجله بی آب
سیلاب رود در شسم و جسم	خاشاک بود برو می سیلاب
پیش رخ ماه تو است خورشید	همچون بر آفتاب عتاب
کرد غم عشق شد و فاریا	احوال فساد و بکرباب

گسترده بها طجم و کی میکنم شب
زان راج روان بخش و شمای الم
از طالع منب و ز بدین بزم و لغز
که مجسمان از جم و از کی سخن آرند
آن بار کرامی که بکینه سره دلم برد
تا دارم از و سوخته زده زانی
صد مود که با حقیقت ز مجاز است
دیبا شود دشت که از کریمه بصیر را
تا جان بر دسوی حسد مفاقه تن را
شش نکشم با کریم شاه ولایت

سلطانی کی زنی و می میکنم شب
چو روح روان دهد ک و می میکنم شب
نور و زده انیمیر سم دی می میکنم شب
من خبر سخن از عشق نوکی می میکنم شب
جان ترش رده دی می میکنم شب
آراسته بزم زلف و می میکنم شب
با عشق تو بیکر شده می میکنم شب
روشن غیب رده می میکنم شب
از شوق داین بادیه کی می میکنم شب
عبدیت که با حاتم می میکنم شب

شامانه چو این بزم یار است و گفت
من ناز چشمه و کی می میکنم شب

رخ پوشش آخرد می تا آفتاب
در نقاب از رخ برافروزی جهان
طارفان از بادیه وصل نوشت

خبر کرد زان فروغ آب و تاب
تا چه باشد که بر اندازی نقاب
عاشقان از آتش بجزرت کباب

از کسبت خلق مارا چار نیست
خوش بود غواص را جان باخستن
دی بخوابم آمد و منخواست دل
بزمین میرفت و میگفت آسمان
بیکه بجز اشک چشم موج زد
معلم را با دشمن خاموش کرد
صحت بسیرج چون دانند پس
پسج ویدی زنده باز آید بدست
حرفی دارم ز نویسدی خویش

چون کند مملوک با مالک رفا
دنگ دریایی در خوشاب
نایب است رکنر سپهر خواب
مرجایا لیست گشت تراب
آن حسد بره غرق شد آخرد آب
شد جبهه نام نبره جان در تهاب
صعوده را کی آشنائی با غفاب
غرق از دریای نوشنه از سراب
خاصه چون ستم دعائی مستجاب

عاقبت زین ستم ناهند علق

شد و فاطمی احسن المآب

خواب از چشم ترا مشب تا سحر خواهیم گرفت
سرو قد نازش را به بر خواهم کشید
گرچه بر پشک سیه باران اثر هرگز نکرد
ترک چشم گفت آخر ملک دل زان نیست

داد دل از بوسه زان سرگ فر خواهیم گرفت
از نهال نورش هر دم مهر خواهیم گرفت
من از اندل زان سرگ چون باران از خواهم گرفت
یا به ترغیزه یا از یک نظر خواهیم گرفت

هر چه از آن لعل نوشین لمحرار دجواب

هر چه اود کشتن من ست تر باز در کاب

در باطنی کا در نذر هر طرف جام بلا

باز طوفان بلا غرق فنا خواهم شد

من از آن لب بوسته می چن بگر خواهم کرد

من غمان کبر بشراخت ز خواهم گرفت

من ز زندان بکده و ساعیر شتر خواهم گرفت

باز در بای غمش در تو کعبه خواهم گرفت

عاقبت زین شور و شیدانم که من هم چون فنا

دامن شیر خدایم شتر خواهم گرفت

کل رفت و غنای لب از گفت کوب

بکصد هزار رشته محکم پای دل

بیدار خشم و لکر غم بجز دوش

دی ماه من چپ خود پرده بر کند

افغان و ناله دل و آه بجز حسان

لب از حدیث عاشقی و زنگ و بویست

آن سپرد و ناز من یکی نار بویست

ار شش حقیق رسیده در از چار بویست

خورشید سر کند و چل کشت و رویست

بکرقه کار تنگ که ره در کلو بویست

شاید نطفه ز سر مهر بر وفا

زیرا که دل ز خلوت است و بر او بویست

من از کجا و ره خیم جلال دوست

خاک نعل من شده سجود خاص و عام

یا خاک ره شدن بجزیم و سال دوست

از سجده پای و بسد مم بر نعل دوست

ما نیم و بجز بار داندشت و نیریش	بارب کجا است بر تو ماه جمال دوست
میدان روزگار بر سپهر مجال خصم	قلب شکسته من بدل مجال دوست
خورشید و ماه در صفت خویش را همی	می آوزند تا پناه طلال دوست
هرگز نشو مادل تو هیچ از جفای دهر	خواهی اگر تو هیچ ز منی طلال دوست
گیر که از گرم بر دمام جرم ما	با این فعال کو حکم ز انفعال دوست

خواهی اگر وفا تو کمال صفات نیک

نبوس ز قری صفات کمال دوست

از ازان زمان که نهانی دلت بکین نیست	زمانه نیز گریسته در کین نیست
عقاب ز کس جادوت دل نیست	خندک غمزه ابروت دل نیست
زمین بسکده شد بر من و نسک	که از کرامت عشق آسمان زمین نیست
بجای اشک رود خون دیده در غم	کواه دعوی من ز ملک استین نیست
بر آستی که سرازند کی نه چم هیچ	بهراشاره که از شاه درین نیست
مرازد منی و دین پس باز دارد دوست	که خود محبت او دینی است و دین نیست
نمرا بدعوی عشقت کواه حاجب نیست	سر شک جاری من خجسته نیست
بگردگوی تو بر جا که نفس مای نیست	بروی آن اثر از عبده حسن نیست

دگر بدر که جانان نیرسد فریاد	اگر فغان نیست اگر آفرین نیست
ده آغوش بی باهات می سپرد و وفا	که این غزل سخن دلکش مست نیست

نیت اندم که سوی ما بگفت نسکی نیست
یا که اندر دل نسکت هوس خنکی نیست

شاید از همه آهنگ سماع است و ساط	مرزا خبر پیغمبر می دل آهنگی نیست
هر دم از رنگ دگر میسریم عقل و ترا	نیت هیچ از حرکات که ز نیرنگی نیست
اند محم را که برنگی بسری صبر و قرار	کویدم عقل که بالاتر از این کی نیست
دم دیگر که رنگ دگر آهنگ کنی	خود پیغمبر که مرا زد تو فتنه منکی نیست
و عظم خواند که در خون زندهم خاک و عظم	توان رفت به برمی که دف و چنگی نیست
رنگ شمشیر ز خونم بر دامن باش	که مرا از تو بر آینه دل زنگی نیست
من بکنج غم و یاران سوی صحرای نشاط	غیر من در همه شکر تو دست نسکی نیست
در همه کوه و بیابان دگر ای شکین دل	ما شکسته بسرازد دست غمت نسکی نیست
کام بر نام نه اول و آنگاه براه	کا ندرین راه بینه نام دگر نسکی نیست
قدمی پیش نباشد ز هوس ناره عشق	از در صومعه تا میسکده و نسکی نیست
ساقی بوسه لی باد و بده زان لب فند	که بشری تنک شکرت نسکی نیست

همه روز از گل رویش غری کوی و بنال

کانه رین باغ وفا چون شایه نیت

خبر محبت می موعود شبان بید

ناید است خبر او صاحب از نیت

کردل شده بیمار دلا رام پست

چشم و لبش آن شکر و بادام پست

سیاه فلک دلم گرفتار زهره

ساقی سخن جسم چکنی بزم بیارای

کز خجسته سیه شد بغلامی تو مارا

کرشت من از بار خشم عشق خم آمد

خم باد سلامت میم از گاسه اگر خجسته

که حال نه روز سیه کردیم این عشق

ز آئین تو رسا بچه رسم که نماند

نمکت اگر آید که زنی سیه زاهد

در سبب علقه کس این غم دلم آه

آغاز وفا چون به خطر بوده چو باشد

کر کس خبرش از خشم باغ غری نیت

جای قفسی کوشه آن بام پست

حمشید اگر رفت سر جام پست

هنس دوی تو آن حال بیام پست

سپرد و قد آن بار گلندام پست

در کشت تنی کشته ز زردام پست

تا برخ خورشید دلا رام پست

نه کفر زدست تو نه اسلام پست

هر پدفت استدل بدم پست

آن طره بر چین سپردام پست

باشد کرش از فضل تو انجام پست

نه ناصر دین مبطه ایسم پست

آن بر شکاری که گزاید سوی میشه

باشد ز خدا حاجت ضرغام مست

که مهر نابد چوبان منقش نیست

اورا که و گزین صمصام مست

آن شخص بود مورد آلام و قسم باد

آن شخص شریف از همه آلام مست

دم بچار مکرار شکر عذره دوست

عبور کرده که غم ترشان و خالیه بوست

بساط ساغر و مینا بهمن باغ که چید

که صحن باغ نرین چه ساحت مینوست

نسیم باغ چوبی قدح فرح افزا بوست

هوای دشت چو باد بهشت غم بر بوست

هزار سامری و سحرهای تاری و نی

نهان بیک که آند و ز کس جا و دوست

غزال بیک خرمی که شیر کرد و نش

پیش تر نظر سپوز به آهوست

هزار خون چمن بکیناه سرگردان

بگردن توار انحال کافر هند و دست

بینجه های بلورین شکست باز و دیم

به پنجه های بلورین چو آتشین باز و دست

بیاد آن بت کشتی سجده بر خورشید

برند فلقی کاین بر تونی طلعت بوست

بسلطت نهند سپهر کدای شهر اگر

شود بر غم ریش تفقدی از دوست

چگونه کوی و صاحبش دلی تواند زد

که در کشاکش چو کان روزگار چو نو

ز رخ زلف تو و تاب روزگار آنجا

رسیده کار که چون بارم قد ازین بوست

در شب عشق وفا چون کسی تواند خواند که تیرهای حوادث بسویش ازهر سوست

کلاه شکسته درآمد نیم ز در سوست
نشست و داد بصدل بیک گریخت

پرستم آنه خورشید طلعی کس نال
کس ز پای طلب دست تا نفس داری
علاقه بای بد و نیک دنیوی کس
نشد آتش فرستد ام ز نفس شیر
ز غمی بگریز زلفت در کرا بل دے
چو پایمال شوی عاقبت پسنگ فنا
ز دامن تو چنان دست میکشد تا حشر
مباش در طلب کیمیا بخون خوردن
غنیمتی است اگر گشته کردی ازین

بردی دست چو سپند وی قلاب بر
که بطلب نتوان یافت بر مطالب دست
که رستگار شود هر که زان غلابی رست
خدا نک غم سهره جانور تو بدل چوشت
ز غمی چو وجودت همستی آمده است
در این گذر کمر سیل بلا مشو بابت
دلی که بوده بهرست کرو ز زار است
که نیست را نتوان کرد از شفقت نیست
و گرنه تا بگری مرغ جان ز دامن نیست

وفا خلاص محالت بودد کز زین نام
بمان بای در خون طپیده است

کار دل با نر زلف مستی افراست
که چو این خسته نزارش خمی افراست

تو کوی صید کنست دلی کشیده است
 نه احمد که امید دلم در دو جهان
 سبزه تا حشر ز خاکش بد بخون آلود
 حشرش دارا که افتد ورق ناک بخاک
 بایدش نقطه صفت ماند در آن غایبم
 دیده آن ساعد سیمین نکرد با صد بوق
 کس بدین حسن خطی از قلم صنم ندید
 کار دل در دم خسته هزاران امید

که بدام تو یکی محبتش افتاد است
 در کف بهمت صاحب گرمی افتاد است
 آنکه بر خاک زیر پستی افتاد است
 ز آنکه آن از شجر محنت می افتاد است
 همه که در دایره درد و غمی افتاد است
 یا که دلی نظرش بر در می افتاد است
 اتفاق قسلی بر بر قسلی افتاد است
 رنجی که میکنیش با قس می افتاد است

بهمت پر خرابات نیازم که وفا
 از دیش باز نیاز و نعمی افتاد است

آتش عشق که تاسینه یغما گرفت
 آتشی بود که گرفت ز سپه تابان شمع
 آهوا افتاد بچنگال یکی شیر زیان
 چشم بر ره بگزارش نتوان داشت در
 گرفت خط سبز لب شیرینیت

سومی من آمد و یکبار هراس گرفت
 یایه پروانه ز پر بر همه اعضا گرفت
 صغوه یا پنجه شب از توانا گرفت
 کشتی را که گشت آمد و دریا گرفت
 یا که در تنک شکر طپکی جا گرفت

دلف تو با پیش کرد جهان تخت
 همچو خورشید از انوار جهان آید
 دی ز دم خیمه که بگریم بغیر
 کرد بخانه چو ملک عس از خامی
 باز خور تو بخیم کیش خجسته را

خال تو کون و مکان بکند و شهاب گرفت
 حسن رویت ز ثری تا بریا گرفت
 سبیل اشک آمد و ترا سر محراب گرفت
 همه بکند است زستان من سوا گرفت
 اگر از دوستی مالدت از با گرفت

اینکه بکشند که از شعر وفا میزد
 نغمه زان لب شیرین سکر فاب گرفت

تا کار ز چاره تیرا دست
 فردا است که عاشقان سراور
 دیگر بهوای عشق پرواز
 بر خیز و بار نوشدارو
 هر رشته که اوست از کین
 از من گذرد چو شه زرد ویش
 تا صد که هم کشاید از کار
 از درد منش کو خیزفت

نکدشت بزن بد می دست
 آیند و تو سر بکنده دست
 مرغت نکند چو افسست
 کان خجسته رستمی دم دست
 زان سودا من مجسمه دست
 بر من بخرد چو شمشیر دست
 بکار بقتل من کمر بست
 از آه منش کو اثر هست

بگشت دلم چو عهد بگشت

منبشت شرار دل چو بشت

از دود غم چو کبر فگشت

برخواست قیامت چو بگشت

از حلقه هر علاقه ناست

نخچه کشد او و فارت

خاطر من با همه تیغ شمشیر خرم از او است

کرد هر خطه جفا فی رسد از دوست و

کرد از خنجر کین بپلوی سرباز

خود کمر از سیاهان رساند روزی

آن غزال خستنی را نگر و سخاری

کنند کیماره دخت طرب از خاطر ما

دل آبروی می دادم و دیدم که هلا

ماتم از آن همه استادی نقاش ازل

رسم آخر بر دفرقه زاهد شیطان

دامن مطرب این بزم بچیک آرومال

قدر بر کس نبود وصف جمالش آرا

که گرم زخم از او هر دم زخم هم از او

هم با از سپهر رفت نظری بر دم از او

لیک صد خنجر غم بر جگر رستم از او

انکه کارم چو سیاه طره او در هم از او

که ز من کشتن شیر را زارم از او

ست عهدی که بدل ریشه غم محکم از او

از غمش زار چو من بشت فلک هم خرم از او

ز نیمه نقش است نقر که در عالم از او

ز نیمه فتنه که بر جان نبی دم از او

کاین همه ناله چنک و دف و زیر و بم از او

انکه در نکته سرانی چو فاطمه از او

از صد هزار تیر بلای مالت است
 خربسای توبدل مالت است
 زانوی همه فحاشی لغت و فحاشی
 این آتش از کجا است که از شتیاق نور
 جز آه ماه مرغ سیلیمان دگر که را
 گر کردش فلک بی تغییر حالهاست
 روزیکه برکشند سر فخر میثاقان
 بر من ز جور چرخ کس از غم و حزن
 ز ایجاد روزگار چه حکمت رود کمان
 بکشی چشم عقل در اندیشه سیل خیر
 راه حجاز گیر که آنزه بکوی دوست
 اول فروغ نور ازل ختم انبیا
 اوام را چه راه بجای که دست عقل
 با عشق او خلاص دیگر بود بسون
 ما را و فاجه پاک ز طوفان زور خشر

اندل که از هوای نور و جدوالت است
 شمشیر جور توبه مالت است
 زینوی همه ملاطفت و استمال است
 پروانه را بوضعتن خود عجالت است
 در بارگاه قرب تو حد رسالت است
 ما را پس از چه حال همه بر مالت است
 بر سیر کار غرق عرق از خجالت است
 هر روز تازه تازه براتی حوالت است
 آنرا که روزگار برین بطالت است
 در راه سیل خواب ساور جالت است
 پرچم راه و زخم مغیلان دلالت است
 کش وصف نور پاک برون از مقالت است
 کوتاه از قیاس علو و جلالت است
 بادی و شریعت دیگر ضلالت است
 کان بحر جود را شفاعت کفالت است

ایکه شکار کند تا بهوی چین است

غمزد ابروی فستند بار تو دل را

تا برساند چین بداع غلامیت

هر تو اندر دل زمانه اگر نیست

نجات مساعد که راست در همه عالم

قنه از قامت قیامت کبری است

در صف حشرم کسی گناه نبرد

انکه در انبره کمان شکست بخاست

ساغر در لرا مکن نمی ز می عشق

کی برد انکشتی ز من خطر دیو

بیکه تراخت ششکنج و حلقه و چین است

چون بجانی خد نک کین کین است

در شکم نام بغیر از حبسین است

از چه منور رخ زمان و زمین است

انکه ز عالم کنساز و با تو قرین است

پر توی از طلعت بهشت برین است

هر تو در سینه سپهر داغ چین است

ایکه خد بخش رود خد نک یقین است

دانی اگر نفس بر مکان کین است

چون خطر دیو نفس نقش نکین است

با همه خشنی و فاکن نفسی است

رشته این عدد را که جل نشین است

بشیر هر چه کنم بر رخ زیبا نظرت

از طبعی برخت پای بصیر سلفرد

جگر از تیر تو آزرده نکرد هرگز

بار خواهم که به سپهر نظری شترت

نقی رویت کند از راه کمان بی بصیرت

گر بیا دشمنی هی خاک دل از سرشت

هنر دست و گمان تو ز نیاید است
 روزی آفر خیزی پرسن ز پاری دل
 ای که در دور چشم فلک نماند دیده
 شرم دارم ز جمال تو که گویم ملکی
 بری نه ملکی نه بشری نه بانه
 نیست یکدل که ندارد ز خدایت اثری
 رک جان در کف فضا و غمت خونین است

سینه با چه بود کس نمبانی هنرست
 که چو آن نیست نهان بر دل صاحبش
 چون تو در حسن که از رشک بکاهد فرشت
 خیم آید که بدین حسن بخوانم بشرت
 پنم از هر چه گمان میرودم خوبترت
 نیست یکناله که دارد بدل از ما اثرت
 دیگرم از چه بکین تر کنی شترت

تا چو شایان به که ایک نظر آری بونا

سالها راه نشینی شده بر رکذرت

شوریت بر وستان از قامت تنه
 افروخته صد شویش صد سامری از جادو
 ز بخیر حلاقی را بر جلق کند حلقه
 حیف آیدم از تیرت کرد زردلی چون
 ای لیلی مشتاقان عظم شده ز نبودا
 نه دست سگپانی از چون تو گمان برو

دغیت با غسان از لاله ورنجاست
 بایست هزاران در دباروت ز دستا
 هر کس که به پید سر از حلقه فرماید
 کس مهر کند سستی از سختی یگانیت
 همچون صفتسم از پی در کوه و پابایت
 ز پای صفا آرائی بانا و کثرکانت

آن سر سرافرازان زرد کوی سعادت را

در خورشید باز آید جانها به تن عشاق

که طلعت زیباتر آنوست ز دلیالی

محرورم ز دیدارت تنه از نصیر باشد

ای کوه بر کجایت نهفت در اندر یا

کز طره چو کانی غلبه میدانت

کوی آن زنده بقصد کشتن جان شد قربانت

بر حسن جهان راست اوصاف تو بر داشت

از لطف خرد حیران و هم است بجزا

دریاچه و ز کشتی یک آبی از نمانست

تو جید وفاتست کارا بر پستی بس

کز شهر عدم آورد در خط امکانست

ای بکده دل فاده بدم بلای نیست

از بس مصوری نظرو ز کمال لطف

بیمار سخت را که رسیده است جان طلب

سیل بلا و کوه غم و دشت هولناک

کی طاری گرفت در آن بام آشیان

ما ز شک آفتاب کند قلب تیره را

روزی که هر کسی بناه و سبیل است

خوش بکجه نیست کوش کن بدلت انچه شوم

جان نیر مرغ بس پر پی در هوای نیست

هم غایبی ز دیده و هم دیده کی نیست

چشمش هنوز بر در آفتاب نیست

بر مار و بدیش و طرب چون ضایع نیست

کز خون پرش زنگ زنگ خجالت نیست

هر کوزه جستجوی دلی کیمیا نیست

مار او سبیل نه بغیر از ولای نیست

داری بی نجات ممالک خدایت نیست

چون چاره نیست با تقضاتن و بیم یک
 گریه نه ممکن است ثبات ز من و یک
 دست دعا بلند ز هر کس مبطلی
 شاید رود بباد فنا کوه جسم ما
 این نامه که مایه ذل و فحای ماست

آسوده خاطر که رضا بر قضای تست
 سر بر دایه و لبم درینای تست
 مطلوب من بر آمدن مده غای تست
 آنجا که تضرع فضل عطا می تست
 کر بردیش و خور غر و بقای تست

با غنای جسم و فغان شایسته
 چشمش که بر رحمت بی غنای تست

که بد مرغ محراب و بانک ز دعا و است
 که بسکت و عجز سر نسیم و کر نه
 ز دین پاک و عمل رست میتوان یک
 عمل چو نیست ز غلت چه سود بلکه بود
 چو نسیم وزر نبود عذر پیش کن که اطبا
 تو نیکباش و شو جو پیشه ورنه چه سود
 نبود غیر زجر جراتی که رفت بعضیان
 زیل هم نتوان شد لوث شرک فرا

بیا نسیم را اندر سری بصدق و ارادت
 بدین درون ملوث طاعت و چه عباد
 نه ز انقطاع و تعف نه ز انکار و ز یاد
 ز علم سحبت به هزار بار ببادت
 نمی کنند به بیمار بی عبادت
 کست هزار چو قاضی بد بعدل شاد
 چو و بجهی که کند پیش شر شرزه جلدات
 مکرز اشک و ضوئی کنیم و جمله احاد

سپس رویم بسایه ولای نیند کوسین
 زوغ نورازل آفتاب چرخ معالی
 محمد آنکه کند طفل مکتبش که تعب بسم
 شمی که باعث ایجاد خلق بود حق شد
 شما کنده و فارا اگر خجسته بجنبند
 و یک عادت تو فصل چشم او بویست
 شد است پیر بدر کاشان بهج سرائی
 علی انخصوص ز محضر علی کشیده شرابی

که ختم گشت مرا و را بکاینات سیادت
 رسول خاتم ختمش نام محرم سعادت
 بقفل پر چو طفل شیر خواره فادان
 بکار خلق دل نورش محل ارادت
 کمی ندارد از ابلیس بل رود زیادت
 از آنکه کرد در بانش بهج آل تو عادت
 کشیده است می محشرشان گاه ولادت
 که نبودش بره او مگر هوای شهادت

امید دارم از آن مکرمت که در دو جهانیش
 خیانت کنی که بمیرند دشمنان ز حسادت

گرفت دامن اقبال و برد کوی سعادت
 دو صد ره از بریم سرب تیغ و زنده کنی باز
 مراد طاق و ابروی نت ایست عشاق
 بقفل مور کس نهان نمیزند بر زمین پای
 مگر خجسته تو باز مدهی ز لعل روان بخش

هر آنکه سود بر آن آستان سری ارادت
 فرون شود بهتر از او کم هوای شهادت
 بسوی کعبه اگر خم کنی شمشیر عبادت
 که پایمال جهان تو میکنی بجدادت
 و گرنه هر کسی نیست بر حیات عادت

که بکندم سوی بیمار خود نهی بعبادت بیش قد نو کرسد دوم زنده نشأت بجبر روزی کس را نمیدهند زیادت نیست ضرری میسد بد نفع زیادت	کرد جان بکف از بهر پیش و صد شوق برون کنند بخواری چو فار خوش گلستان دلا کمال طلب کن جا و مال که هرگز مغایب دور و اخلاص جو که در دم است
---	--

کز نیست بشر الطبع از می و معشوق علی الخصوص و فارا که سالها شده عادت
--

شده بکر بگذار از خشم کیوی دوست میرسد مریض از همه سو بوی دوست قبله عشاق نیست جز خشم از روی دوست طاعت صد سال صیت نگری از روی دوست تا نبندش بخلق ساسد موی دوست بیج نباشد مرادیده بجز سوی دوست یافت توان از هدف قوه بازوی دوست نبته زهر سو و باز چشم بد روی دوست من چنان خلع و خال ترکم دهندوی دوست	باز صبا بشمار میوز و از کوی دوست باده باری وزیده لاله و سنبل دوست بر در و در و حرم کس چه کند پشت خم عشق بگر خوار صیت کر نخی جان فدا سلسه عقل را غیرت محزون درید کر همه سوی بشت دیده بختبر نهند دل چه بود کوه را آتش پیکان درید خنجر سودا درید بپسندی بهر لب دل کز بختارت مرا از صف عشاق راند
---	--

خشم گرفت سر بر آفاق را
کر قیامت بود کج نشان را شک

سر بر آفاق قیامت سحره جادوی دوست
هست کواهی بعد از قیامت بجوی دوست

نرخ کهر را وفا بکند از گفت نگر
تا سخن آموزاوت لعل سخن گوی دوست

پیام تلخ هر چه بود از زبان دوست
آب حیات مات روان بخشی لبش
آفاق را چه خستد برین غم برین کینه
کوهی شود برابر مونی ز لاغری
ایمان که بخمار شدش تیر و کار کر
تا نقد تمکیش و دلباز و سخت جان
خدا چو می برچی کس از پیش کز نیست
ز باشد از سر شک همه کوه و دشت نیست
نبشته رو کشا ده باز از عشق تو
شاید نویدم بکنن کاین شب نیست
چون آب خضر خاک تن باد و حیات

شرین توان گرفت بیاد دامن دوست
شک شکر خاکش شد دامن دوست
بوی صبا کر آورد از گلستان دوست
افند کرش بل غم موی میان دوست
باید زنده بود به بدست و گمان دوست
بر من نصیب خشم نبود و گمان دوست
بهرغ قاف را خبری از ایشان دوست
از هیچ سو حیان اثر کاروان دوست
ز این کاروان کشته جوی نشان دوست
از خون من خضاب چه کرد و بنان دوست
چون تن کنم خاک رهستان دوست

تا سود دیدد همه سود زبان دوست

سودای دوست را چه وفا سود کس نبرد

خز آب چو آتش حسابات

سوزد که صحنه خرافات

در دفتر سر زرق طایفات

از راه پیمیشه در کرامات

خضری که برون برد ظلمات

انمودی عشق را مقامات

کش عرض همه تمام ذات

بر مظهر فلک کنه مباحات

از خطه خاک تا سموات

مینند کناش مهفات

اندوخته هر همه حرطات

خورش رخس گرفت سرآت

از خانه جھل داده تیرت

از کبر ز خود پسندی خویش

این کم شده را کجاست یارب

از یک نظرش بل دهر

یار تو آفتاب جاسم

یاشا بد کی که ماه رویش

انوار رخس شمس تابد

خفش ز کردشانی لطف

در ناوک نیرد نشینش

بر کی نشود چو رویش از نور

بر نفلس این حسین چنان کنج

بیهات و قارنجت بیهات

عمر گذشت و وصال دست بر
 دست تپش و دست رفت شاید
 دست نئی کی روم که بار کنا مان
 ظالم نفس خود و ظلوم خلائق
 با همه این کبر و فسق و ظلم و معاصی
 با همه این کوه ظلم و بحیره مظالم
 من بی طاغم و لیک من نفس
 باز اگر بحیره خود موج زن آید
 باز خدایک نفس جهت عاش
 که بخشاید بکام تشنه در این دشت
 آنکه ز جودش بپیمند دو عالم
 ز آنکه تو را و بیتی دال سب را
 فصل تو فجار را غفور و رحیم است
 بر که رضا دار بر قضای تو حاجی است
 پای ز کوی کشد هر آنکه سفیه است

خود نگر وقت دستبرد نیست
 دست تپش که چه ز صده و سیست
 از همه ضعیفی فزون ز حد و حسیست
 ضابط مال و جلول حق و حسیست
 کی ز دعائی نرایی نفی و محیب است
 کی صف حشرم بر حجب و غیب است
 تا برسد بر هوای خود بغیر است
 صد چونی غمزه را نجات نصیب است
 شامل احوال بر عبید و فریب است
 رشح از ابر حشرش نه غیب است
 که مینی هم کی رسد به غیب است
 از دل و جان بنده ضعیف و حیب است
 حفظ تو بیمار را ایس و طیب است
 هر که زند خنک خنک و مرصیب است
 دست بخدست زند هر آنکه لیب است

پست و بندگانه و خلق بد هم بخش
ایک یک از خلق این فرار نیست

دامن چید و فاکیر و بیاسی
درد و جهان که تو را زنجیر نصیب است

آنکه ز خلق عیان شور قیامت دارد
همه فتنه از انظار ضعیف قیامت دارد
خاک از هر دو سبند که از روز است
در دل از پر تو او نور هدایت دارد
نازم آن سلطنت فقر که از فقر جبر
یکی خرد و پشیمه قناعت دارد
جفت ابروی کج طاق طاق نمود
پیش شمشیر تو این خسته چه طاق دارد
خبر از حال نشستن کمر کس را
که بدل بجز توحه سیه ملالت دارد
مقی شش ناز است ز بیمار غش
چشم بیمار تو که غم عیادت دارد

اینهمه جرم و سیه کاری پیدا و فا

چشم عفوئی ز در شاه ولایت دارد

کریم که بگویدش با دگران خواهد بود
چشم ما با بقی است بکران خواهد بود
کر سری از قد این باغ فراداد چشم
بتماشای تو ای سرور و خواجه بود
نفس مهری که ز مکرش ز ازل بر دل
تا قیامت بهمان محض نشان خواهد بود
دادم از می پستانید و این ماه عزیز
که در یکدو سه روزی منجان خواهد بود

که دور بود کرامت نام خراج خواهد بود

بعد از اینم عهدت بر غنیمت خیر من باری

است خنین رخ از دید روان خجایلو

سما عشق تو ز خودی حرم کرد

نا خاک در دست تاج سرم گشت چشم

از بخت جوان شکر که برآورد

برگزینہ نثر، سب سے زیادہ فطرت

اکسریس کی کف انسان کے باثر

بغیر از تشبیه کس این نخست نداند

منجات کند همیشہ از نوم کرد

صد شصت و نه دان کرد که خاک میسر می کرد

خاک رو جانانه و کجاست صبرم کرد

باخوشتن آن کار که با من سرم کرد

ما شکر من آن سب که از خطبم کرد

این محرم که در اصل نوازه محرم کرد

د کی گفت و فاما ز فلک جام مهم را


ابوای که لبو ز خون جگر مرده

شور کی رمی عین ندانہ سپر باید

ران سروجان شاید کز رشاک سپیان سرو

قصه زمر ایساتر

صورت و کردار و حسن و قبح و غیره را



درست و شری از می در سر نمودن باید

صدحوی خون دل زرده سالانه

انکه غنیمت چهره کردیده ساسا

زاترف خجاند

مدهشته اگر باشد زین عشق

از خون یکی از مار سپید نیاید

مار است بد و عشقی کور نبود بایان

اور است با عهد می گان عهد نمی یاید

بکفطره بحسب عشق در کاست اگر ریزند

طبع چو وفا هم در دم در و کمر می یاید

خرم آنان که بدل عشق نگاری گیرند

و دیده زین خلق بپوشند و گنای می گیرند

سالک از نبود هیچکدام از سیرت سار

تا سر کوی خراب است قناری گیرند

بر جدای نصیر از محصل جواهر چه اثر

باید از خاک رود دست غبار می گیرند

فرشایان شود کم اگر از فرط کرم

حسب از حال که آگاه گذاری گیرند

تا بجائی برسد کار جهان که گسان

به کاری بگذارند و نگاری گیرند

حاصل عمر جهان عشق تو دو کار تو بس

سخره انقوم که هم در دم می گیرند

چو کند لب سبز زلف نکویان بار

که بربندی از آن سخت حصاری گیرند

بار غمهای نکویان بکشتم ز آنکه ز دل

هم مگر با همسین طایفه باری گیرند

بر دیدار تو چون درویشان آئی چو شایان

بر طرف خلق سر را بگذاری گیرند

زین غزالان غرنجوان عجب کرد وفا

هر دم از تیر بکنه ناز و شکاری گیرند

کوشایان بصف عرض نهر با کوب

که حوش ناصر دین شاه سواری گیرند

کراند و هفته به این هفته باران سرفراید
مقرر است بفالم که قاصد از رحمان
اگر بدشت بگیرم شود از اساک چو دریا
سکونده های بباری باغ میویشیم
قفا می جو تو هر چند شیر کندم دور
شان سیده بجز تو ای ستاره نامان
هزار سال ز دریای سیکرانه ایجاد
هزار خنجر کاری بدل رسیدندیم
مجال نمت درویش این سراچه باشد

عبار خاک برش تو یای حسرت بر آید
همیشه سمره اقبال و هم سرفراید
و گر بکوه روم موج آب ناکر آید
بنوشش لعل خوشابست که نوک شیر آید
سیر ارادت من برد تو شیر آید
دو دیده دوستم ام بر ساره ناسر آید
بجوهر تو کجا در وجود یک کهر آید
چو تر عشق بکنی زان همه ارکار آید
که خانقاه حبش نشاید به مختصر آید

و فادعای شه و سال احسن بسرو

بکام ناصر دین شاه ملک مکر و بر آید
۱۲۹۷

سفرم بکوی جانان زره حجاز باشد
دمی از بهر چشم رخ تو باز باشد
هم کس خلاص خواهد گشت من در آید
ز بهشت و حور کس زانه دوست دیده است

سفر حقیقت آری زره حجاز باشد
در عیش و کامرانی بر خم فراز باشد
هم شب جز این نخواهم که شرم آید
مکران کیک چشمش رخ تو باز باشد

زوم بدیر و کعبه کنم ساز و لیکن	توبستد عضو عضوم نمه در نماز باشد
چو که از استنش زوم منع حاجب	که دراز عشق آن شه رخم جوار باشد
همه خارهای صحرا کشم بدیده چون گل	اگر این ره بیابان طرف حجاز باشد
بگاف خاک بوسه گیرم سالها محمود	که هنوز دیده بارش بره ابار باشد

نه همین وفا که هر شب تو و شمع بیکدازید
که بود ز سوز عشقش که زده کداز باشد

در پرده کراگاه پری وار نباشد	خبر نور خورشید بیدار نباشد
عکس رخ او دیدد آینه آفاق	هر آینه دل که بر نگار نباشد
خبر نقش تنی نرسد در این در نقش	دی بر همین گفت که دیار نباشد
زان تاب و تجلی نه عجب عارض مرا	در دیده گرم طاق دیدار نباشد
خورشید که هر روز منور کند آفاق	چون ماه منال شمع شب تاب نباشد
در صومعه دور خسته ابات کسی را	مقصود خزان قستد احرا نباشد
با دوست توان بردش بی دست در اعو	آن دشمن عیار چو سیدار نباشد
فدیده توان رفت منجیایه بگویش	که محتسب اندر سپهر باران نباشد
یکموی از این سر و صد و عجب زرنار	حوشتر اگر آن سائر زانای نباشد

در خانه حبیبی در قمار اندل

کامدرسم زلف کز قمار نباشد

بغض معشوق پریشیده ز راه

تا بی خبری واقف اسیر نباشد

از آتش عشق حو و ناخسته کارا

این شعله تر و آتش را نباشد

بتی دوشن مابین هم اغوش بود

که ز نارش زلف بردوش بود

بظلمات بحر و به امید وصل

من آن خضر و او چشمه نوش بود

خطش نبردندش تو کوئی رسم

زلفین شکین به پوش بود

چو از گوشه ابر خورشید و ماه

ز خمسای زلفش با گوش بود

مرا هوش و کوشش و عقل و دین

یعنی سای آن آفت هوش بود

از آن آهوی چشم شیرانش

تغافل مرا خواب خرگوش بود

چو شد زهد درین بادش بخیر

که بر راز عشق چه سر پوش بود

مکردوش بر کل چو آید ز باد

که از غم شباسنسک خاموش بود

رخس صفاتش خان مست و مهر

که از ذات خویشم فراموش بود

بجاش شده می پس از شیشها

چشم که شیرین رازش بود

مکر زاهد آن چشم ستانه دید

که همچون دفاست وید هوش بود

آنکه یک خطبه جماعتش ز نظرمی زرد
 که مسجد خرابات بر مذبح ماری
 ناله زار من اندر دل سنگت دادم
 دست کوتاه من و نخل بلند قد تو
 زیت بکشت که از اشکم چو یکی دیست
 تیغ تیز تو بخور خنجر انسان آید
 که همه خلوص زوستان در میت برهند
 می نسیم ز تو یک تیر از آن بازو سخت

قد می نسیم چرا روی بصری زرد
 پانی آنسیر و دم پای در گرمی زرد
 التماسی است که امتیاز می زرد
 این دختی است که هرگز به گرمی زرد
 یا چه کوهی که سسکلم ز گرمی زرد
 که حراست ز روی آنسیر می زرد
 لیکن این شب به از غرض می زرد
 سوی عشاق که تا بحسب گرمی زرد

باصدا نسیم و فاسوی امام هشم
 می رود که کنا هشت شمر می زرد

آنکه اینگونه قد سرور را موزون کرد
 در وجودم چو عشق تو گرفت قرار
 عاقلانه دلم از عشق تو بس کرد خدر
 که هر اسیرم از ناله پراکنده شد
 کرده اکیر محبت ز رو خاکم کسان

هم بر آن سده و قد این غم زده انصاف کرد
 شعله عقل مرا از سر من بیرون کرد
 حالت کردش چنان توانش مخنون کرد
 دشت را دیده ام از اشک روان چون کرد
 دولت عشق بنارم که مرا فارون کرد

کشم از حسرت بیا لم بامید شب وصل

تاز زنجیر علائق برسد دل خود را

انداز این دور سمر شادی و غم با قدر است

داد ساقی بحر نیان می در نوبت من

شب وصل انداز از غم فسون کرد

در کتف ساقی خم طره تو مرهون کرد

حکم تقدیر ز داشتاد مرا محزون کرد

در قنداق خون لعل جای می کلگون کرد

چشم خوشبار و فاسد بهمن دامن

دامن داشت هم از سیل شر و پر خون کرد

هر سحر جاب منجانه بز ن کامی چند

ایک نام تو در آفاق بخوبی مشهور

هستد وی خال و خط بر تو بر آن لب نش

که همه خلق ز شمشیر تو رو کردند

بعد ایام با فوس شد و نجات کجا است

قاصدی سوی تو خواهم صبا محرم را

چشمکانت بعبادت بودم بهر طریب

ساقیازان می دوشینه داین پای ابر

هر طرف مرغ دلم بسکر و صبا است

هم از آن در که عالی طلب کامی چند

عجب نبود کنی از پرش کن کامی چند

بر لب چشمه نوشند سیه فامی چند

عاشق از شوق تو خود پیش بند کامی چند

تا کنم فسر دل خویش بهم ای کامی چند

کردل زار رسد از تو پیغامی چند

شاد کن خاطر بیا بیا دامن کامی چند

سایه بر سپهرم انداز و بده جامی چند

که بهر بام و دی می کرده بختان کامی چند

نخت بیدار بونی کنی از خواب کن	چو وفا کر غم صبح کنی ناسپه
آخر این آه سحر را اثری خواهد بود شب با غم سحر و کائنات سحری خواهد بود	
من از اسرو قد و سب رخ گویم کاش پریغسان نعلامی هدت با صد شوق نظر از هر دو جهان باز گرفتن شاید میتوان غرقه در بای غمش کردین توبای بصر از خاک ربی حاجت نیش ز نور خفا بر طمع سفره دوست خبر از منی خویش نبود در همه سر کند در بر من در حیرت از غایت لطف	که درخت بهو پسم را نری خواهد بود صد چو یوسف اگر او را پسری خواهد بود اگر از رحمت او را نظری خواهد بود پسیدی که در انجا که نری خواهد بود که بر آن ره مکر او را کذری خواهد بود سهل باشد که در انجا شکری خواهد بود هر که از غم عشقش خبری خواهد بود کاین بر زاده بود یا شبری خواهد بود
زین پس حال تو باین دل شکسته وفا حالت طاری شکسته پری خواهد بود	
بر سپهر خرابات ربی باید کرد هر شب آه دلی انوی روان باید داشت	تکیه بر دولت صاحب کلنی باید کرد عرض حاجات بهر سجده ای باید کرد

بد فیر ملاست چو کدبان چند
 تاشوی مورد بخشایش دیای کرم
 پای از بزم دف و بادیه بنایید
 تا پایان برسد غصه شجای دواز
 مهر اگر نور به داد ولی کسب بسیار
 از ازل تا به ابد دیده رحمت باز است
 کرط نجان جاوید وفا میخواهی

خویش را بد فیر بشی باید کرد
 خویش را غم و سحر کنی باید کرد
 دست در لفافه بت ساده کنی باید کرد
 قصه از سرف سببی باید کرد
 بهر خود هر دشمن از روی محبی باید کرد
 پس با هم ز خشم نکمی باید کرد
 بر دمسکدوات خانگی باید کرد

در دل مظهر حق حجه قائم محمدی

از ره طاعت و اخلاص ای باید کرد

عشق از آن تو چون طایر بکشته زند
 ز آستان قدس انوی میان گنجان
 روزم از خط خنک کشته تیر آری
 چشم از خویش بپوشند و بپوشند می
 بر دمسکد و کل روی تو دار فغان
 با کلی چون تو در این باغ می آب و گیاه

که بعد سنگ جنا از سر کوت نهند
 کوه غم بر دل و دد اشک روان بگردند
 خلق از گردش خرم شب و خرمند
 نظسه از روی تو انعم که صبا
 بیلانی که بکل از شاخ شجرند
 آدمی کی رود این چیل مکر کا و خرنند

خاک انقوم که باز مرده بر شام و صبح
جان فسرار شجای ابر کرم باز رسان
اینمده سختی و بسد در باران حاجت
هر شب و روز که بزنا گذرد کردانی
گر کردی بسم جان و حساند وفا

در کتان خیال تو چون مرغ سحرند
که دانید شت بلا شنبه لبان مختصرند
با بعد نیان رخ را هین زردی و حقرند
روز کاران من و تست که اندر گذرند
در غم جان جان چون تو که روی کردند

که نبند کی شاه جهان چید بند
که غلامان درش صاحب تاج و کمرند

چنان زد شمنی دوست دل نظم کرد
بی کشود بگلشن کل از طراوت خویش
مسح کشت مریض از لبان جان بخشش
وضوی ز مرز و طوف حرم در پر
مرا بدر سه کاری نبود منقش
همین عشق تو زد جنبه ام سوی صغرا
نخواب مردم چمنی نمیدود دیگر
شی خواب سبیه ماریم بخلق گرفت

که خشم سوخت دیش بر من و حرم کرد
بطغه نو کلم آن غنچه لب تبسم کرد
کلیم داد دل از کف چه او تکلم کرد
نخاک میکده کرساکی تبسم کرد
برای خدمت طفلی من تحسین کرد
غمت کنار من از اشک دیده قلم کرد
ز حالتیکه نگاهت بکار مردم کرد
چنانکه دل خم زلف نوش نوشتم کرد

نقشه اند نبی آدمست ز کدم حال

چنانکه شیطان نقشه باز کند م کرد

کار دل تا بکف خامه نقیده افتاد

نامش از دستر خود رانی و بدیر افتاد

از کمل روی تو بونی بچمن بر دسبها

پیش صیاد قضا چاره کری رویا هست

رست مجنون خشم سلسله صد شویش

ناکره در کرم کار قد بر سپهرم

هر چه تحصیل کنی از پی قسم در است

تا چنان صورتی آرد بد از پرده غیب

عاقبت نغمی آن فتنه خانم فسرود

جان سپر ساز و بندیش ز رخ تمغش

جداخت شکاری که شود بخیرت

بلبل غم سرده در مال شبگیر افتاد

رو بهی خاصه که در صید که شیر افتاد

در خم طره لیلی چو رخسیر افتاد

انیمه زلف سیاه تو که کبر افتاد

هر چه زان زود تر آئی هست تا خیر افتاد

انیمه خامه قدرت لی تصور افتاد

که ز نقش بر زبان خامه ز تحریر افتاد

با کمان بروئی ار کار شمشیر افتاد

خرم آن صید که بر خاک از آن بر افتاد

ز زاشک است اثر بر دل شکست زاده

حکمت آ و فاما ز زاشک افتاد

عاشق آن نبود که بس از جان و از سر گذرد

باید از دنیا و از غیبی سر سپر گذرد

مات سحر آهوان پیر پست بر سارست

بس شب و بس وزر با بگذر لکچر چه سود

بگذر در عاشق غمیده اش با صد غرور

عاقبت از آشت و انعم در این سیل طبا

تا سحر در خواب سیم آفتابی تا نیاک

که مراد ویت چون شام سید خواهد گشت

که رنج بگذر و با آن کشیده بر و آن

همچو شاهین با سپهر در دور کجی ز اوج

آسیای چرخ را که سنگ بر زمین و

خلق دوزخ را بوزر دل من این عذا

تا چه بردن ز اندوخت و سوخت بگذر

کز به باد رخ و کیوی لب بگذر

انچنان کز زار بر نفس تو اگر بگذر

خاک غم بیدم سیر تا آیم از سر بگذر

که شبی از منظر م آن ماه منظر بگذر

وزر از ویت چون غر شید نور بگذر

دست بر سر ز ابد از حراب و بر بگذر

از سرت هر روز از آسپرخ فرو بگذر

عهد من باقی و عهد آن شکر بگذر

ماجرائی که حسن بر من بخیر بگذر

بگذر و از کردش خشم بود خرد

با ده نوشت از ایمان کرد و بر ساع بگذر

ما هم از ناله چو روی زمین بگذر

او بدان کبر که می بگذر و از من کوئی

گذر در من و پیش خبری نیست زمین

صیت زیبایش از چرخ برین بگذر

با دسایت که بر آتشین بگذر

که جوار فتن و بردن دین بگذر

بر زمین رشک برد چرخ بدن والا
 ز آهوان نگه شیر شکار خفتنت
 کبدانی در مسیکه کن جسمه که کار
 نگذرد به چو بجران کشی واکا می است
 تو بازی که اجل کشد ز عمرت مباد

گافابی چو تو بر روی زمین مسیکه
 می ندانم که چه بر آهوی چن مسیکه
 اول از بخت و پس از که زمین مسیکه
 عمر بی حاصل اگر با چنین مسیکه
 آری این سبیل را بن خانیقین مسیکه

بسکه دستنک و غمین است و فاجور است
 هر که آید برش شاد غمین مسیکه

گر چه سورشس دهن بوی لبین مسیده
 با همه خوردی دهن چون کشتای غریق
 ناشده پاک از لبین لب که ز سحر طلال
 بنجر مرده اش شاخ غمره اش
 بر تو روی تو بود وادی این تافت
 بحال من خون رود در چشم دشمن می
 از خم نفس صبا بر دل زندانم
 حلاوت صد شکر رساندم در مذاق

باج بگر فوش چرخ کهن مسیده
 بر دم باد فنا هستی من مسیده
 فتوی خون مرا سپو لبین مسیده
 دلم بصد التماس همیشه تن مسیده
 راجه موی نت دشت من مسیده
 چنین نقش که دوست مرا محن مسیده
 بوف لکشته را باد وطن مسیده
 چو گزین بوسه ام از آن دهن مسیده

بیکه بفش کرده بیکه بجدش شکن

رخسب و آن ذقن طستده پر شکن

نجیل طلعان می کن

کشم چه فکند کهم رسیده

نخن سرائی وفا سر در میری گفت

قدسی سرست باز داد نخن

رسیل حادثه جان چند در خطر ماند

و نسیل سبیش ز دو کمالی یافت

هنوز بر طمع وصل میسند نفسی

برای کحل تبصر سبز نشا فان

در از تر نظر آیدم ز روز حسد

تو نور دیده جوی بکندی ز نظر چشم

بخر غریب دیارت که در جهان شود

دید ز درد خفاقت و غمتسم خاک

هم آخرش ببری سز تنغ فسیل

زدی بخسب من جان آتشی که تا محشر

بکرد بحر و بر از بحر دست مانده وفا

نه سیل حادثه یارب خشت و تر ماند

مهل که میوه از این شیش در شجر ماند

و کردند کی رفتیل غمت اثر ماند

عباری از قدمت کرده بر بگذر ماند

بشی که دل پسنداق تو ناسحر ماند

عجیب باشد اگر نور در صبر ماند

عزیز میشود انکس که در سفر ماند

چراستیکه ز تیر تو در جگر ماند

اگر ز ما در ایام یک پسه ماند

همی بسوزد و چون شمع شعله ور ماند

خدا کند که نه بجران بحر و بر ماند

کنه زلف و چسبیده که پیچ و خم دارد
 دلی که با غم روت گرفته و بجهان
 بصد میسکده جایش و بنده باغ
 نکرد و غم را اگر اتری زاهد
 ز قند من بجوای غم کجاست پس
 رقیب از لطف نداده و قرب جوار
 جلال عشق بنام که مالک دایان را
 غریب مصر عدم باشی فی اسیر وجود
 خوشا مرغ دلی چون کبوتر طیار
 از آن جای فلک با دفاست از حدش

بکار من گریه و بردلم الم دارد
 بزند که ششش هنوز غم دارد
 بصدق و صد که بر آن آستان قدم دارد
 غلام باده فروشم که این گرم دارد
 که چرخ سپید ز بار تو پشت خم دارد
 برای خواری عشاق محترم دارد
 بیک دو جامه نیمه محشم دارد
 که کاروان وجودت ره عدم دارد
 که گاه گاه طوافی بر آن حسرم دارد
 که خود رستی و از ار خستنی کم دارد

بیار جام شدلی که عهد با صردین
 جهان خستنی آیین بزم بزم دارد

نه بهمن دین و دلم در سپردای تو شد
 دیگر اینگونه نزد خال و خطی بر رخسار
 ساقی و باده و گل همه هست دارد

صبر و شوق و تن جان جمله بغمای تو شد
 آنکه صورتگر سیما می داری تو شد
 بر که دلباخته ز کس شملای تو شد

صوفی که تو منم خواست بگرد
نفس فیه حونی مارا غم روی تو
شکر که بخون بخت منم از تعنت
با غم عشق تو پیرایه سدر این شادوم
با چنان روی مد و خوی بر پی عجب
خجل از منطق خود طوطی شیرین گفتار
فاش شد در همه خاطر تو را و صاف بحال

عاقبت دلم ریش لاف چسبای تو شد
آری این فسخ و طفر از بد و بخیای تو شد
عاقبت کردش کرد و بد و تنهای تو شد
که جو اینم همه در سپهر سودای تو شد
کردل شقیه ام و اله و شیدای تو شد
نفس لعل شکرین لب کو یای تو شد
نادل ساده صد باره من جای تو شد

صیت زیبای حسنت همه اتفاق گرفت

تا وفادار رخ سپیدی رخ زیبای تو شد

کرد منت دمی ز کفم کو تھی کند
که که فلک بکام دلی می فریادم
در شکلات عشق کمن مشورت غفل
بزم سفر و شکر کیت که این قلب تیره را
یادست کس در این و صفاش نمیرسد
بنمود با چپس ز غرقا چه زلف

یکباره همه با غم غم تھی کند
این شیر شکره پن که من و بختی کند
کاجا هند از عقل سلیم بلخی کند
از یکد دو جبر غم شک ز روده دمی کند
یا بخت ناساند من کو تھی کند
تا مهر را غم سلام مده غم کھی کند

انجا که سرود لکشن لاله بدست

کرد چو خطه خن آفاق مشکبو

بیار نبود انیکه ثبا بان روزگار

آهوز شوق تیر تو لاغر میان رشت

کوته نظر نفا رده سپهر و کهنه

کر با صبا شمیم خط همسر کهنه

کمت کدی کوی تو شانه کشت

آید بیدگاه تو و فوسه کهنه

افسرد این غزل سپرد امروز روفا

دعوی اگر فتنه و کراز قهر کهنه

آهوان قفسی کی خط و خاش دارند

ماه و خورشید که دارند جمالی کمال

ترک چشمش عجب برد اگرستان را

کرد آن بر کر خسته دلان این دست

که چرخ است غم مجسمه بران لیکن

هر طرف میسر مرغ دلم کودک حسد

کوس شای بزن از فکر که درد و غمش

در غم زلف درخی روز و شب سمر بر

بس زایام مخالف درم احوال و فاق

یا خانی بچه کال غنچ و دلالت دارند

کی توان گفت جمالی بکاش دارند

خواب از دیده چو دیده خاش دارند

تنگانند که امید ز لاش دارند

انقدر غمت گر ایند و صاش دارند

سنگ برف بکین پرواش دارند

فخر از است که بی مضب و ماش دارند

که شب و روز شتابی ز داش دارند

هر کجا ساده دلی شقه حاش دارند

باید از هیچ صدف پاک ندارد بیرون

در خنده که هم شکست خاسته اند

هر که بد دل ز خنده قفسانی دارد

از دلی و جویسان خطاهانی دارد

آب حیوان طلب جان و تنی بگر جوی

کرد این غنیمت دله نیکو دیدن هست

دل از مالک لبسل بدل ز اثرش هست

اخر افتد در کمن خوار بر پیش قیاب

دل بیدان غم عشق بدن چالاک

کوفی آتش بد حالت از آهوی کنه

میگشتی تنج بخلق من خوشنودم من

خواهم از سر بگذشت شب و هم آب

هر سحر مرغ دل از جلوه انوار جمال

حد و صف نونه این است مرا خراب

مکن اندیشه و فاذ از خطر کرک بلا

صاحب الامامی که جهان از بحرش

که چه بویسترن جان حیوانی دارد

کز به بیکانه در این خانه کمانی دارد

کانهم از عشق کلی آه غسانی دارد

هر کسی در نظر خستنی مکانی دارد

نه سوار است که در دست غسانی دارد

هر صید دل با شیر زبانی دارد

وزنه هر سربدم تنغ زبانی دارد

که در چشمه چشم سیلانی دارد

تا مقامات ملا یک طیرانی دارد

هر کسی بر حسب فهم بیانی دارد

اخر این کله در این دشت شبانی دارد

دل خونینی چشم نحرانی دارد

سر کز انجخت قرین کرد و بجا باز آنش

آنکه غایب بود از دیده و در دل حاضر

میوه باغ حسن کاشن زهر او حلی

باعث خلق فلک آنکه ز بفرمانش

جان عالم بود و باز رسانش راب

حاشا نظر سحره قرانی دارد

گر کس از دیده دل سپنج نشانی دارد

چشم بد دور از او سرور وانی دارد

از سکون خاک و خاک که دورانی دارد

ورز در بیم شکن این تن که ز جانی دارد

روزگاری به سپهر عشق بتی رسا بود

دل بر نفسین طیبانی او شهید بود

خاطر موی کاسپا و توانی با قوس

از رخ رشاک شمس مهر فلک در شتر

بروش کبک یکا کسین چون طوطی

ست می آمد و پسنمای شین اندک

فقتش از بر من سپهر کی لطف نور

حاجت خاک شاد ز ریل شکر کم جو سیرا

بر سر دست را نام که میخواندم دوش

دیدم اندر کف شاه جهان ممکن

نظمم بر سبک سپهر سیمای بود

وز قد غیرت سر و شش جهان غوغا بود

بکام طوطی ششاکوی لب کویا بود

سخره این کینه میانش از آن میا بود

در نظم ز قلم نور از قلم سیمای بود

چشمه چشم که از غم جو کی دریا بود

قصه زلف تو و بخت سیاه بود

که منتای دل از هر دو جهان شاد بود

دست بیداران هر فلک مس بود

لیکن از عشق بی در سپرد سودا بود

خلق از عدل شه آزاد و بس کن در بند

از خیال و دوجان رسته و فارادیم

دی ز سر چشمه جان آب حیاتم دادند

شکر نه که نجات از ظلماتم دادند

که ز ظلمات تن و طبع نجاتم دادند

که بیکباره تری ز صفا تم دادند

که بجز سر صد نظر تا عرصا تم دادند

عسر جا و پدید و نوید بر گاتم دادند

از لب نوش لبی آب حیاتم دادند

شکر و صد شکر که یکد جلد نامم دادند

چام می گاهی که نقل و نباتم دادند

شد مسجل که چنین نغمه را تم دادند

رزد دست نشاندند و نباتم دادند

آفتابی بدل از جسلوه نامم دادند

چون زنجیر متهات نباتم دادند

مکرم یافت بدل پر توی از عالم غیب

اثری بود فروغش مگر از جلوه ذات

بگشودند چنان دیده دل زان چویر

چه مبارک نظری بخت مرا بود گران

خوش رانند مرا از الموم که چیده

جود جود غم دل داشت عجب کامم

همچو محسان غریبی بر مرده کریم

سرخانند بیکم بر در جسانان کولی

چون بودند ز من دین دل و صبر قرا

چون بودند ز صفا تم چه بخوم از ره مهر

بعد از این دست من رفیع چه بخیر کار

دوش مسکیت و فافایع از ایام دوش

که بجای عجب از لات و مناتم دادند

ازار توام کرچه دل ازار نباشد

لیکن شتم از دوست نزار نباشد

از کردش چنان بود اگر که خبر است

بسته تخریبم از شرح غم دوست

گیرم نه محالست نظر زان همه بر تو

خزاره بچار کی و مسکت عجب نه

غیر از ره دل پخیز از محتب شهر

تا چند دانواد می بسته ای نه تابان

جفا است که در بادیه شوق مسافر

صد مشکلم آسان شود از کنیظر لطف

در دایره دلشده کان از پی مقصود

در سایه خرگاه شهنشاه که ابان

از کردش ایام خبر دار نباشد

یا ستر و می اندر خور گفت از نباشد

بر روی تو کس از ره دیدار نباشد

کس را بخرابات مغسان از نباشد

راهی لبوی خانه خمار نباشد

از تیره ششم صبح بدیدار نباشد

زانده تیره ایام سبکبار نباشد

کر بردل حرم تو دشتوار نباشد

کس نیست که گشته چور کار نباشد

آسود کی سایه دیوار نباشد

بیار کم افتد زبان کرچه فالیک

با این همه عجز از چه تو بسیار نباشد

رسد چه تیر قضا از رضا توان آسود
 هزار رنگ بر آورد روزگار و روز دل
 چه سوز با که بدل ز آتش نهان دارم
 هزار بار اگر آلاسم بخون نجبه
 تو ز رسیم خلاف کسان بیارائی
 مرا ز دور فلک شگوهیت از کم و بیش
 کمور ساقی و پیمانم کم و بیش
 کمین ز خجسته کایت چو کشت نیکوخت
 قلم زلفت بر کس بی خجسته و هلاک
 عمل ما روفا و بیای چو سپهر نجاک
 اگر خجسته نزار او از کسب بیانی او

ولایت سید را بفرماند ارد سود
 یکا یکش همه نبرد و دوز یک غم نرد
 که میرود فلک هر دم از کف و دم و دم
 نمیشود ز تو آینه ام غبار آلود
 چه از خجسته دست سیم زانند
 بر آنچه کاست ز غم مردم درد و غم افرو
 که هر چه دید سزاوار هر کسی بگوید
 مقرر است که بر کس بر آنچه کاشت درود
 قلم تراست عمل تا چه خواهی فرمود
 که معجز امیسد خجسته توان بود
 ز خجسته نفسی صد هزار در کرد و درود

ولی چه دوستی با حلیت خجسته لایش
 که هر که هست در آن بایه شود خوشنود

که سیرهای ملار انهاده بر بستند
 هزار دل سگی تر غمزه گر خستند

و گر بکین آن اروان کمر بستند
 غریب نیست بدین دلبری بگویند

ز چرخ های بلورین و ساجد سیمین
 نه نم از سکن زلف و غیرین خط خال
 نگر سبت عشاق آن بهشتی روی
 فلکسه جدائی ما را از عافیت دلی
 از این شراب که عجب تحاملستان
 بیا دوست ز خود رسته اندندار
 دو دیده بر رخ خوب تو بار و برد و جان
 ز شوق روی تو پیش از اجل دریدنی

عجب بر چنین خون ما زبردستند
 دل سگسته و لیرا که باز نکشند
 که طالبان چنان شین چمنان پستند
 غم زمانه و عشقت بهم چه پویستند
 نه باختر کمانم که تا ابد پستند
 که بلبان زردی ز بوی فرو دین رستند
 مگر کنی نظریشان ز مهر بر بستند
 بخوش جامه تن را اگر توانستند

و فاکوش بستی که ره روان طری
 بوی دست خیز از این بی بندا

دیده دل برخت گزرا نم باشد
 چشم دل باز بدیدرت اگر نیست
 برق تیرت چه بدل افت بصر همچو سها
 زد بدل اول آنکه بصر کاری شد
 من ز روین تنم از شکوه کران بر بختم

چه غم از رسته بصر از گرانم باشد
 چشم هر بسته که آن آفت جانم باشد
 گفت زین مهر درخشنده زانم باشد
 چه تفقد به از این پایه از انم باشد
 اشک حسرت بر رخ از دیده رویم باشد

باز پیکان تو چون چشم من در رزم
بل از آن پر تو تیرم که جان سردگون
من بخت دارم از این کین که چه رشت مهر
میکشم با غمت یک ندانم ناکی
تو پسندار بعد بر حوادث یکدم
کی از این سبیل که بنیاد وجودم بر کند
یک نفس از دو جسامم نبود کام اگر
من ندانم صنما هست پسند تو چه کیش
از کدائی دش کون و کانم بخت است
لیک با آن مجسمه دز یار شش و روز

از نظر سر بسد فاق کخانهم باشد
شد سیر منت از آن دست و کمانم باشد
بشیر لطف کنی ز آنچه کمانم باشد
زیر این بار کران تاب و توانم باشد
اقاب رخس از دیده کخانهم باشد
جز سجای قانام و نشانم باشد
با وجود نظری بر دو جسامم باشد
هر کد است بفرما که چنانم باشد
چه به از سلطنت کون و کانم باشد
خاطرم خرم و وصفش ز بانم باشد

چشم خمی من از گردش چشم وفا
رسیده است که در حد بیانم باشد

اشکم از چیت ندانم که چنین می آید
این چو سیلی است که سر چرخ آن پدید
کوبیا آن بت صید افکن خوشخواره ز کین

بخیود از خویش ز دنیا و دین می آید
بی خبر دمدم و صبح و پین می آید
هر نفس سوی دل دین ز کین می آید

تا کند بند ز خون غرق ز ترش ز چین
 ماهی موریم محب نیست از آن حشمت و جان
 دغش از ره نبود ز انحراف چون با چین
 از یک دوازدهم دست بشیدان عجب
 طاعت بندگی بنده رسیده که خدام
 پیش آن منتهی شیرین لب سحرش

تا بخیر کشتش آهوی چین می آید
 صد سیلیمان اگر ت زیر بکین می آید
 نعلای تو باداغ حسین می آید
 موج خون کر ز زمین تا سر زمین می آید
 خواجه زاد همه اوصاف قرین می آید
 سامری منفعی از محبت حسین می آید

از غم گیت ندانم که دل افسرده وفا
 هر شب از ترشش آوار حسین می آید

نه از روی تو روی زمراری در
 دره کوی تو پانی چونم جسمم
 کر بطوفان بروم کی روم از غمت
 بخت بندادن جان در سر کوب هستی
 دعد و صلح فردای قیامت دهم
 کوه دهم از سیل شرک دریا
 بعد از این خون عویش گریه بایست کرد

که روم از تو بسیار کرد جای در
 که سوزشون نم با خشم می در
 از بی کوه مسعود بدی در
 بخت بندیدن روی تو تنهای در
 رسم از روز دهم دعد و صلح فردای در
 نه در کراشک بماند ز ماوی در
 انهم اردست دهم کوی صحرائی در

سینه سنا و تجلی غم و دل سچو کلیم	دارم از عین تو من سنی و سنای دگر
من زلف تو و زنا چلیپا مفتون	هر که املت و کیشی و چلیپای دگر
دل و دین دادم و دارم هو سحر جانای	هر دم در سحر سودا زده سودای دگر
خوشت از عشق باز احبب آن کالائی	نیت آن ناز و نری ز پی کالای دگر

باغبان بلبل از ناله جان فرو وفا
لب فرو بست با چو حسن آرای دگر

زده عید خدیو و دباد و بخت سار	نوبهار آمد بسی لیسکین با این افشار
افشار این بخت سار از زده عید خدیو	راستی بر پشت خست می نرود بخت باو
عیدی آمد تا وحی مصطفی کرد و عیان	شاه اوزک و ولایت آفتاب آفتاب
عیدی آمد تا بوز و کفر از رخ و بن	عیدی آمد تا دهد دین خدا را انتشار
ضارب رحیم و یف الله و قال لیر	فارس صفین و خندق عمرش و حشر
جای طاعات حق آن که جهاد در روز و شب	شد ز قرایز دی فرمانده لیل و نهار

نفس غیسبر و لی حق علی مرتضی
مظهر لطافت حق تل عن لطف کرد

دیده را طافت دیدار نبودی هرگز	یا که آن چهره پدیدار نبودی هرگز
-------------------------------	---------------------------------

بغلامش غم و این بند و بی گوش کرد

بهر اظهار غم دل برش نایخ زرد

دام من سخت بود دانه بی هست لید

مازلش خشن حلقه و نیکر که مرا

کرد اغوای قیث بن اینان بھر

قسمت میوه از این باغ بند یا که مگر

ز آتش عشق منت شده فدا داره ترا

در نه انخواجہ سیدار نبودی هرگز

نطق را حاجت گفتار نبودی هرگز

در نه یکمیر ع بودی هرگز

حلقه خلق خزان مار نبودی هرگز

در نه معشوق پستکار نبودی هرگز

نخل است در بار نبودی هرگز

ایچسین گرمی بازار نبودی هرگز

بجای تو که مانست و فانا امروز

در تر مار و فادار نبودی هرگز

شاید اگر او بر من در ویش کند ناز

تا صید کند مرغ دل از عارف و حامی

تا سرو قدش شتیبین باز خزان

ماز دهم دم برخود از آنجسوه عارض

صد زخم از او بھسل و همه خیم است

نیشش همه چون نوش بود بر من افسوس

شاهت و چه پاهت و از این شش کند ناز

هموار د بھر منعم و در ویش کند ناز

در باغ و کر سدر و توش کند ناز

مانند طادوس که بر خویش کند ناز

کز زخم زدن بر من در ویش کند ناز

زین بخت بد من که هم از نیش کند ناز

ز آن پیش که سحار و افق بکشد شمس	از دانش خود داند و از پیش کند باز
از ناز تو ترسانم و این بگویت	خود ملت ترسانم به گیش کند باز

دافت سخندان که وفای سخن نرسد
می نازد و بر سر سخن اندیش کند باز

از غم سره بدل ناک خبر زده باز	در طرز نیکو خبر دیگر زده باز
از آب رخ محرم فروخت به پستان	آتش بدل لاله اسمر زده باز
حیثیت من و دل بسوی خانه اغیار	یکسر از این فتنه بهم بر زده باز
تا ز ناک بگل جلوه بشا و قرانی	سرست بگلزار قدم در زده باز
زان کس و کل ره روی از غم و نرسد	در پیل تر خنده غم خبر زده باز
از قامت افراخته در ساحت پستان	صد طعنه بشا و صنوبر زده باز
فصاحت و فصاحت بر کجایان کی زده نقد	بر سر کرم از کین کج تو شتر زده باز
از صورت آه و صفت شیر نبودن	نقش است کز آن چشم فو و نکر زده باز
از صغیر و در شکن موی محبت	یکپاره ره شیخ و قلندر زده باز
تا آب خضر نخت دل نخت بخت	بس طعنه که بر ملک پیکندر زده باز
وقت و فادست بیاری بخلا دوست	زین دست که بر جامه و دستر زده باز

ای سمدت بحسن در ملک و ناز	ایمالت بیان چنین و بساز
کر بتجانه رخ نمایی گیت	انکه ناید ز بت پرستی باز
استیاز بیان ز خلق محسن	توز خوبان بد لبری ممتاز
جز نیاست ز سیل فتد امان	کود این وادی شب فراز
صید باز فاشود بلسل	کنده شاخ گل اگر پرواز
نخت ماز اسید که دانی کرد	انکه دارد بحشم سرمه ناز
مانوزم چو شمع سرتاپی	نشید دلم ز سوز و کداز
چون نالم من از غمت کاید	چوئی از لب بندم این آواز
من بتجانه یارم در کوش	چو بود بانگ کاروان محسار
رپستی شاهد حقیقت را	یافت بتوان کنی ز کوی مجاز

با حریفی وفا فتاده کردست

مانت سحرش سپهر عبده باز

اید لبر بی محسود وفا ای بت طناز	ای جور و جنای تو کبی عشوه که ناز
هم وقت جفا عشوه کنی بر دل عاشق	هم گاه وفا ناز کنی در بار با باز
ناظر بر دوسم پرد از تن رنجور	هرگز کنسد مرغ دل از کوی تو پرواز

چون دور فلک با تو ندارد سس سس	ناچار داین رطبه دمی سوز و دمی ساز
صد حیف که شب زفت و نیکه غم دل ناند	ای وای که صبح آمد و طی باز نشد راز
صد در به امید ی بدل اغنیر بستم	باشد که کنی بکدر رحمت بر خیم باز

دی خازن شد بر معشوقی بدو

کی دلبری محسوس وفا ای بت طراز

آشانه بدن جبهه معبر زده باز	جمعت عشاق بهسم زده باز
زان غمزه ابرو شکستی صف عشاق	یادست بدن قصه سحر زده باز
خوش خپک زدی قوت باز و تنایم	در خون لاله و دگر زده باز
امروز فرسودنی ز همه روز شوخی	امروز مگر یکد و سه ساغر زده باز
امروز دگر زان رخ سپهر چون انور	صد طغنه بخورشید متور زده باز
چون شد که چنین ست و غل غل آن طربنا	زندانیه بنجانه قدم در زده باز

خوش باش و فاد کشف خان سپهر

کز شرجه زر سکه دیگر زده باز

نفسی من نماند است و خیر این نیست هوس	که بر آریم دمی را بهوس تا تو نفس
هوس عافیت را عاقبت کارش نیست	هر که چون کوی در فاد و جویگان هوس

همه کس اسرارادی و شتافت

از غم عشق خلاصی نبود عاشق را

دل غمدیده مار آب کنی بند لبت

تا کنون حاصل از یک کده غم عشق نشد

دولت و صل ترا قدر شناسد مجبور

ساده سجاده فلک قدر ملک ناصرین

خود سر دادم تو دارم بر غم همه پس

رو دار حجب فرو بر بعل پای پس

مرغ بر رخت چپ دندان قفس

تا چه پیش از این بد را نسیم پس

قیمت شعر دفا شاه مکر اندوس

انکه بی دغده در خون عدد و زدنش

کار من دست آن ترک سمکارت پس

جان سپردن دره او آخر کار است پس

ناله هر مرغ آتش دل عاشق نزد

بار غم چون کوه بر دل تن چو کاه از لای

من بگذاری ندیدم شش خطا نبود تیر

راز ما در زمستان میان آب و سجا

عاجز ایسی اندر چاره بیمار عشق

نیماند در جبهان آثاری از انبیا کی

از فروغ آفتاب نورم فارغ و فای

این اثر در ناله مرغ گرفتار است پس

زیر این بار کران کار من را راست پس

این شجاعت آری اندر بر دست و پس

لیک واقف ز انبیا آن به شمار است

این کرامت دلب جان بخش و لای

کرمانند خنجرین افکار ابرار است پس

زانکه او پروانه آتش خنجر است پس

بلبل ناله من بطرب از کنار و بوس
 چرخ تهنتم جگر از غم و آشک بوس
 بر باد ده زیند چو این تخت آبوس
 مطرب زین که میکند عمر بوس
 از شام تا سحر که بر آرد نفس خروس
 پیوده از چه اینیم غوغا کند خروس
 عشاق را بدر که تو شوق خاک بوس
 باید کشید مایه صافی علی الراوس
 منعم ز بیم زد و عیس چون عیس بوس
 روز از آل زدند بر سوانی تو کوکوس
 دانی چه کرد دست تهنتم بر آشکوس

ساقی جوان شراب گهنم باغ چمن عروس
 کربل کنار و بوس تهنتم میزد می قد
 بی آب ارغوانیت ارخت جم نهند
 ساقی بده که سپردم حال بر طلال
 ما تنفس مرغ صبا جسم در غمت
 ما خود ز سوز عشق بسیداری شیم
 سرون زنده وصف حسن جمال تو
 باید گرفت طره ساقی نفسان خلق
 در ویش با کمال ثبات ز وصل یار
 که عاشقی زمستی و بدنامیت چه پاک
 ز رنگری بحال دل از ترغمره ات

پریا سپیدی دون بسته دلی
 خوش باش ایونا تو دین زان نو عرو

خواست تا وار به اندام بعد جگرش
 مایه کرد درخ مزلف چلیپا بکشتش

مرغ دل کان شکن زلف چلیپا بکشتش
 ببارشته ز ناز را کنده مصیبت

جو به میرود و از دیده بران تشنه فدا	که میان اشک خان سیل حور ز بکر
معجز این است که آن لعل روان بخش	داس از بھر شفا دست بسی بکشت
دل ما بر هو سس قند تو منجواست کس	برو که درخت خسته غفا بکشت
حسرت از طوطی طعم بهم نطق سکرا	که بتی حسد کری بالب کو با بکشت

جامه و سنای دفا را بهار بکشد
که دل از گردش این کسبده بکشد

بمسجد بروم شیخ نه در کشتیش	آه از این پیشه که کافیه شد مذر بکشت
کس از آن گوی نیامد که شود مرهم زخم	هر که آید نمکی بسندم بر دل ریش
شته بجز زبید در قشش زبان	خرمن سوخته از برق نذر دتویش
حال ن بونی اگر بر پس از چشم معتم	کار دل خواهی اگر جوی از زلف ریش
خود توان صاف بدو خند عشق تو چشم	عوض نوش لب از ناک شرکان تویش

پیه باده کسی پیش فاحالی به

تا از این شبهه آید پس از انیم درش

چکند دل چشم عشق جگر خاکش	چکند صغوه چو شاهین تو با بکشت
انکه صد دل خود است گرفتار کند	می ندانم چه نفیسیر دل از با بکشت

دل دیوار که چون شیر دود و صد بکشد
 حال زاید اگر زید بکشد و عجب غیب
 که چه نیت سوزی ندان بکشاند و لیکن
 مرغ دل خواست که تا وار پذیرد ام نور
 همچو حوری مخبر ام آی که طایوس بشی

آهوی چشم تو نام که چو ز ما بکشد
 حالت که دشمن آن رکن سلا بکشد
 بخبر یوسف از آن گاه ز لیلی بکشد
 بر کجاست کمندی که بعد جابگر بکشد
 بوس حبله آن قامت غما بکشد

همچو روانه وفا خواست بر در دجاست
 شمعان آتش عشق تو سوزد با بکشد

کجا شد مطرب چون نوای نار و طنبورش
 کجا شد پستی و کوه ساغر و آن شیشه
 دلم دی در خم زلف تو کجاست انجوش
 ز دست چشم بپارت نگاهت عا
 بنود آسایش از اول در این بستان یار
 بجای شد آسایش شرمک رنج بی دلی
 چو شهبازی کند صید کبوتر باش تا منی
 کس از ابروان چین صفت دنیا چین زلفی جو

که بر ماند دل از رنج و دمی زغم کند دورش
 که از جامی زغم صد بوسه بر آن باقی بگوش
 که بعد از صد سیه روزی بخرشد نام بگوش
 که دارد دایما از غم شمرند زار و زخورش
 نشاط از طرف گذار و سرور از آب انگورش
 رسد زین طاق و ننداری عمل از دست بگوش
 که چون کفر کشد روزی آخر خاک عصفورش
 که ز چین باند و ماحین خاقان و فقورش

چو خیمت سلیمان چنان شد ناصر الدین
بود شعرو فاران ملح شخص فامورش

شکر از شرم شود آب بر آب دوش
چو طبرزد که بسزد دجده شی زبانش

هر که او دیده دل بست خراور انکرانست
تر تا چو بگرشد به باروش نیام
خوش نشانی است بر آن نچه زخور چین او
این سپهر بسین جلوه خرامد سوبی خست
کمرش دیده نباشد که نباشد نگرش
از بدف برد توان کی که چوخت است
تا بخون ان عاشق شده غشته نباش
عجب که بغلامی برود و حور خاش
غالب است که خون موج زند تا بغاش

گر کفی خاک در دوست و فاریکف افتد
قیمت جان به پادشاه ملک جانش

عجب بحسن برورد و دلبری منسل
بجای آب و گل و مکر کلی با روح
مکر خدای بر سخت با کلتش شکر
ضعیفی من و ان خیمت تو وین غم عشق
خدا کند که زب ز ند دل بری رس
مخمر است که جانی معطر است نش
که گاه نطق به شمس شد ریزد از دشت
بر غم آنکه بتقوی دیده پریش
چه جامه پاک در دیدیم مایه بد ناپس

فون سحر در آتش غم زبیر نکر
دوای درد کلیم است دیدن رخ او
مراسیمه ز ناخن جراحی است عشق
وطن دیار غم ز است کاروان در صحر

فدای ز کس عابد و رب پیشش
حیات قلب سیح است کشتن زنجش
که برد قصه شیرین و شور کو بکشش
ستم شعار بود کرد بود غم و طمشش

وفاداری سه سال بسمین برود
زمن بنا صردین آفرین از آبخشش

بر درخش زار غوان کوی و سر و فاشش
انکه نوشت از ازل بر تو غم و درود
ایک باصلی مجوسه در بحر عشق را
دست کش می ز عمر می و سجت ندیم
چده لاله را شکست چده آتشین او
من بسمه سیر می کنم خدمت پر می فروش
کو ز باز از دلش قیمت غم بدر کند
حال قیاسم می و عده و صیل می دهد
با غم مال و جان سپرد در عشق هر کس

رخ بزمه ران طراوت و قامت از استفا
کرد قسم بنام من عاشقی و ملاش
تا اثری و کرا از او به خنجر سلاش
تا کسی بجاقبت با غم منداش
جلوه سپرد و با بر و جلوه سرو و
هر یکی پای می تا چکش کردش
وز دل در دست من با بخت غواش
تا چه بود عشق را غنچه و کرفاش
کو بوی از وفا که با شش قفس و فاشش

از شد لب تو چشمه نوش	از خاطر خضر شد فراموش
از گوشه ابر تا فخر شید	یا از خشم فروزان بگوش
آن عهد که در دشت با تو بسرم	امروز که شدت فراموش
صدر روزم بر آستان	تا یک شب آورم در خوش
آن آهوی چشم شیر افکن	وین خستق عجب خواب خروش
با خار ملائمتی که در پاست	هم با غمت کشیم بر دوش
آنخواسته غلام آستان	بی حرم بخش بیسج نفروش
بالغزه زارغ به که در باغ	باشد لب عند لب خاموش
فسر یاد که با همه جرات	گویند مرا که هیچ مخروش
از گردن چشم نیم سنت	یک حلقه خراب دست و دست
بر حلقه خروان کنم فخر	از حلقه بندگست در گوش

مداست و فایز سوز است

کز آتش عشق منبری خوش

دست نمیدهد بشی کا ورم و شامش	دل کفیش سپارم و جان بدم فاش
نیزت بر جگر بازوی سخت نازت	مهر باشدم بدل کز زهر فکاش

سوز داشت برین برچه دردم از فوق
آتش به جمال یار نور فشانده از بسی
بامه کبر و ناز او خرات عرض حال کو
دوش سر و شغیب او درده بختگان

جامه جان مگر کند چاره چو برداش
تا چو شود ز تاب دل آبی اگر ریش
تا که حدیث اشتیاق با غم دل بخور
کانکه رود بصدق و بسر از غم دل رها

انبدل سز و کردار و طلب نوی نشان
سده چن چن فاکر د جهان و نش

مگر دست خیز بوده تا که بریش
از آن گاه غصباک و خسر ترکان
ز نسکوان بجه کورده این سپه کونی
از آن دوشیر زبان گاهو آید سنگند
شود چو باغ ز باد خندان پریشان حال
شید عشق که جان بس بد بود و نشاط
مگر بساده اثر باده بیشتر دارد
اگر عبادت بیا ز خویش خواهی کرد
قتل مرغ غمت را بستی عشاق

گر گشته ماده چو حیات حیاتش
مقین است که چونت سوی ما بش
ز دلبری که پدر کرده است بریش
مسلم است که رهیت کرد و بایش
مگر که باز رود باغبان بهشتش
سز در وندی تنیت ز غمش
که میحک عرق از تاب می زایش
بیا که بی تو نباشد امید حاش
بده نفاخته رنزار او دیش

بده زخم اگر میسره فی تو عاشق را	بده زخم دگر دهنده به سستش
کجاست مطرب خوشنغمه که بر باد	دمی مرا ز خوشای نفس و عیشش
قلب تیره زین کجای عشق گشت	دگر و سبزه از جگر قلب همتش
داشت دل طمع زنده کی بجز تو هیچ	دل تو داده مگر سختی بهارشش

و فایده ام شید انزال عینا را
از این غزل که غریبست وزن و قیاسش

من که آخر ددم لکر اجل همچون شش	بکشم جان ز چرخ سهرابی بنامه جوشش
ناخن شیر به هوزر ساندان زخم	که ز نوک شربت میرسد به دل پریش
که نور سبزه آری بوی کبک کف	غالب است که جناب کبر و مذکرش
هر که پای فیه در قه بکل دره عشق	کس نکبسد در کشت دست بیکانه و جوش
بی تو با خضر سوی آب خضر دل بندم	با تو کرد ظلماتند از دم شوش
تا چه آید بس از منفرد و هر پس	باز این شغل کلامه و ماراد پس
دوست دارم که خور و نوش لبی خون دلم	لیک اگر طغی دشمن نبرد دل منش
بر سر خوان ملک زبزه خوار حصارا	ادب آن نیست که آرد نخی از کم و بیش
تا بدمان شعله دست رساند زده است	دست بردامن دل باد و عالم درویش

قصر زلف دی و غصه بکسای دراز | کس نداند شود تاج و قیامت ویر

چو بر زبان نرود از غرور نامش

در کجای قیامت پای پوزارش

بشی که دامن صحت قدیمش

بدل شکنی رسد کز زلف شکنش

که سبزه نه بسوزت کردش

که حد چشم پناه است آهوی

عقیق از غیش آید و در عدش

که چون تو سرفستی بگریخته درش

دیده پیرین کل ز بوی سرش

که سنگ سوزد از آه غریب بروش

رسیده دید حوازه ز تیر کوبش

کمان سب که زد امان گشتی بدارم دست

غریب نیست که زندانیان شکنج بر بند

بر یک تیر نه چوبه نه بی خطا است

بزه بسته مگر شیری آن بت کشیر

بی تفرج دندان لب بعد خجالت

سوزد بخازن فردوس باغمان نازد

پریده رنگ شایق ز رنگ آن خسار

فراق کوی تر از آه دل بزم سناک

ز غیرت از چه زدمش را بر روز

ز جام خمر که بچسبده و فاراداد

که رنگ آب حیات جانفش

جمع بی شمایل تو مایل

ای دلبر ازین شمایل

شستم ز لوح سینه نقش	ز نقش تو کو کشت زایل
مهر است می است و ماه روز	من مفستی و حل شد این مسائل
دست من و دامن و صالت	در دست محال بی دسایل
مار آهیم و صل جانان	جسمیت در این بسیار عیال
هر طایفه به جستجویت	ای مسدود من و قناییل

دی خازن سپهر دین

کی دست نازنین میسایل

مک غبار پیش میکشد بحیثیم قبول	کنده ز خاک و تهره دیده را کجول
یاب زرم و کورچه جانش بکر	چشمه گشته شربت بخون خود مغبول
ز شوق خشم در دست رها کند	هنوز اگر میقی نازد باشد مقتول
رسد بغایت آمال خویش پاک دلی	که بی ملال بکوشد ز جان پی نامول
چه خود سوال کنم از تو تا کشی زارم	بکش که وصف محشر تو نیستی مهول
ز دایریت بر آن آستان بیدارمید	بدست تو است در خستیا رز و قبول
کمی کشد به خدمت کم کسی کشد بکشد	از آن کجایچه ابر و طره مقتول
ز دیر و کعبه در ناز و سبوحه فغان	بیار و صف خرابات و خرد و کسول

در این سرا که خدایک ملا است از هر سو
جهانیان بخود من بسیار تو مشغول

شید اگر کنی وزنده اش کنی صید
و فارضا است شود که شهادت مقبول

من که در کاهش جان زنی بسیار تنم
من میانه می از کف معشوق و بهار
سینه مجروح شد ز تیر ناخن ز فراق
انجوش آن بخت که از تیر نکاهت در خون
آخر ای جویشتی چو شود که باری
مانده ام بکس و غمشوار دین در حجاب
وای بر من که عجب بخیر از جویشتم
نشکنم توبه اگر عاشق بمان شکم
که تو شیرین زمانی هست که شکم
شش چشم تو بجا که افتد و غلط بدغم
رنگ فردوس کنی ساخت بی شکم
قاصدی گو که رساند خبری از وطنم

بر سر کوی خرابات وفاداری گفت

انکه بی رده در این ره دو جهان باخت نم

ظاهر دولت آمد و قاصد کوی باریم
فصل بهار و طرف جو بادلی و صد آرزو
لا بکوه و دشت ز خیمه کشند کوه غم
شک که کرد عاقبت بر دل سنگ آرد
یار مدد نیتیم کرده و روزگار هم
باده خوشگوار جو ساد و کلغدار هم
از دل و برد دست دنی از سر لال زار هم
بیل سرشک دیده و آه دل فگار هم

از دل و دیده سر و خواب من و وار	ظرف بنیاد را در پس بر خمار او
دوست بهن جسی که در شمن با کار	نریکاه در گمان جور قیاب از کین

این سگ نفس تو وفا وین کرده بی پشت
شیر خدا مگر کند رحمی و کردگار هم

هم مگر باز عدا جی کند آن چشم سقیم	کار بگذشت از آن کم بر بی پیش حکیم
جلوه بپوشش ربانی تو تناسی قلم	خن و فحش زنی تو شفا بخش مسیح
بیدی تا بکف آرد چو تو یکد در شیم	سالمها غرقه در یای محبت باید
با دل خسته کند آنچه گفت مرد کرم	بالب تشنه بهامون بختند از کرم
سپاتی بزم چو مید وستان تقسیم	می بجام تو بکام من و نخون خون کرد
بار غم بر دل ریشم چو یکی کوه عظیم	تن کا بسیده من از غم عشق چون گاه
وزنه بد خونی خوبان بود از عهد قدیم	تازه روئی کن در سپی نه از نو بجهان
که فراغت بودم از می و نرمار و ندیم	اشب از جلوه معشوق چنانم بدویش

سر تسلیم و فاکر نبی بر کیش
من حکم تو کند عالم امکان تسلیم

دل ز طوفان غم من بارید یار دایم	باز از سیل شره خسته بصر ازده ایم
---------------------------------	----------------------------------

کرده و حراست از اسگ روان با
 زان بغیر خط و سیرین بروشکین طره
 قتل ما بر تو خفا نیست که با صدف شوق
 از رخ ماه و لب لعل و در دانت
 تا کرد دست دهد سیر دانت همه سر
 از خط سبز نو و کردش اختر شب
 سر که کرب کیوی تو بگوید صبا
 پای ال رت ز رخسیر غلاق مارا
 از دل تحت تو هر روز سبایون و بکوه
 می کش از چو در حمت و خفاست فرا

تا ز صوفان غمت خیمه صحرارده ایم
 طعنه بر غالیه و غنیمت سارارده ایم
 خوشتر با بدم تنی تو عهد ازده ایم
 خنده بر محسوس و عهد تر بارده ایم
 پای بخت زلی قتل معشازده ایم
 خنده بر کردش این طارم خضرارده ایم
 کعبه از عشق تو ما بردل شبید ازده ایم
 دست در سپید زلف تو تا مارده ایم
 رخت از اشک بهر صبح چمنارده ایم
 در یاری بکده ما هم نیست ازده ایم

هر شب از گریه جانور من شمع و فدا

بجو روانه خود شمع مرا ازده ایم

خشم از سیر آید دستی نه که بسنرم
 نه تاب سیر تو نه جرات میدانست
 باز خم تو بخوابم خشم مجده تا حشر
 بار از به خفا خشم دپالی نه که بکرم
 ز بهستی خود کرد و تا کرد بر کنستم
 کاخ باد و صدمه است با باد تو بر خرم

هر شب که وز درمن آن طره ضیاء	که غیر رسایم که غایب می بینم
بر ک کلت مفتوح چون طبل شدیم	وز عشق خست مجنون چون مرغ شب آویزم
خدا که کنم بر سپهر عشق ملائک خیر	یکباره شود ناخیر از باد نور پسرم
ز آه در این وادی خاری که ظلم بر دل	نر کر به داین نامون خاکی که بسر زبدم
تبریز که خورزند در کان سیه چشمش	کو سخت کشد تاخت از روی سوی تبریزم
دیدار تو در محشر کرد دست و ده بکدم	در خلد نیاسایم با جور یا منبرم
امروز بستانای امروز به بازی	تو غیرت شیرینی من عبرت پرورم
هر شب رغبت با صبح از رزمه جانور	که مرغ سحر خوانم که مرد سحر خیزم

میگفت و فاشاید آذره کند و کوش
هر کس که می یابد زین نظم دلاورم

نه در اهت ز جان بازی نگارم	نه زین بوده همه کز روزگارم
تو در قلم نجستی پای بفشار	که من در جان فشانی پایدارم
تو از رزم بدل این نقش بسته	که میشد خامهات صورت نگارم
مهر که کز کمان کزد امت دست	بدین دامن کشید نهادارم
داین صحرای میان آتش آه	نکرد بای اشک اندر کف نام

همه خار حسان بسند و نسیب از پای
 چرا افکنیدیم در چنگ کرکان
 نباشد حاصلم خبر جان سپردن
 من آن بخشیم که تیشه باغبان کرد
 نه آه دل نه اشکم کرد کاری
 نیم نویسد از اخلاق کریش
 الا ای مایه اسبند واری
 نه در کردار نیستم جد و جدی
 ملطف من که مایه نار وانی

چرا من سه نبومیدی بخارم
 چرا اهوئی که کردی شکارم
 و این وادی که من رویه میبارم
 بی برگ و گری برگ و بارم
 مگر لطفی کند خود کرد کارم
 اگر دستی به امیدش برآرم
 به الطافت بسی پسند دارم
 نه دنیا کردنی پرهنر کارم
 ز انعام خبرش کارم

و بس کن چون فغان بخت منوم

ز نقصه سایش شرمسارم

چستباز من خود بخت افندم
 ضعیف و زرد جو کا هم زرد و ریج و
 که آرزوی تو قتل من است بخیل
 از اندکی که فرم تو ده دل تنگ

فکند آنکه بجهت تو داد پیوندم
 بزیر بار غمت اسب کوچ و دالوندم
 که نیست ترا من هم آرزو مند
 در زند کسی در زمانه فرسندم

نمال مهر تو بادست غمخیز اندر جان
چه حلقه نامی علقه ای حلقه جان که سخت
چه فی بباله و بسته گم که دل به زم
هزار تن بر د جان یکی ز جان بازان
به امتحان پستی خد کرده با من
از از زمان که بجای بازی تو بستم عهد

نشاند ریشه هر دو پستی دل گندم
گمشد زلف تو بادل کشیده بدم
اگر ز بند عشق تو بند از بندم
از این بند که من خوشتر از بگشتم
بر حمت نظری شاید ار کنی چشمم
نه خبر زلف کجاست بود راست گشتم

به بندگی خود فایز خفا دام شب دور
مگر کند نظیر رحمتی خد و ندوم

سحر زد که منجانه مرده داد سر و شوم
فنا در ده نامو پست خرد و سالو
بیار ساقی و کوما صحابه بند لب از پند
کمی جو مرغ سحر از قفان بر آن کل خسار
شکار نکند و اسیر طوق ارادت
از آن دو آتش سوزنده داغ عشق و غم بجز
را بسری خضر آب خضر حیات

که با هزار خطا در پناه باده و شوم
پار می که از آن جامه صلاح بوشم
که چشم مست بی بند کوش بند بوشم
کمی خوش باده بر آفتاب است و خنوشم
مطیع رقیه حکم و ظلام حلقه بوشم
کمی چو دود کشم آه که چو دیک بوشم
عویاد لعل تو آرم کفایت خشم نوشم

بست مسیحان را لب از ترانه بر آتش
 کفش نشن دل از آتش شک بر آتش
 اگر کش عشقت دو صدر هم مردن

سحر از آتش عشقت چو گرم گشت خرد
 نهاد باره کرد غم تو کرب بدو شدم
 بجاست تا معنی ناز در ره تو بگو شدم

مزار حشمت حمیدی روفا کف شد
 نه عاشقم کی جام باده گرفتد شدم

من از نیک بودم هر مرد و محسنم
 تن نفروده مرا کردش این چرخ کمن
 باغبان را چه مهمی است ندانم در پیش
 راستی جامه قداشی و شیدائی را
 همه را می شکف ریختم کندن کار
 من آنم که بیدان غمش بی زرد و زو
 مردم این تیر و شب از غربت بچران چو
 شکم آید بچوانی سر و جان بازی غیر
 از چنین در که عالی که سپاهان است
 قدم صدق مرا اگر کند از سعی و

کرده عشق حسنی ساکن بیت انحراف
 تو خطی فتنه جانم شد و فرود تنم
 که چنین سرو قد آراسته در این غنم
 چه باندازه برید است فلک بر بدتم
 نه چو من که غم اوریش کن خوشنم
 یکی از صف زردگان فاش بگویم که
 که کند باد سحر زنده بوی و طعم
 خاصه منم چه خاک کرده بازی کنم
 آدمی نیستم اراده بزنند منم
 رقم جرم و خاتون دهم و دم ز غم

و نفس از حد سخن که چه پر دست وفا
که بکشد شوق که دارد سخنی بر دهنم

چه رنگ میسند فی الله بر دل دهنم
ز خون بیاز تو یکساره تیغ ز کینم

مرست عشق تو این چرخ اگر بر سر
همین رلف تو که بار خ تو در رفت
ز دی بجان شرور دوستی لب از تقر
رسد عشق تو هر روز تازه اندوهی
نی که فلک از شک کین فتنه جان
بجای کوه ز ما غن بسینه فتنه زدی
مرا چه صعوه پریدن بسید کاه شان
شراب و شمع بر چون در آید از دربار
جراحت جگر از نیرای آن مرکان
همی بگردم از کین کردد ایستم
رود بیاد است من و ناله حسرت
چه خواهی این همه حسنه ز جان میکنم
که تازه میکند اندوه حساسی و بریم
که بار بادل نامهرمان سنگینم
فادای از غنچه تو که من شرمیم
عجب ضربه کند که چه صعوه شایم
در آفتاب چه حاجت باده و درویم
قبایس کرد توان از شرک جویم

مرا ز تنخی جور فلک و فاجه رسد

بود ز وصف لبش کام دل چه شیرینم

داد فراق عاقبت در بر و بحر منزل
شد ز شرک موج خیر غرقه آب محلم

رفتی و گفت ز می و نفسم دیگر نکرد
 خندید بجز غمسم و رسم تن بتلاطمم
 نخل آب شد خشک شد خرم نم داشت بوی
 رشته عمر من مگر بافته شد بدردم
 محصل شود بغایت مشکل کارها اگر
 نیرواز کمان رها نشده جان بکار کرد
 زان رخ ماه و سرو قد مانده حشرت میدهد
 و شب ناز بر خلط ما و قلم از فروغ چهر
 دارمست آرزو شکی گریخته بکطرف

صد بر تها و دست وی با شش سلام
 کشی عسفر غرق کن با برسان با علم
 شد ز کاشکش غمت ای و ناله حاصل
 گر کیف من اوست درشته عمر بکسرم
 پس ز چه سخت تر شود نفس از تو شکم
 وز بی منت اگر خود نیست دردم
 و دست و عابر آسمان پای کشید و کلم
 کین مه چارده بود با که تونی معالیم
 می زده آفتی شود روی تو شمع محکم

طرف غزال من اگر بشنود این غزل وفا

رام شود من کند دل مرا و حاصلم

ز مژه پرک جان نازدی تو شرم
 من از گنبد تو بر طبقی کنم فرام
 ز شوق وصل تو جان دیده باز کرده که
 ز بر خجای تو بودم نصیبان غنسی

بخون دیده دل خفته در شب و محرم
 از ان کنم که ندانی چه سیر و سرم
 حجاب جانم من را کی زیبان بدم
 نه در جاکشی خود کمان بدین قدم

مرا که انی تو بهر شاهی پرور
خوش است آتش غم را نشان از من و
بیار ساقی از آن می که هر چه هست
چو کیمیا است مگر آفتاب چو کیمیا
بیک دجبه ان دادش زخم نمود
بگو بیدار تا بد بحسب و بر دیگر

که داد و صحبت شیرین فراق از کرم
اگر نه ناله ای بسپردی بجان شرم
سایه از دم اول ز شوق تشنه زرم
تو قلب نره خشنده ز کنی ز زرم
مگر قبول نکردار معان مختصرم
اگر تو همچو آفاق شد رخ قدم

بدین جلال وفا کی به بیان طری
پس بکنند که قلندر و شکر که اسیرم

بنود خبر تو پس مراد دلم
داد خواه چو سانیان که تو
پیش زخم تهنیتی چه ثمر
هر دم از نو غنسی دل زاید
شودانده سپیدی در سر و
که مودت کنی و کربداد
کم دیشی شنویشی آخر

زود خبر تو پس بیاد دلم
ز سسی از چه رو بداد دلم
هر چه آه آید از کف داد دلم
مگر از غم بود ز یاد دلم
سند از دور کرسواد دلم
نقزانی کرد و داد دلم
کله بای کم و زیاد دلم

بل دهد باد و تار مار دلم	ز مرادش که بس زنداتش
نخت شد بادوی اتحاد دلم	با هوایش دوفی ندارد دل
چند کردی تو بر فساد دلم	فلکا هرگز صلاح مباد
زین سسم خوش وفا که ممد دل روزی خنسد شود مخاد دلم	
وین شخص من کی طسم	از غصه که اخت جان بسم
مانده است بجا اگر چه اسم	رسمی بجا است از تن و جان
شاید چنین بدیدسم	فنام ازل بگاه تقسیم
مخواست مکرز لطف اسم	در دقراشتان جان باز
آن دوست که داد جان بانی چو بود بر شرفای بسم	
چون یار کینه جوات حکایت بجا بریم	از دست او بغیر حکایت چر بریم
اینان که او جفا کنند و ما بجا بریم	روزی رسد که اجر جزای دیندگارش
بچاره دار برد او نجس بریم	انگس که چاره ساز ممت خلافت است
دشمن گرفته برد دار تقس بریم	این پاکار دل که جسد در دست است

ایدل بیا که حمبله حاجات در دستم
 با لطف او که ناز که اشک کند بشه
 دست تو ستی زده بر شستی نجات
 این کاروان کشته دشت حرص را
 رنج از برای کج زرا ایدل مهر بیا
 خلق از بلا بنالد و از آن خوشتر است

بجایه برد کرم کسب یا بریم
 حفظ سر بر سلطنت از بوریا بریم
 خود را برون ز بحر غم ما سوا بریم
 زان دشت حونا ک بدشت رضا بریم
 رنجی اگر بریم بی کمی یا بریم
 خود را بجهت بلا به پناه خدا بریم

دستی بیا و فاکه بر آریم بر دعا
 شاید که زان ره می سوی مد عاریم

خدمت در این گوشه که مانع نیستیم
 از خدمت شه دور ولی از کرم عشق
 بی کاسه و بی کیه در این کنج خرابات
 دل ذاکر و لب بسته نظر در حکم صنع
 که ذاکر و که شاعر و که بسته زبان را
 هر منظر آفاق و مقامات نظرها
 از راست روی کون مکان مملکت ما است

مشغول بدیج و غزل و مثنوی هستیم
 با جام جسم و کج زره خرد هستیم
 طعنه زن ملک و ملک غروب هستیم
 کی بر قدری از چاکش محنوی هستیم
 از آذر سجج دری و پهلوی هستیم
 طی کرده و در حسله رخنوی هستیم
 بزار از هر کجی و از کجی و هستیم

زین مردم دور از صفت حرص مردم

مدرشکر که با حق صاحب مغیر

فرزند حسن تا بعلل مهدی موعود

از دینی دور از تعصب دیو سیم

باد و پستی کامل و در پر دسیم

نه تابع هر مدعی مهد و سیم

جبری چو ابوالفضل عجب نیست رجس

در گنج غنیمت ارماد و فائز و سیم

چو ز بند غم ز کرم می بجاییش ز سیم

بلیک کند رقیب خود تو دهی تمام سیم

هزار کوشش جان بشد که گذر کنم بحال تو

من اگر عداوت جان خود بدارم درون سیم

نه می بود که تو بجز خون بکنی بدل غمی

چه شود بی بغض دل که پاییم تو به چکل

بش نجف ز وفا پایم که بر دیه پری ختام

علی ای تو صاحب سر حق علی ای تو دانی در

چه شود تو ای در بحر خود که می نزع که درو

ز بلا می عشق تو که کسی طلبد رهایی و مخلص

ز چه از تقا دل بگری گشاکش بکشانیم

بدرت نشانی و از درت چه کنی کعبه بونیم

تو در صد خدایک ملاز دل که کنی گذریم

تو هم این محبت خاص خود بدارم درون توام

نه شبی رود که دو جو خون دو دیده فاشیم

ببرایم از غم عشق خود همه رازهای بکشانیم

که بغض و مدح تو شد تمام همه جسم جان و جوام

علی ای تو بانی نه طبق که بود وجود تو بانیم

بکنار من نشینی و بکنار خود پشیمانیم

بخلاف من که دعا کنم که تو زین ملازم بمانیم

یک دست بدفع غم بر ساق سپهر غم زن
 بکروز فصل دی بدخده جام می
 خواهی که شوی آزاد غم را بکنی بنیاد
 زان لطف خم اندر خم سج و کرمی زخم
 آن لطف و غایتها کم شده چرخها
 تاریش و پریش از غم سازی دل ما هر دم
 دیوانه شو و بند بر از زلف شتی ز بخیر

یک دست دگر هر دم در ظل دما دم زن
 شاهانه بچک و فی بر باد کی جسم زن
 ده خاک امل بر باد آتش بدل غم زن
 بکشا و زن هر دم بر بندل مجسم زن
 آخر بحر حتمسایک بر تبه هر دم زن
 ای بند و کره هر دم بر طره زخم زن
 دست از دو جهان بر گیر بار بد عالم

همواره وفادارم زن لیک از دگر می زن

از روح مجسم زن از غیر غم زن

نبوکست و فردیخت می بر دمی مین
 بصید و تبس دلم ابروان کیوب
 بهشت نقد نصیب است هر که را باشد
 بر آن سپهرم که چنان دادول ز می کرم
 علاج غم شراب دو سپاه شد ممکن
 بحین زلف تی خیک بر زداست وفا

زمین بر تو می گشت رشک خدیرین
 یکی کشیده کمان و یکی نشسته کین
 نگار حور و دشی در سپهری خلد آیین
 که باز دست ندانم نه از بار مین
 اگر زمانه دور دزی می گشت نمکین
 که مات خال خورشید نگار خایه صین

تنها زمین شمع شبستان نیست آن
 چون برک کل از باد بلرزد بدش را
 شیرین نوبی امروز و چون هر که بغفت
 سروی که شبنم است که خورشید برآید
 چند در شرفش و غوغا است در آفاق
 از جریع پائش بکشد مایه و یا خون
 که جامه جان پاک کنم بر کل رویت
 ترکی که ز آهوی نیک شیر کند صید
 بر ماه طبعی است که بالاش چو سرو است
 که عهد ناپسند نبایت شکایت
 بیکر لب و دندان تو که چون دل است

سر و چمن جمع و مه انجمن است آن
 از باد پوشیده که نازک نیست آن
 بر ریشه خود میزد ز که کوهن است آن
 و نگاه خورشید به سیر نیست آن
 در کودکی هیکل که ز پر مهر و فن است آن
 از لعل لیس شعله رود و یا لیل است آن
 مثل نظرت خاثر بر از پیر است آن
 رشک بت چن غیرت ماه خن است آن
 بر سر و نیاز است که سرین فن است آن
 دهنده همه خلق که پیمان شکن است آن
 آن لعل خشان چو در عدت است آن

کردم ز دهاش طمع بوسه و کفایت
 از بھر توفی لقمه پیش از نیست آن

کوئی بگریخته من بملک است این
 باشد چو کوسه بکرم قائم است این

زان پس که کشی زار میباید است این
 که جان بد از عشوه و کردل بردار باز

عشق تو به از کون مکان بدم بستم
خوشیدانت چو بفلک وزین بستم
هر شب ز خیال رخ ماه تو دم گفتم
ساقی غمسم از باد و ز دل خواست گفتم
آسان شود از عشق همه کار بجام
ز امر و ز عیان بود که چشم بوی افتاد

صد شکر که از کون مکان حاصلم است این
از خامی من گفت که خود عالم است این
مانده چراغیت که در محلم است این
غم گفت از اینجا ز دم منم است این
خرکار دل و عشق که بس شکلم است این
اگر چشم سیه فتنه دین و دلم است این

خوانند و فایده حسرات چو دیده
با چشم حقیقت که در آب و کلم است این

کرد بیا بان عشق خاک طلب تا حق
میش صف مژده ات جان سپردن بطوع
باید از آن تیغ تیر نرنگد هر که راست
کوری و ساده روی صیت بدین آب و
تا چه سکندر ز رفت دل بی آب حیات
نارخ خوب تو شد شمع شبستان ناز
همه مکان کاشت سرد شود بعد مرگ

نیت بخر تمام از پی جان با حق
صیت بچکال شیر نجه در انداختن
در صف میدان عشق شوق سرفراختن
نقش تو در سر وجود دیدن و شناختن
دست ندانم در خضر آینه برداختن
میه باشد چو شمع پیش تو بکشد آتش
نیت خزان با بحر سوزن و ساقش

کرنوازی ز مجرب با کدازی ز کین

هر دو بود پیش دست رفت و بویان

تا نتوانی شدن شش در دو و بلا

کی شودت ز عشق با صنی با صنی

یا بجه بی مهریت بود بدون از کمان

انیمه نغ خجاسوی وفا آختن

کردم خو غایت دل از ریل اشک و بران

کنج مرادم از غیب تا که شد بی نمایان

ماهی که از جمالش شد قباب خیره

حسنی که از کمالش شد عقل مات و حیران

از آن فرشته رو دل کندن ز آدمی خوا

کر صد قیب باشد بر کرد او چه شطآن

بیکایه با غمت کیت ناره زنده عشاق

از کرک کله رانیت باک از پناه چو پان

پیاده را بگشتن از من بعد رستی است

تا عذر تو چه باشد اندر گشت بمان

برگز دو دل نباشد در محراب کین مخالف

جانا تو هم محبری لب کن تو راست بکمان

هر آب را که منی از چشم است پیدا

از آتش شک چشم کز آتش است نهان

در صیدگاه خوسید خود را کشد هر سو

تا آتش نشاند از دل ز آب بیکان

صد خار اگر بچشمش آید نه بند از گل

چون غیر گل نبیند چشم هزار دنان

بی عشق آدمی بیت مبینای خالی از می

بیدوست زندگی بیت لبریز جام طربان

تبدیل جان و فارا پیش از اجل نمنا

کز حد شده بروش شوق لغای جانان

کز آهوت به بند چشم جادو
 کند چشم دل شیرا و زبان صید
 از آن روی و از آن خصال و از آن خط
 بر از خمت چو مرهم و ز کف زهر
 که بید سوزش زده است که هر دم
 زات با ما سر صلیح است و یاری
 چو ضحاک آن سید ماران خوشنوا
 کرم باورنداری آتش دل
 سر شک چشم من خرم است و با تو
 کز این چشم چشم پر آیم
 جزاک الله از آن گفتار شیرین
 سیه موئی که دارم با خیالش
 چو زده آتش به ترکستان ز رخسار
 در مرغ و لم سوی کند ی
 بگذرد آو آب خضر قنوت

خود آید در کدت بانگ و بو
 که دیده مشیر کرد صید آهو
 دل از رفقت کجاست آورد و رو
 بود در کام من چون نوشدارو
 بوضع سینائی زور بازو
 ز در بکار تو مار است نرسد
 بدوشش افکنده بازلف جادو
 بیایش و بنه دیشی به کچلو
 لب و دندان تو لعلت و لولو
 بود سر چشمه جیون و آمو
 تعالی الله از آن رخسار نیکو
 غمی چون کوه و تن لاغر تر از مو
 شدندش چسبیدان بر خال نهو
 نه زد که جبهه ز این دام کیو
 نباشد چون گذرای ابر پطو

خدر باید خدر زیندشت خوشخوار	که تیرفتند میبار در سوسو
نه خوش منطق تر از تو دیده آیام	نه در وصف تو که چون من بخسکو

ندیدی کرد فارا حال عشق
به من در پنج سبب از بهو

خز تو که صید افکنی دیده که بخیر او	خود بدید از اشتیاق جام بدم تیر او
بوالهوسانرا خواست صید کندش چو نیست	خزدل از آدکان قابل تحسیر او
اینم نقش و نگار بر ورق روزگار	خامه قدرت کشید از لی تصویر او
آنکه بغافل کند از غم او روزگار	نیزندش چو بکین از لی تصویر او
و آنکه دروغ آیدش از سر و جان درش	بیرسد از شرع عشق حکم به تعزیر او
هر حرف آرد که زول ز کند غمش	منسکر د خویش را سبب بخیر او
تا بودش مرهمی بر دل محب و رخ زار	صید وی از دل برون می نکند تیر او
شادی من در غمت شد چو نصیب از قدر	راحت من شد زرنج بوده چو تقدیر او
سامری از ساحری پیش لب لب است	شد چو زافون بر پی حسنه و تنخیر او
در دلم را طیب حبت دوا از کتب	زد دل صید پاره ام خنده تدبیر او
هر شب از این طرز تغزل غمت آه و فاست	کاش نگیرد تراناه شبگیر او

آمد کارم اودد آغاز ناز کرده
 در چشمی زلفش صد دل بند و هر
 با صدایاز کرده از حسن عالم فسرده
 اسناده مشقتش چون بنده سر و کمر
 تا از غبار کویش دیده کنند روشن
 باروی او بفردوس از است زلفانی
 که چشم مهر و شش از تره خون ریخت
 تا چشم و کوشش بندد تا عقل و هوش نازد

وز سر روی بروم سمد عشوه باز کرده
 از تره شام بجران قصه دراز کرده
 آن که ز خجاست محسود حسن باز کرده
 خود را غلام رویش تا و طسار کرده
 این رو بدیر و آن یک روبر حجار کرده
 که عالم حقیقت رود در محباز کرده
 ترکست و تیغ بر کف مستند دناز کرده
 صد گونه خفه بازی آن حقه باز کرده

در عشق ناز زبان دین دل و صفت

بجایاره منی خوش دارد نیاز کرده

نبود عجب که آنکه داد در من کین ساره
 که نام عشق خوانی بر طفل شیر خواره
 زرقی و باز کردی صد برویم از رسم
 صد خار بیس بودم در دل از آن کلندم
 که غنای لب ناله در کستان عجب نیست

دارد پری کین ساره از آدمی بجایاره
 آتش فتنه بجانش سوز و بکا هواره
 باشد که بار بیستم روی نراده باره
 اکنون که سر زدن خط بیرون شد از شمار
 بر این تو ای کل از صفت باره باره

آن ازین طراز خویشین که از ناز	که در کنارم آید گاهی کند گساره
در این رهت مقصد توان فارسی	با صد ویدن لازم او یک اشاره

فته خلیج و غوغای طس از آمده
تا نور در لبه ی و غشوه و ناز آمده

نه نفر فار رستند در بت بچین	تا نور نیاصم از طرف طراز آمده
رازدل از توجه پوشم که بر سر از نهان	هم قوی واقف و هم محرم از آمده
اشتیایان غمت رازل از این سوزدش	کرچه روانیمه بیکانه نواز آمده
بغلانی تو محسود شود در دو جهان	هر که را خواجه توای رشک ایا آمده
زبان بلا خیزد و چشم سبز از سر ناز	افت دین و دل اصل ناز آمده
ناله این جرس از دل بر دم صبر و قوا	مکرای قافله از راه حجاز آمده
سر زده خط ز خست یا بی نغمای دلم	از شه حسن تو با خط جواز آمده
دست میگفت زن بر سر زلفم شب	کرچه اینجا نوبه میسد دراز آمده

خود بر آن شعله حور وانه و فلما که بود
صیت چو شمع نور در سوز و کد از آمده

دست اگر در خم از لطف نیندازی	با چنین افعی بجان کنی بازی به
------------------------------	-------------------------------

بگر صغوه نداری چه بری با ساین
 بار بار فتنه بخت بازت بدرید
 با توانائی و با آن همه الطاف و کرم
 مرکب حسن تو و جمله بتان در کمال
 خانه پرداز تو شد مهر زار دولت
 حلقه های سر زلف تو چو دیدم داود
 غمزهات راز من ای آینه رودار فاش
 قند مصری بر شعلت تو آن خواهد
 کشت مات و کشت دل از این در غم

نکته در بر سیمین و شبازی
 در هوا شیب اگر صغوه نبرداری
 حال ماران تو بدین روز غباری
 از همه یکبار نبازی که می بازی
 از چنین محض دلا خانه سپرداری
 کشتی آن سینه ز من کرده ز ساری
 همچو آینه کمرش تو غمازی
 که بود خفاش از شکر اهوازی
 علم فتح در اندشت نغزازی

باری سطق شیرین فارا بسنو

تا نکوئی ز سخن با سخن بازی

نخ بود ز شکرین دهنی

کتر از پیره زن بخت

چون تو دیگر داین چمن چمد

با من آن میکند نسیم خوش

هر چه زان غنچه رود نخنی

در صف عشق مرد شیرازی

سر و سیمین بر می و سیمینی

که به یعقوب بوی برهنی

من کجا دار زدی، سچو نوی

باز اوقات با چه می

داستان دفات و ده عشق

سچو موردی فتاده در کنی

دست تاده خم از لف که کسیر برد

دل صد عاقل و دیوانه بر کسیر برد

هر شب از تحت دلیهای تو صبح نبالم

ماز کن از جھسانی که تو خوابان جبارا

کردی ای سبیل غم عشق چنان فاجه خرم

تو بدین لطف خوش ای کجودک و شیرین حرکا

نازم ای بر دی خور ز کار بت مرست

که چه از راه دل خسته تاثیر برد

کوی طنازی از آن حسن جانیکر برد

که یکبار ز من منت بعتسیر برد

عجیبی نیست اگر عقل من بر برد

که یکمیزه ز من منت بعتسیر برد

ما به آب زرت این سر و فاجه

ز دکنجور شاه این سر بر برد

ز بهر هرگز ز بلای منوایی

همه روز صوت بیسل ز چمن چنان غاید

برینش حالت همه پارسا و ترسا

همه روز روی شاهان برین غمخیزان

اگر از کمند عشقت طلبد کسی ثانی

که اسیر عشق نالده ز غم شب جدانی

نوصنم ز خلق بر دی ره و دریم رسانی

کندار کسی به سیری ز دت شبی کدانی

عجب که دل ربودی نوزد لبران عالم

نظری لطف کردن بشکستمن

زرقه سایی لرامحک زمانه و اند

که توافت جهانی بفسون لبرانی

چو شهاب روشن بکشد میانی

مکر از گرم غامفی نظرش بکسیانی

من اگر سخن سپاریم بخرافات عالم

که خفاست ز تو چشم و بوفان سخن سرائی

نظری بر آسمان کن سبک که شکستایی

بذر لعلکان جانان تو بیا و ساه شش

چو شهاب کان بچشری داد خواهی و ما

تو اگر لبسل خواهی ز رسم بغزت اگر

ز هزار شه فرون ز بود آن که اجلاس

شده ام کباب بنغم که نوبخت بز دل

تو درخت بیا کسیر بک کشیده مهر

بنای مصلحتی همه چاه مدنی غا

گذری بجا کران کن شکن بکده که سبایی

که صید چون بکندی که رزم چون سبایی

بر دست و تیغ فاضل کمال خدر خواهی

نه کسم دلیل سازد تو اگر عسیر خواهی

که نظری بیسج دارد بکمال دشتایی

چو راه آتش بنم همه سوخت مرغ و ماهی

کمال مهر افورده در این چشمن کبایی

ز مواعظ و ناسک نه ناستی و سبایی

چو بلبل و لعب عمرت چو فاکدشت سبایی

نفسی بچش منی و بکردی از ملاهی

ز خمار سمر مردم به میخانه توانی
شب تار و بجز آنکه من روزگار و حشر
نظری بخوشی کستم مگر توجواب ستم
من بنوا عشقت شده ام چو تشنه کو
نم و قناده مضطرب لب خشک و دیده تر
حکرم به بخت زین رسم که دلش ز تو خیزد
سر غم زمانه که نمی نشاند در ا
شکر است از دانت سخن ادب چه تلخ کوی

بنود کس آه آنرا که در پیشگاه ابی
هم اندر این تنس که بر آید آفتابی
چه کدشت بنو تنس که گذر نکرد خولی
بخال آب رهش نه قناده در برای
مگر اندر این سیاهان گرمی کند محالی
که بر آتش نشستم چو بر آتش کبابی
بنگر چه خوش نشست بد و قناده در برای
که است برو فاست زلت اگر حوالی

زهر اسپن ناصر الدین خزیده اشیا مان
چو نجوم ز آفتاب و چو طمسیر از عقاب

مازار کینه این همه آزار میسکنی
بادشمان غنایت و باد و ستان ستم
کردند محسوسه ماه چو ذرات ناپدید
تیر قضا ی کادی کاری میسکنی
دوانه دار جانب طاعت درم چو تو

یا از برای گرمی بازار میسکنی
بسیار میسکنی و چه بسیار میسکنی
چون بر تونی رحمت و پند و پروری
تا غیر سزاه که تو ده کار میسکنی
خود را کفشان برده بر یوار میسکنی

وقتی اگر بخت تو خواستد قدم

ما با غم و غم عشق تو داریم پس گران

احرار ما به نیکیت بیشتر شود

نقاش را چه صورت و زیاده میسکنی

دیگر فساد از چه سر با میسکنی

چند آنکه تو ز خواجگی انگار میسکنی

طبیعت ده چو بسه ترا در دگر

کاینسان چنان ز غم که باری میسکنی

دو شیر بدو چشم سید نام نهادی

بر دیده آن کام چو بر بام نهادی

طشت مر و خورشید بر بام فلک افتاد

هر دانه و دانه که تو ز سا بچه را بود

یک صید نبارد جدا نیست تو ضیاء

بر جام نهادی اگر آن لعل سکر بار

تا کام تو ناگامی عشاق شد از نجات

هر روز جانی زستان بر دل عشاق

دیگر اثری در غمت از نیستی نیست

فسد و خونی آن شش خوار عشقت

و آنکه دو غزال حسرت نام نهادی

بر دیده خورشید فلک کام نهادی

تا بارخ مره کام تو بر بام نهادی

یکم بسته اندر ره اسلام نهادی

ز آنزلف که در بر کلام نهادی

بر لعل ردن منت در جام نهادی

هر کام نهادی همه بر کام نهادی

بخت تو در گردش نام نهادی

خبر جان ضعیفی که بن و ام نهادی

اندر دل ماصد طمع خام نهادی

بردی حر بر فتنی ز وفا طاف و آرام
بارشش دل از یاد خود آرام نهادی

ست بگذشت و من داشت نگاه عجبی
بارب از من و در گرفت نگاه عجبی

عجبی فست کر آن طره غزال صیاد
زلف مشکین و خط سبز تو مستند کواه
میه من بر دوزخ ورشید کرد و کوبتسر
و غم عشق تو کم هر دو جهان آید باد
برک ببری چو می پسر خ و بدنی و شوق
دنیاه اجل از کین فلک باید رفت
به سبب ز قن و شش لبی غایتست
صد چمن صید بکیر و نگاه عجبی
که مراد داده خدایت سیاه عجبی
رخ میارای که پیداشده ماه عجبی
همدم آید ز دل غمزه آه عجبی
نکره دقان چسبن من و کبانه عجبی
دشمن بوا عجبی من و نپناه عجبی
دل صد پاره در انداخت بگاه عجبی

در ره گوی فساد بد و فاقش وجود
نقشهای عجبی دید راه عجبی

انداخته بر کردنم از لطف کمندی
سهلست که آنکس بخون من بیفتد
صد سود و سلامت برد از دنی و عجبی
انگیزه که صیاد شد صید بندگی
سرنج بکند سپیچو تو دشوار پندی
آنرا که رسد در ره عشق تو کرندی

تا چند پس برده بر یوار بری ل
زیباست فشاندن بر بالای جان
انحال برج با چو شش بند وی خنست
نشین بر اندر در رخ و در لب شیرین
از عشق تو زاهد همدم بند و محال
تن خسته و پابسته چو صیدیم بندش
بر بود وفا کوی سعادت ز همه خلق

اسر غلط برده بر انداز تو خدی
کو طالع میسومنی و کو بخت بندی
بایوخته بر آتش رخسار سپندی
با کف تشکر خیر بد پسته و فدی
افاده بند تو دهد کوشش بندی
لیکن ز میاد نشان زنگندی
تا در کف شاه بر آن بخت سمندی

شما صروین انگه بر رایت حبش
نه اهل افلاک سر زور زنی

ای شکرتا نشاند ز خرمن من میرنی
چشم عبارت بشماره منجاریان زند
بسج جادوگر ز در راه دلم با صد خرب
شور عشق بر دوزخهای گاریم
نکند یل شکم نک خشم از دست
منجرامی سوی بستان ز چنان با و چهر

از چای جسم دیگر باره دامن میرنی
خودره بر سپر کاران روز روشن
انچنان که غنچه جادو تو زهرن میرنی
من ندانم تیر بار سینه سوزن میرنی
بگذر تیغ نو چون بر کوه آهن میرنی
طفه بار سر و بر سرین دوسن میرنی

سرنگدارم اگر خستد آن بر کردن بی

دستان را تا بدین حد کس نازارد و خرم

شعله از آتش اهرم باشد کوه را

تن سپر سازم اگر شمشیر بر تن میرنی

خود مگر خنجر استیغ کین بدشمن میرنی

ناچوسند منوایی کشش بخیر من میرنی

ز آن عشقت وفا انوار عیسی جلوه کرد

وقت شد که حسیده وادی امن میرنی

روزی اگر بساحت بستان گذر کنی

کر بگذری بادی امین بدین جمال

من شیر بر آنچو نیم دل نبهت تو

ای آتشین بدل آتش بس او

باورند است که اجازت دهد پدر

خاکم جواب خضر دهد سحر جادوان

بروانه را بگوی که با این فتنه و غوغا

چشم روزگار ز من تحت بخت را

کام دلم چو بسند بی زان لبان لعل

هم قصب کاروانی و هم ماکان

بر کل حدیث مرغ محبت مختصر کنی

روشن شعله شجر از هر حجر کنی

ده قتل من تو تیغ مستم تر تر کنی

چندان عجیب نیست که خسته اثر کنی

این فتنه ها بشهر تو زیبا سپری کنی

کر بعد مرگ بر سپه خاکم گذر کنی

هرگز کمان مسر که تو شب را سحر کنی

شاهانه ام ز لطف اگر یک نظر کنی

دیگر ز غصه ام ز چه خون ده جگر کنی

همراه کاروان توبه هر جا سفر کنی

جانی وفا نماند از شکست که مجرب است
از غم بکوه و دشت تو فانی بگری

گر چه بدنام تو ام لبیک بدمین کی
خود کو ای دهم دمه ازین

از دم تیغ تو یکن زهر اندک تر است
مهرم از دل کنی هر چه کنی گریز
گر چه آلوده می شدم ولیکن نتوان
هر غم عشق که دارد اثر باده بمن
کو در ایل سر شکم کند از جاده بود
من ز مار سه نفس زرم گرفت
سلوت پادشاه عشق نظر کن که مرا
ترکی و پستی و خجسته و پیا کی
در وفا پستی و دل شکنی حال کی
دم ز در خسته در دوش بخار ما کی
من در هر سه ندیدم که کند ترا کی
گر کند مژده و انجا مثل خاشاک کی
هر چه خواهی من ز جور کنی صفا کی
شخصه عقل سرشته بی ادراکی

میدهد شعرو فاشاه می رجا است
که از این هر دور هم باز زاندها کی

دل کنی غارت از آن شکوه عجیبی
پیش چشم صف ترکان عجب زانکه کشد
عجب از خوی تو دارم که بر آن روی
چشم شاه عجبی مژده سپاه عجبی
صف سپاه عجبی در بر شاه عجبی
شد نگاه عجبی از کشته عجبی

دادم از غم بد باده ناپیم سی	داد خواه عجبی من و سپاه عجبی
فاصله از بسکده تا صومعه ام برد و بکند	از نپاه عجبی قدس چاه عجبی
کرده یک باره ز غارت عقل و دل و دین	از نگاه عجبی چشم سپاه عجبی
کو سوزان دل در ویش که بر سوختن	بارگاه عجبی از قف آه عجبی
دره بسکده عارف به موت رسید	خانقاه عجبی دید بر راه عجبی

سربارای وفا از کلاه سپهر

از کلاه عجبی غرت و جاه عجبی

سته دارم بپای دل بسندی	از کفهای زلف دل بسندی
من نه سپه دارم از بلا می غمش	در همه روز کار و خرپندی
جاد و کفهای چشم فانش	نکند ارد بکوشش کس سپندی
سند بندم جدا کند جلاد	کر مرا جسته بهشت پیوندی
کی شکیب است طوطی از شکر	با کس کی صبر از قندی
دگر این بوستان نمی آرد	نوخسالی چو تو برومندی
پر کفسان اگر ترا ببیند	نکند هیچ باد فسر زندی
تنم از لاغری ز سحر چو گاه	غم بدل بسچو کوه الوندی

توجه دانی که روزگار فسق

نمیشد عیش عاشقان شیرین

نه کمان کین نگار حور سرش

مبسل آن به وفا که آموزد

خسروان شش شاه ناصر دین

گذرد چون بر آرزو مندی

کرد و اند تو بیک شکر خندی

دارد اندر بهشت مانندی

زین غنای از تو مال یک خندی

ندگانشند و او خند وندی

خبر به تیغ کجاست عهد ملوک

خبر با حسن راست گوشتی

نخند هیچ ز شمشیر اجل پروانی

دره میسکه و نازم نعلک زانکه مراد

آفر از بسکه بر مختصران محسور

غالب است که از چون تویی ای نخل مراد

من از آن گرمی بازار تو بودم بنسود

من همه جور تو بود خود شدم مرد در غم

میگشتم حور فلک خندم و خندان به عمر

در دکان شکر ز زینش ز بنور

هدف تو ملاست چه من رسوایی

بر زمین پانی و بر بال ملک پانی

کس نباید که میگردد کشت احیائی

کتر از هر چه من دستم فرمائی

که نصیب من بیاید شود کالائی

تا نفی بیگانهات غسل فرمائی

به امید نظری بر رخ مسیمائی

بچشم طعم غسل بر طمع حلوائی

شده ویران شده و از سیل شرک غمجب	گر شود دست از این شک روان با
شتم از کردش این کینه بسنا محرو	گو یارند وفا ساغوی و مینائی
تقدیم جم بصل و نرم باید که بخید	در چون با صردین شاه جهان آرائی

نه از لب تو حدیثی نه از دایان محکامی

نه در ساق تو صبری نه ره بسوی تو کامی

بگو یک حجتی بی دیار نگارم	که جان براه تو داریم و انتظار بامی
نه سوی مات ز جانان شبارتی و نویدی	نه سوی دست ز باران حکایتی و سلامی
صبح دار نخواهم شدن معجم سموات	اگر ز در مغامرت بدست مقامی
بوستان چو چمن می نمی ز قامت منور	هزار غم بدل سرو بوستان زخامی
کل نشاط دادم بده که عسر ندارد	چو عهد یار شبانی چو گل باغ دوامی
نه خیز کند تو بندی مرا بکردن جانت	نه خیز زلف تو ام بای دل فاده بدامی
جلال عشق نیازم که پیش نه درگاه	سبکت کین بند سر رستان چو غلامی
سیاه طره خشنده طلعت تو چو دانه	که چون بخلق روز راند و نه نصیحتی

ساقی کوثر وفا بسکت ده جا

که تا ز لطف فسر دور درخشنده جانی

نوبدین وضع له د باغ رفساردی
 سکه دیدار تو منصور دل مجبور است
 با همه شعل و مطلق شیرین بخت
 نه بفرود دس خراجه تو جوهری مرکز
 در میان غمت سیه ملار انکس
 ست تر تاز که بر کشته تیرت بخت
 خانه عسمر تو در بگذر سبیل فاست
 روزی اربابی می مطرب بر آری از عمر
 با نساز مقامات ملک شوار عشق
 مختصر کن غم دنیا که بسی حیف بود

می نمی داغ ز حسرت بدل گلب می
 که عیان پیش نظر کا بهسان نظری
 از چه با ما پنج تلخ انبند دل میسکری
 نزارم آمد آرام دلی چون نوپری
 کوه آهین بشل با همه سختی پیری
 گذرد خون زر کاست چو ریشان لندی
 هسچو خاشاک سبک میردش ناکری
 خود چسبن زور همان که بر سر بیزی
 یاز بون تر ز خشر شوز هوای بشری
 خربشادی گذرد عسمر بدین مختصری

غزلت از مطرب و می جوئی قافز غم و جهد

ذاتی نیست تر از غم سهوده خوری

ای زلفه دفع روی تو خورشید آبتی
 دزد و رن صحنه این لوح زر نگار
 صد بار بگذرد اگر تیر کن ز دل

عشاق را بسز تو سایه حمایتی
 نبود بغیر وصف کجایات حکایتی
 یکبار بگذرد بر زبانم شکایتی

وقت خفایت که در مانده ایم ما
 رضوان مستلام و حورید برای مستند
 غمازی رقیب که از فرد غمسنرد است
 از این دل خراب چه خواهی که شاه
 کردوستی کناه بود قتل من روست
 آموختی تو خوی بد از صحبت رقیب
 آخر نکرد ساقی میخوارگان عشق
 فکندیم به بند و بر سر سیم در

باشد اگر خستد دلاست غمنازی
 رحمت ز تو بهشت ز کوبت کنای
 کی کم شود حمایت تو از رعای
 رسم آورد چو کرد مشقه ولایت
 بامد کرم بود بحسنه از این جنای
 آری مصاحبت بکند همسرانی
 ریشه گان باده و صفت نفسانی
 برید بسته بهیچ نکردی رعایتی

در کار خویش هیچ وفا مانده ام فرو
 با عشق عقل سوز نماند کفایتی

اول غمت نهادی بر دل بهستانی
 که عمر جاودانی بی تست کون باشد
 از نور عشق ما راست بی رحمت تعلم
 نعلین هستی خویش دل قدم تنگین
 در عالم شهادت عشاق را مقامی است

آخر بسا دادی خاکم ز سپهر کرانی
 یک خط با تو خوشتر از عمر جاودانی
 لب چشید حقایق دل معدن معانی
 تا شنوی ز گویش آواز من ترانی
 کاخ نایب رسید کس از بجان فشانی

دریاب اگر توانی از پاستادگان را
شد ز غمرا نیم روی تن شد ز غصه خونری
کرسوی آب حیوان بی تو بر بند ما را
کاهی زنی به نیرم از خوی شد سرکش
هن سپرد و باغستان چون بگذرد بهستان
باد بهباز زلفش بر رخ چومی پریشان
از آب دیده من دیاست کوه و صحرا
باید گریست بر دل آنجا که از ره کین

تا که دست یکی دست در روز ناتوانی
زان طره مستبصر زمان چهارخوانی
آن مسرود که خوابد بدست زندگانی
کاهی کنی اسیرم از روی مهربانی
می نگیرد در گرس بر سر و بوستانی
بر بوستان غم بادی وزد خزان
خاکم بیا و غم رفت زین آتش نخلانی
شرکان بکشند خدای برو کند گمانی

پیرانه سپید و ناخدا فی حیوانان
ریخته نبود از سپید بارد کرد جوانی

نه دیگر طاقی در دل زین شیم شکست بانی
من از این این ترسایر ترسم که اسلام
اگر جوان ز دانیان بخوبی دل برید از
چنین گزیند حشمت غارت آمد بر دل و نیم
وزد بر سر و کشیری سومی ز آتش غارت

که توانم شسم هم با عشق و بار رسوایی
رو در باد و کبرم عاقبت آئین ترسائی
تو نه سیما بری از ما زیبائی و دانی
نیاید هیچ دیگر بر کس از ترکان بغائی
بدش سر و بالایت کند سر و ولایتی

بد و زان بر سرینا افقابی کز فروغش خور
 بد و جامی که از تنی ندانم پای را از سر
 چه جویم شوی و صیبا چه جویم ساغر و صیبا
 پیش ماه رویت چه خورشید در چشم
 زخم خور که بر از مهر جان دار اگر

فرد پوشیدن رخ از جلات دین کردون
 ولی باشد حکمت کوش و پوشم تا فراتی
 تویی مستی تویی نهیبانویی ساغر و صیبا
 نماید فزده با آنهمه انوار و والای
 شبستان مرا از ماه خسارت بسیار

چنان دانم وفا کاخ حسرتی که هر چه
 حسرت بدیاری خون کز چشم حسرت بیای

خبر خون دل که سازم از هر درد و دید جان
 زان نیز سخت دارم منت بسی که بگذشت
 تو آفتاب اقبال مایه نجات و سکین
 نادر پناه دست خود را بکنید صید
 جان از حالت محنت چنین خواست
 صید که تیر صیاد کارش نکرد در دل
 باید جمال گل را از چشم صید بماند دید
 توت زلف کرد و زان باد و خونا

گوهری که بهم نبرد خیمه های گاری
 ناز و خسر بر دل ز خیمه های باد گاری
 آن کنج کیمیا را بر که میکند اری
 از هر طرف بلای بر جان او بکاری
 یا خود سرشته اندش بر حالت خاری
 باید که خود بسبب دازد در شمر ساری
 تا دانی از چه دردست این آه و فزاری
 شاخ سمن بلزد از باد و نو بکاری

با آنچه تطاول ما زرم آید و دست

مگر زنده ام عجب نیست با این سید واری

ایدل بپای در عشق بر نیره نبی خوش

کین و ره دارد از بی دوران بختیاری

آب حیاتم از بیع سپرد و فایز از روزه

کز دشمنش کز قلمش نور فاکپاری

هر تیغ فتنه که با تیر میسکنی

جان میسده ای اگر چه بیدار میسکنی

ستی خوشست خاضع در دست تو بی و

گاهی برای مصلحت میسکنی غتاب

چنانکه با بصلح کرایم و دوستی

ای مرغ دل عجب از این نور و روش

مژگان زنی ز غمزه بهیم چه ترک

کردم ز نذر سحر بجاه دقن اسیر

از غنچه بای چشم بلا خیر میسکنی

دل سیبری اگر چه پر سر میسکنی

ترسم از این قندج که تو بر میسکنی

لیکن عتاب رحمت آتیر میسکنی

تو از بی محاربه تجمیر میسکنی

کز ناله های مرغ شب آتیر میسکنی

خجیر برای کشتن ما تیر میسکنی

باروت را ز نطق دلاور میسکنی

است در خشک و ترش زدی وفا

از بسکه ناله شهر را بخر میسکنی

به غدارمه فروخت خطی ایسلام داری

که از آن خط غلامی ز مره تمام داری

نه همین ز خط شکین سخی دل وین
 بد بعد از این مرغان کینه دست باز
 مگر نفس نداری دکاره نداشت
 تو صبا که چه کوئی ز کجای پسی بر ما
 مگر از شکج زلفی که رت فدا ده باشد
 نبود که آتشی را نفسی دوام در آب
 شنوم بگویت ایدل کنده مقام که که
 چه خلاف دوستداری منت رسیده باشد
 نظری بحال حجم کن گذری بخاک پرویز

که ز خالم اندر آتش تو چه عود خام داری
 که تو سید این بایان همه را بدم داری
 که چو مرغ رشته بر پا تو هوای بام داری
 که چنین ز خویش خرم دل خاص و عام داری
 که معطر از شمیمت همه را شام داری
 ز چه در دل من ایسم تو چنین دوام داری
 سر دار بر م سجودت که چنین مقام داری
 که چه دشمنی بدشمنی سپهر مقام داری
 تو که خون داشت از از جهای جام داری

بخرام شاد و خرم تو وفا درین کجاست
 که از این نوا چه عسل صبح و شام داری

تعالی ای عجب ساقی عجب دهن شربتی
 ز دم وقتی بدل نقش شراب آب حیوان را
 مرا کام دل از یاد لب شیرین بود دایم
 دلم از تاب غم بران چه اندر تاب ماهی

بشم چون روز رخشان آن وزیر آقا
 بدیدم آب حیوان پیش منقش بر آبی
 اگر شیرین بود غیام اگر تلخ حوتی
 جگر د آتش بجزت چه برتش کبابی

ز حال دل چه پرستی اسکی بی دردی
خبردار از خجاست بودم تمامی ندانم
همه میرو جان جانها بهرت رکف تسلیم
ز تاب سنبلیش پر مرده اندر بوستان سنبل
ملک خویا پری زاده تو با این چهره مهر فرو
نه مارا بجز لطف تو رسد بکحل آب

که هر جای چنین سبلی کند دارد خرابی
بخون بکشانان تا بدین حدت شتابی
تو ای جان کرامی خشم جان شیخ و شایستی
ز خواب آلود چشمش بد ز کس بخوابستی
عجب بی برنی دم اگر مالک رقابتی
نه مارا بجز نوا تو امان از هر غداستی

و فکر تر دانیان هوای دل بدور کو
که کجک ضعیف صید کمال غفایستی

نه سری باغ وستان باب رخوی
همه دم نوید جان بخش رسد از سر و کوش
برید کوی جانان بودی چنین تن از زن
ز حوادث زمانه همه سر رشته ناکام
همه روزه میکشودم دی از غمی برویم
لبوا هر عوانم نظری برف اکنون
چه پیاپی که خوردم را عادی و آسایش

نه دلی ببال و نصیب اسید زندگانی
که حبیب خوانده جان را برای جاودانی
سردار همه تن و جان دیش مرگدانی
مکرم سپس بر آید نفسی بکا مرانی
پس از این مگر کشانید در عیش و شادمانی
بنده وقت بازگشتن بعوالم معانی
چه شکنجه که بردم ز اقا صی و ادانی

من این جفا و خسران رقصای آسمان شد

نبود که ز کس را رقصای آسمان

به از این چه عنوان شد سوی یار مهربان شد

چه بغاستان ضمان شد پس از این بھربان

به سوی دوست تا خیر کنی یوفا که آفت

ره عاشقان به ستر نفنون کار دانی

چه مرغ بر سر آتش به تابد چون ماهی

منم در آتش عشق تو ماه خدای

ز پای مالی و در خون کشیدم از کین

در از دست ایجان نکرده کوتاهی

تو خوب روی بدین غمی خوب و خوش کردی

ندانم از چه چنین با منی به بد خواهی

من ز دشمنش چرخ سفلد پاک نبود

ولی چه چاره که دارد ز دوست بزمی

کشود دیده دل شد هدف چه تر تو را

خاک که بافت ز سپرد و کون آگاهی

مرا چه بخت فرو بست دیده حضرت دوست

کشود چشم دل و دادش از خود آگاهی

فروغ مهر چه باشد بر ضمیر منیر

چه با تصور ده ویش شوکت شاهی

چه کوه بر سر کا بست با غم بر دل

تن ضعیف کواه است عارض گاهی

کسی بیا درخت که به بسته ایام

کسی فسر از مسم که فسر و ترا زاهی

و فارسیل هوا و رفون شعر نیست

موتی است باله سام خاص الهی

هوایه قسانی

غزلنایاتی است که در انجمن طحسین از روی غزلیات
خواجه طرح شده و در مدح ائمه سلام الله علیهم
و بعضی سخنانی که بلا گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>آنکه بر خطه اسپد م نظر اید بر هم ملک العرش خدای احد و فرد و جمده آنکه بر ذات بود قائم و غایب از دم عین ذاتش بود او صاف و بدان ذات قسم از کمال صفتش محو بر نفسم ز کی وصف نفس متعالی ز قیاس و تحدید بست احرام سرارده و صفش عقلم مذکر ذات وی و منکر نفسش هرگز در کف قدرش این گشتی کوشت و مکان و دل بجز یک قطره باران برورد</p>	<p>کرم بار خدایت کند بخش و کریم قادر و لم یزل عالم در حمن و رحیم آنکه بر خلق بود قادر و در ملک قدیم که متبر بودش ذات و صفت از تقسیم در جلال نعمش است همه عقل سلیم ذات پاکش مستباین ز شرک و زیدیم حیرت جصل زو بر خمه باطراف و جریم ز از آن فلک آید از این مغفیت اقلیم گاه طوفان خوشی در کف دیبا عظیم بی بدر در حسام نام صرف در سیم</p>
--	---

از دل خاک برآرد گل صد رنگ باغ
 یادش آسایش جانهای همه شاقان
 بر دوش هر شب و هر روز بود و نهان
 طرح این فلک حادثه زای می
 انجان لطف و کرم کرد نبی آدم را
 حلش انکوه عظیمست یادش کند
 پس گسترده یکی سفره به پهنای جهان
 روزی مور و سلیمان کف قسام قدر
 عدمی را پی طهارت کرم داد وجود
 پس بار سال رسپل از پی ارشاد عوام
 دزه دزه همه مهره واره و ارض و سما
 بیشتر از آنکه محبت حاجت
 زیرا بر کرش عابد و عاصی سیراب
 نامکافات دهند ظالم بدآمین را
 تا بر دوازده از آسب کند مجسم را

در رسم کل دل عیسی کند از غصه دو نیم
 نامش ارشادش رنج همه تنهای عظیم
 یادش ایان و کدایان سجود و تعظیم
 می نیداخت مگر کعبه کی لطف عظیم
 که هم افتاد طمع در دل شیطان رحم
 که بزود دهری نادان دم از انکار حلیم
 کرد بر کردوی نخلی جهان گشته مقیم
 قدر اندازد هر یک بنماید تقسیم
 ورنه آن سود چه بودش وجود تو عظیم
 لطفها کرد که ناید بکلام و زرقم
 بھر حاجات تو کوشند تعلیم عظیم
 سببی ساخته کوئی شده بهر شوق عظیم
 ورنه کی قطره آبی برسدی انجم
 حدش آراست مجرده کاتی به حجیم
 خود بر آنجخت شفیع ز غنایات عظیم

بنده خاص حق نفس پیر حیدر

کز تولا می وی و آل کرامش برود

انکه اینگونه بیاراست دو عالم را

فکر آثار جلالتش بر پیشانیان

برده خواست از اسرار حکم برگیرد

ایکه از جلوه انوار و فروغ عشقت

گرچه مانده عاصی جویم و ظالم

بمکی که چو دفا در خور منیرم و غصب

کز خدایش شده شایسته دو عالم تسلیم

محبدمان را بجوار خود و جنات انفسیم

کر بدر ویش و همه خردیشان و نسیم

بس تخر که ده فکند به افکار سلیم

برده باغی خرد خویش برید حکیم

کشته مسلوب مسیح و شده مدتهش کلیم

تو خداوند خطا پوش غفور می دریم

همه داریم ز خوشم عطا و نکریم

کر که از منی محبت ز تو عدلت و جفا

در نوازی بحسان بگرفت از تو کریم

در مدح حضرت خاتم النبیا صلوات الله علیه

بیا که هیچ نباید ز هیچ انجمنی

ز اشتیاق قدس و تاندرین صحرا

شد غم بجران ز پریشان پر

مگر تو در سخن آئی و گریه معده دست

بد لبری چو تویی و بسا سقی چو منی

سحاب دیده ام آراست سبز و چمنی

که یافت ذوق وصال از وصول بر منی

وجود انکه تصور کنند ز تو دهنی

سخن ز خلق صفات اگر رود شاید
 شراب نازه غمجهای کینه کار نیست
 بمن بگر که پسینی بقتله دهم
 برای عاشق مسکین خانمان بر باد
 کجا در آینه افتد لطایف حسیست
 بهر چه امر کنی بنده دایم بر فرمان
 محمد عسری محرم سریم وصال
 فروغ اول سیف ازل که گرفتند
 به نزد طبع جواد شرح سنگ و چه کوه
 بخاتم رسل خاتم النبیین است
 ز بزم قرب بعشاق تارساند فیض
 بر خطره خلاقی شفاعتش کردید
 فرود واجب و برز مکن امکان
 شاه و فاضلایت بعجز کرده اسرار
 و لیک سوی تو با حد سزا چشم امید

که در شرافت ذات نمیرود سخن
 کجاست نازه نگارنی و باده کهنی
 خاچی مورعین فی قفا ده در کنی
 ز خاک راه تو بهر کجا بود وطنی
 که بگری نوده آینه مثل خوشتنی
 چو پیش کیم قضا عارفی و ممتحنی
 امین نه خند و بکانه موتنی
 ز چهره پرده نبودی منی و ز منی
 پیش عالم محیطش سوز چه علنی
 بخششی که نکرد دیگرش اهر منی
 ز نور ذاتش بر نفس کشیده شد رسی
 بگرد و کون رست بر بلا کی مجنی
 بدین جلال ندارد نایش از چه منی
 چنانکه سپهرنی در صاف شیرینی
 ستاده با سر و شور و پر گناه تنی

در مدح مولای متقیان امیرالمومنین علیه السلام

ای دل همیشه پیوسته به حکم اله باش	و انگاه پادشاه ملائک سپاه باش
در آسمان طاعت و در امثال امر	بگذره بخلاف چو خورشید و ماه باش
بر شب بسان مرغ شب آویز در خروش	بلیل صفت بزمره صبحگاه باش
بکدم بر استی قداعت حمیده دأ	و از ادب سپهر و در سال و ماه باش
بکیش بزم قرب یار از غمش شرک	و آنکه چو شمع زینت هزار گاه باش
گاهی ز حسرت کند و که ز سوز عشق	شمنده باش و تلمزم اشک و آب باش
اندر جسد نفس مردان او عشق	همت بخواه و متکلف خانقاه باش
و اندر فردم محرم اسرار خضرش	بی رده جان و سر برده خاک راه باش
با هر دو دست صدق یقین دامن علی	محکم بکسید و منقطع از شبهه باش
طوق غلامی در جسد رفکن بختی	و زینت کنی در که او پادشاه باش
بکدم سرفتی بدر کش از مسکنت بنه	و اندر دو کون مفتخر از غر و جاه باش
بخشند کوه جرم بگذره مهر او	اینجا است قصه واقف کرمی بگاه باش
کرد دشمنی بدشمن او میر محشری	خواهی کنایه کار نباشی و خواه باش
از یک نگاه لطف دو عالم نخبیت	بجای دو چشم منتظر یک نگاه باش

شاه بر دو کون پناهنده تو ایم	رحمی بجا الیا کن و مارا پناه باش
من عاجسته از نای تو ام یک روز	ای سپهر حق تو سر دلم را گواه باش

خاتون راجه جرات مجید قباب
آختر از این کشت وفا غدر خواه باش

در مدح حضرت صدیق کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

او خ که بر دباد اجل برک و بار	لی برک و بار کرده برینا خوار
از حادثات چرخ در آشفتگی دهر	اشک شسته سخت همه کار و بار
هر شب که صبح میکندم روزگار پر	کونی سیاه ترکندم روزگار
شاهین تیزبال نزد برشکار خویش	انسان که چرخ دور زد بر کار
انگاه قیمت کل باغت شود بدست	کت رخت بر کشد تخران نو بهار
هرگز قرار غم نندیدم مگر شبی	در زلف بقرار تو دیدم قرار
زیندشت هولناک بیدیش کت برد	از کرد و باد حادثه ناک غبار
عمرم گذشت در بوسه دل بند ز دست	دیگر بدست کن نه هم اعتبار
فی کار دل تمام و نه کار جهان بکام	مکند نه هیچ کار که بگذشت کار
از کین آسمان فرسیده دهر دون	شب تا محسوس زاریم از حال زار

پچاره دار بر در خا صان بزم حق

دخت رسول فاطمه آن کرسموم دهر

از دور باش عصمت او خلق را سزد

بر ذره شفاعت او جسم عاصیان

در سفره ضیافت او زرق کانیات

هر دم بزم خجاک سر از خطر عسر

هرگز ندید تازگی لاله زار عسر

رجعت و بسند سوختنم مشور عسر

بر سبک ولایت او اقدار عسر

در سایه غایت او اعتبار عسر

زان خاک در وفا طلبد خلعت نجات

زان پس که پیش پا درود بود و بار عسر

در منقبت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

منم که خار حبسای ترا چو کل بوم

بچین زلف تو دارم سری که گر چون بار

چو سالکان طریقت بموی کعبه دل

بجز لطایف حسنت نظر نمی بسند

مرا بعشق نگاری شد از مایش نخت

بچین زلف و خط سبز و خال مشکنت

بزم قدس ندیدی چو کل غریزی من

چو شمع ز هر غمت را بجای دل جویم

زنی بسبک نه منی تو چوین ابرویم

بجز طریق تو راه دیگر نمی بوم

خبر از محاسن خلقت سخن نمی گویم

ز پنجه های نگارین شکست بازویم

فلام حلقه بگوشش ای سیرت بوم

که پیش چشم تو همچون کیه خود رویم

ز تیغ جور تو و بر چرخ حادثه بار
 خاک به آل نبی بھر آب کرد آن ظلم
 حسن امام دوم کو هر کجا عرش
 بزرگوار امامی که نه رو افس گفت
 شای ذات تو شاه مکر خد کوید
 تو سایه برم بکن ایدخت بلند

بن زنده زار است هر موم
 که جوی دیده نمود است سچو موم
 که بحر طبع ز نامش ز باد لولویم
 پیش طاعت چو کان تو یکی گویم
 و یک نام تو ر عطر کرده مشکویم
 که آید از کرمت آب رفته در حویم

بخاک دگمت است بدمه ام چو دفا

که ز آب رحمت تو نامه شد شوم

در مدح خامس آل عباس علیهم السلام

ترکم اینگونه که نغمانی دل و دین آمد
 با خم طره و آن طره چون چنگل باز
 باز کوئی بسبب آن غمش از ره باز
 این چه رویت که خورشید فلک با همه تاب
 ریخ بیمار تو کوئی به شد متی و شوق
 می درین به ده را که بختو ای حکیم

زان صف تره و از طره در صحن آمد
 بھر صید دل غمیده چو شاهین آمد
 گذری کرد که با نخبه خونین آمد
 پیش خشد نکیش چون مهر و دین آمد
 تلمیض عبادت سربالین آمد
 می درین علاج غم دین آمد

مرده اید که همان طرز غزال حسی
 کف زمان مست و طرباک بطرف کلدا
 گوهرن از غنیمت مشوق زنده تیره
 جان فشانی بود لایق شکر بالهوی
 نور افاق محسن بن علی آنکه از او
 کانیات از نه بی خلق وجودش بودی
 ز همین خلق حجابان خیل ملائک محرو
 غرق بحر عدم کاشش شدی فلک وجود
 خواست تا کون و مکان بکسره زبهر باشد

آمد آتا تو ندانی بچه مسکین آمد
 طعنه زن بر کل و بر لاله و سرین آمد
 جان فشانی برده دوست چه شیرین آمد
 این کرامت صفت عترت باسین آمد
 همچو خورشید که شد شعله دین آمد
 ملک آتش کیش از تی کلون آمد
 ز انچه بر خضرش از خورشید باطن آمد
 بر زمین آن کجهر رخس حو از زمین آمد
 باز حش از رخس می نکین آمد

دارد ایند شفاعت ز نوابه و فای

که چه آن نامه سپید در حور نقرین آمد

در مدح سید سجاده امام زین العابدین علیه السلام

بوسه زان لب که دو رسم العاقی افاده
 قیمت وصل جوانان اندان و سر زاده
 دل بجز خویش بکیش از ریشای شغفت

خوشدیر خوش تر از بهی در مذاق افاده
 کوز کین چرخ خندی در فراق افاده بود
 کوبدم زلف آن پا و شاق افاده بود

راستی هرگز ندیدم کاین ساقی رو کار
 طاق برویش که غرسره دارد در کمان
 سخت شد بیدار و روزم خوش از روز پیش
 دل که از انجمن شکین بود مالالان خون
 شد و چهره شکست طبعم زیاد آن شمی
 سید سجاد چارم شو آن کران دل
 بادشاه شرب و بطحا علی بن الحسین
 که کسیت چرخ اندک سر کشی که درین دلیک
 آسمان میخواست کرد خاک این سر برآفتاب
 ای حق نور مطلق آسمان علم و حلم

با یکی از اسپسان اندر فاق افتاده بود
 در کمانداری می دیدم که طاق افتاده بود
 گانه خورشید رویم هم و طاق افتاده بود
 بی نوا اندر کند اشتیاق افتاده بود
 که ز جهای حسیح چون در محاق افتاده بود
 سجده خاک درش بره رواق افتاده بود
 که بدست فروشام و عرق افتاده بود
 زیر حکم نافه شصده چون راق افتاده بود
 که کبختش مکرده اشتیاق افتاده بود
 که ضیائش آفتاب از طمطراق افتاده بود

عظای چون تو شای کاین بخش کانیات
 کی مراد چون فاکلیف شاق افتاده بود

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه الصلوٰه و السلام

نزار بار بجز باغ چون سزار پریدم
 کند طره مفسد کن در ترغره جگر را
 بزناک و بوی تو یک نوکل کشف ندیدم
 چنان دید که در خون خویشن لطیفم

بجای کحل جواهر غبار مقدم جانان
 ز سیل جاوید تا شد خراب خانه طاق
 بیار باده که گر خضر کرد چشمه نوس
 خوشم که با هم بدنامی ملامت دشمن
 ز عشق آن گل روانیغیر مصر ملاح
 نه هیچ تازه کلی چون تو دیده ام بطراوت
 مثال شدت با شکر زدم که مستی
 خمیده قامت مرچ چنان دوزخک
 براه عشق بیان باز هر روان شریعت
 امام پنجم شاه دو کون نخل پیمبر
 برافروزش از انسان بغض عام صلاوت
 سحر رود کاخش خاک در که او کعبه

بدستاری با دصبا بدیده کشیدم
 بغیر کوشه میخانه نامنی نکردم
 من آب چشمه نوش از لب پیاچیدم
 بسکنای عشق و خبا نه بدریدم
 چه خار بامی ملامت بجان دل بخریدم
 ز هیچ بلی آشتی تر ز خویش شنیدم
 جو خوش آمدم از انفعال لب بگزیدم
 که در کاش غنفت ز بار غم بزمیدم
 طریقی نگزیدم مقصدی نرسیدم
 محمد بن علی کشتن جان و دل کردیم
 که بی نصیب ز جودش یک آفریده ندیدم
 که از طفیل تو کرد دست کرد کار ندیدم

مدور جامه نقوی وفا که من و لایش

بنا بر عذر گناهان ای خوش بریدم

در منقبت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

زین چشم تو تاروت ساحری داند
 کدانی در مخیا نه را قرین غمت
 ابدام خویش دل خلق را ختم لغت
 برای بردن دل حالی است جانان
 غریق بحر غمت راز موج فتنه دهر
 چون غلب کاستان دلی در آتش عشق
 نه انجان بفاد می دلم بحسب عشق
 نه هر غلام مقامات بندگی دانست
 نه هر که رفت بمنبری هدایت خلق
 ششم و حتی نمبر که هیچ پیر
 اگر چه نیست نبی یک با چنین آیات
 شاه بغیر تو در بحر آفرینش کیست

نه سحر زلف ترا صد چو ساری داند
 هزار بار به از کسبیا کوی داند
 چنان کشید که کوئی فنونگری داند
 نه هر که خال و خط آراست و لبری داند
 نجات نیست اگر هم شناسد وری داند
 بوجد و ذوق بود که سمنسدری داند
 که راه مخلص از سپهر خنجر داند
 نه هر خد بو مبالا ت سروری داند
 رسوم دین و برای این صبری داند
 طریق مذہب و این رهبری داند
 رواست آنکه بگویم پیبری داند
 که بپرستی افلاک لشکری داند

غریق بحر گزیده است زبان در که

وفا و خود گزیده است بروری داند

در مدح امام محمد موسی بن جعفر علیه السلام

اگر نبی بختش بر کند و جان بکشد
 از ارشاد راز ز پدر بر خور و رفت
 بخت با دین و دین کرد به شب
 غرق بحر عشق تو غم نخورد و پاک را
 چون تو پسر نیاید در دین بهشتی
 نیرنگاه در جهان جور قیام از کین
 از خط مسکات را جلوه حسن شد فردا
 عاشق وصل یار اگر کند و از مراد دل
 کشتن من اگر ترا کام دهد بکشگان
 کسب شرف کند و فایز از دین منم امام
 موسی کاظم است بزرگوار و قدرش آسان

سر بکشد آورد سلفی ز هر طرف
 در من اثر نکند جز بیم و زرخیک و د
 و نفس صبا شد همه کلاه علف
 عاقبت آید شکر اگر سپیدی تو کوثری
 چون تو که نیاید در دین بهشتی
 هر طرفی بقتل من خیل نه و کیده
 رونق دیگری گرفت حالت با از کف
 عمر عزیز خویش را بدهد میکند تلف
 مثل تو کس نیست ندیر مراد بر د
 اندیشهش حقه و فیض و لا شرف
 عاجزی و قاعده جای کرده کف

بر در فیض آتش اهل نیاز هر دو کون

صف زده از چهار سو هر طرفی هزار

در مدح حضرت یاسین الایمه علی بن موسی الرضا علیه السلام

رسیده زده عید و نیم فتح و زید

بی شکست غم اکنون پار جام بند

نسیم ابر کعباری ز دل برداند و
 ز شاخ سرو بگلبن کشید رخت هزار
 کجاست ساقم آن فتنه بدخس و تار
 خمال قامت سروش طمع کند دل
 بطرف دهنم اساک روان بحر شمش
 چو زال اساک ببارم که مال دورش
 ز پا فادم و این باغبان ستم
 بیار باده که گاه رحیل غم آید
 بده ز جام مرقع می که ابر کعبار
 ز دست دوست بجز هر و شد ^{مطلوب}
 بر استانه جانان سر رضا قیسا
 امام ثامن ضامن علی بن موسی
 شش که فیض خورشید کائنات اگر
 بیک اشاره او این سپهر عبده باز
 امید خلق شمسای قوت در دو جا

هوای فصل سحر غبار غم چید
 ز پای سپید شمشاد منع بام برید
 که رنگ و بوی لعل و بلاذ می بخشید
 کمان ابروی تیر فکانش امید برید
 بسان زال سحر که پسته می غنید
 گرفت و کرد رخ خط مال و ارمید
 بسیر باغ بدست می نداد کلید
 بیا ز خاک که ایام خوشه لی برید
 بنار کرد و بجهاد باغ مر و اید
 ز زمزم او هم شیرین و تلخ گشت لذت
 که دارد آنکه ز جامش شراب عشق خشید
 که چرخ غایت بکشش و بر کشید
 نرسید نیکبخت کائنات پدید
 بدین نسق که تو پی بگرد و کردید
 علی الخصوص فاکر تو مرخص بادید

در مدح امام محمد باقر علیه صلوات الله وسلامه

ز غم شبی عالم بجز طرف علمی	اگر بیدگیت بر رخم کشتی رفسی
شب ز جام شنیدم که جگر می مکفت	نه روزگار مبداند نه جامی و نه خبسی
بهار و مطرب و می پتو کر غمی شنند	مسلم است که از دل نمیرد غنسی
ریا ز آتش خم فسق تا قدم سوزد	اگر بجانب میخانه بر نهد قدمی
در نیاز که امان نمجسد و خمار	مگر زده که سپید معان شود گرمی
می شبانه زند فاش خنده بز جوشید	ولیک با غنمی طرف باغ و صبح می
بمان نصیب که ساقی دهد بکیر و نبوش	که شرط عشق نباشد سخن ز پیش و کمی
دلیل وادی عشق و طیب در دهنان	کجاست غیر تو موسی کفنی مسح می
شم امام که چه چرخ و انجمن برود	ستاده اند چو در زرد خسروی حشبی
محمد تقی آن فیض بخش گشت آبید	که پیش از عطایش می بود چو نمی

چو اصل لوح و قلم خود توانی شهادت

که بر جریده حسد و فاکشتی فسل

در منقبت امام دهم علی الهی علیه السلام

روزی نشد که خون بلم بشیر نکرده	پیکان غمزه نیز تر از نیشتر نکرده
--------------------------------	----------------------------------

غم آنچنان یافت که بسلم چشم تو	در پای آب بکسره کوه و کمر نکرد
کی بود آندمی که جفايش فزون شد	با آن زمان که تیغ ستم نریز نکرد
سر زداشت مردم چشم ز روی خاک	تا خاک را بگذار تو کجاست بفر نکرد
آهن که دخت ز آتش و این آه آتشین	نخستی نکرد که در دل سنگش از نکرد
از جو آسمان شناسم ز میکشان	آن بیدلی که باده ز خون جگر نکرد
باید بجز خشنش هر که او چو شمع	در نظار و مسل تو شب را سحر نکرد
عقلم چنان ربود که عیاری بخسین	رخت کسی نبرد که هیچ خبر نکرد
آتش زند بجز من جان تن و جسم ببا	هر کوا از آستان تو خاکی بر نکرد
بطنی امام دهم آنکه خستق را	جز مرا و خنی سپید در بر نکرد
غوث دو کون شبل محمد علی که غش	از کانیات جز بخاشش نظر نکرد

کردنمی چرخ و فارا شها که دخت

جز دوستی تو ز حوادث سپر نکرد

در مدح امام مازد و ستم حضرت حسن عسکری علیه السلام

چنان ز تیر غلطیده ام بخون و خاک	که هیچ نمی شناسم حیات خود ز هلاک
کجاست ابر کرم گاندرین سیاهانم	نظر کند بلب خشک و دیده فناک

تو پاک طیب و پاکست خود این جو
 مرندی که زین غمت ندارد خسته
 غم تو بس ز طوفان باشد شش
 بیان گنبد که بر دم دلی گنبد نجبر
 رهاقه حلقه که بر طرف دوشش
 نجاک در که جان سر ارادت جوش
 خین که شوق میم در سرت بالچه
 تن ضعیف مرا آب دیده از جا کند
 اگر حبیب تو باشی چه غم ز جو ریش
 کجاست لمجا خونین دلان با سب
 امام یازدهم خسرو بکنه ظاهر
 حسن و صبی علی نقی که از غنوشش

بخار داشت که دل سوختی ندری پا
 ز نیت حادّه روزگار کرد و چاک
 قیل عشق ز شمشیری ندارد پاک
 که نیست در سرم آلا هوای آن قراک
 بهمان ستم بخلا یی رسید که ضحاک
 نهاد و ایم بدان عهد تا شود سر خال
 عجیب نیست که از تو بزم برو و بزم مال
 مسلم است که سیلاب بر کند فاشا
 اگر شفیع تو باشی خسته هم نبود پاک
 خراستان جگر کو شمشه لولاک
 پیش طارم کاخش نهند سر بر خاک
 شقی دوا سبب بخیر روز ز ترنگاک

ز دستبرد فلک شد شمشا و فایز دست

تقد تو ز هر غمش بود زراک

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

باید زلف سیاه تو بس شبان داز
هزار بار بر مرغ دل کثودم من
راه عشق بیاید که شستن از سر جان
کشای تربت محمود و حشرش بنکر
هزار خار سامان خوشت بزدل اگر
هوای زلف تو آخردهد بیاد پسر من
خرد و صبح بخوابم که بانگ بردارد
ز کوه حسن بده بوسه که دولت را
ز از مروت شایسته سنانی را
هلاک چشم تو کشیم و طاقت لطف
تو شاه چنی و ما بسند آن کین که بریم
شیر ولایت که از تو آید او
تمام نعمت حق حجت دوازدهم
امام عصر و وصی رسول و نخل قبول
ستمی ختم رسل مثل عسکری که بود

نقصه صبح نمودیم و سپید راز
بغیر سوی تو جانی نمیکند پرواز
کسی رسد بحقیقت که بگذرد مجاز
که دیده باز هنورش بود بوی یاز
رسد بیدار غبار می ز کاروان حجاز
علی الخصوص بدین بای لک و راه داز
شی که با تو مجالم شود بکفشتن راز
سپاه حادثه اندر لی است با یک و ناز
بشت خیمه سرا و آشتن بوز و که از
بکار بسته با یک نظر کردی باز
شکایت تو بدرگاه شاه بنده نواز
جهان سپید چو باغ ارم گرفت طراز
که شش حبه ز وجودش نغمه و نواز
ولی دوست نواز خد خد خد خد
حسام معشوقش از جهان شرم برداز

کیا مہدی موعود کردند الت او	خورد طیانچ کجک بر سر شباز
نهاد قادی کیا بکفت قدرت او	منعم کردش این سپهر تجده باز
براه او است دو چشم چو چشم خلق بود	که سید که خورشید رخ نماید باز
نشان خویش کم گشتگان این وادی	بد که ناخبریم درت برند نماز
شاه توئی که بجاک درت نهند بھی	بهر صباح و مسا کائنات روی نماز

و فابوی تو با سبیل اشک و کوه کناه

ساده است و دو چشم امید کرده فراند

در مدح قمر بنی هاشم حضرت ابوالفضل العباس

آنکه پرورده بصد گزند ملوئی منتش	کونیان بخت بگذره بکل مهرش
سخن مهر و وفا هم بلبش بودی کاش	آنکه رفتت با فاق ز خوبی سخنش
سخن اینجا است که بد خود دل از ابرای	وزیش است سخن از همه خوبان سخنش
که مسافر بدم کرک اجل باید رفت	به که از گوی غریزی جو تو غرم و طنش
کر نه بر رسید دل خلق را کنده کند	چیت افطره رخسار کن شکنش
بیکر خنده که آن تنک شکر می کشود	هیچ مفهوم نمیکشت ز یکی جنبش
خسته تیرنگاهش دل خوابان ستار	عاشق چشم سیاه آهوی دستش

طغی از طلعت زیباست بیا فلکش
 عجب از ناله لعل نبود در غم کل
 عاشق روی تو خود زد که جان فشانی
 شاه فرخنده ششم ماه نبی با شرم انگ
 خشکین ضغم میسب آن شجاعت عباس
 بر قضا داد تن جان بدم تیغ حدو
 ششاهی او کرد سلیمان اقرار
 تر خصم از ره منت بکشد می حشم
 آب در کف بد و ناور دلب زانکه بود
 دستبرد فلک آن کرد که با آنند دست
 آنکه قربانی حق کرد تن و جانش را

منت از قامت غناست بپرویش
 عجب از گل که چرا مارده بود پیش
 خاک بر سرین از شوق که باشد پیش
 بنده حکم مطاعت ز من و منش
 که بهی خشن رو و ضیقان بود پیش
 در ره دوست فدا کرد همه جان و منش
 زانکه خاتم توانست بر دهر منش
 تا گذار سر رفت نظری دوا منش
 بال لب خشک برادر خوار خوش پیش
 عاقبت خصم میبخت دوست از بد
 برخی خاک فندم باد تن جان منش

زین دوستی که وفا خرن سده از خواندی
 تا صف شتر نخواهد شدن از دل خرنش

در مدح حضرت علی اکرم علیه الصلوٰه والسلام

ایمان که ز عشق تو مرا پاشده در کل
 جان بر دهم از دست تو کاری شد کل

سودای تو دیوانه کند مردم بسیار
 یکباره بغارت رود عقل و دل و جان
 ای میل دل خلق جهان بدین رویست
 بس بحث که در بسوخته نوار ازل بود
 از لطف رخت خسته شود از سکن لطف
 از روی بی نسی و جایش بره ایجان
 کی بار غم عشق شد مرد سبک شدند
 خبرندوی حال تو که افروخته نیست
 زیباست اگر سر و چمن در لب جو یک
 بحر غمت آفتاب زرد گشته مارا
 انوار جمالت همه آثار کمالست
 شهزاده ازاده که نازاده در کرام
 فخر شد ابله حسن بن علی انک
 در دشت بلاد دید را چون گرفتار
 بر مکر خورشید شمال از زبردوش

ز بخیر نهد زلف تو بر گردن عاقل
 هر کس شود از ترکی چشمان تو عاقل
 هستی تو بر چرخه بدیدار که مایل
 رویت چون خورشید شد حل مسائل
 چون بر کمال از صدمه متعار غنادل
 تا چند بود شیر گرفتار سلاسل
 با گاه کجا کوه کرازا شده حاصل
 هرگز نشنیدیم در گزندوی مقبل
 کی چون قد و بجوی تو باشد تمایل
 کز ما اثری باز به بیند با حل
 چون بر تو مهر رخ شهزاده کامل
 فرزند خوف فرخ و فرخنده خیال
 چون فخر رسیده در شکل و شمایل
 در نیچه انبساطی زمان قوم از دل
 چون قوس و قوس و قوس و قوس و قوس

بدید من جامه کفن دار و بر آنجخت
شامش بر آورد و بسوسید و بگفتش
ای روی تو عنوان کمالیت دانت
ای کوکبه جاده تو از سپهر رخ فراتر
تیغ بکه رزم بلای من عسدا
حقیقت که آن نور رخ ایمن و لفر و
لیکن جو قضا رفت رضا بزم که شود خاک
بر شد بعباب انکه و جیش عد و دخت
انقدر رستم شیر قلم کرد یلان را
لیکن ز خجای فلک آن مهر فوت
بادیده بر آب و لب خشک شد دین
نیشست بیالین که زند بوسه سرش را
منخواست از او صلت و میگفت بزاری
امگاه یکی صبح نزد شاه گزان عرش
منخواست یک چشم زدن قافله در

از بھر شهادت پرشاه و سایل
کای میوه باغ دل و ایر و تو محفل
انجلیق تو دیاچه اوراق فصایل
ای شعله روی ترا مهر فلک ظل
دست بکه جو دشت سالی دل سائل
کر در شستان من غنوده زایل
ان سینه ز پیکان ز بجران تو اندل
چون مور و ملج رنجت بهم را لب و زایل
تا کرد عطار در قسم نسخ ادایل
شد حاجت اندر افق معرکه آفل
آمد بر شش چون بچمن رحمت و ایل
او برد کمان کز پی سپر آمده قاتل
کز آرزوی روی پدر خون شد امل
لرزید و دافقادر افلاک ز لارل
تا عرصه محشر بکشد طغی حاصل

شبه باز رفت پی تکمیل جان شد	اینسان بود آری صفت مرشد کامل
فرمود که آف باد ز بعد تو بد بنا	بر هر که بود بسند بر این غمگده مایل

ده سوک علی اکبر اگر با عزم را	سنجد و فاکوه نیاید مقابل
-------------------------------	--------------------------

در مدح سحر اوده حضرت قاسم علیه السلام

فغان ز جادوی خنثانت اند و جرم من	که باد داده شکسته خاک منی من
ز غمزه های دلاور آند و ز کس است	همی رود ز دو چشم دو چشمه بر زمین
نمک منجی بحسد آن که پر کفسانی	غبار دیده زداید ز بوی پیر این
چو استقام تو دایم اسیر بجران باد	اگر بشکست تو آرد غریب باد وطن
بسیح باغ و چمن کس نمیده در همه عمر	یکی چو تو کل نثار و سر و بسین تن
ز تاب طره تو آب ز قند از بس نسل	ز قند و چهره تو مات مانده سر و دامن
در این بهار که از فیض باد غنچه بود	هوای باغ شده مشکبار و غالیه زن
هوای باغ دهد بوی لاله و ز کس	نسیم راغ بود چون شمشیر و نمر
کشید صوت حسنی هندار و داد بکل	خبر ز جور مخالف بقا سم بن حسن
سپیل حیدر و نخل حسن عزیز بتول	چراغ دوده اخبار و نختار و نمر

پیش رویش خورشید کو کبی بی نور
 بگاه حمله چو سمره غمخور و شیر شکار
 چو دید تیر بلاراد آرزمن بلا
 جبین بخاک زمین سود پیش انشاهی
 گرفت رخت و شد سوی زرم با صد شو
 رجز بخواند و طلب کرد در مبد از
 جهان در کب از برق تیغ کوه شکاف
 همی شکست زکر از سران مغرور
 ز سرشان کفن هفتل شام اندق شوم
 خیابان شکست از آن پنج تن یکایک سر
 و لیک عاقبت ازشت زین بزور من
 خیابان ز رسم ستوران شکست اغصا
 ز استغاثه او شاهین رسید و گرفت
 پیش حکم قضا حکمران روز جزا
 و فارواست داین سوک تا بحر همی

نبرد قدرش بشید چاکری کون
 بر روز و قه چو حیدر رسید و پیل کن
 گرفت تیغ و نبرد چاک جامه جایی کفن
 که داشت رنجه حکمش سپهر کردن
 چو غلب نواخوان بجانب کلشن
 که رخت از خطش شیر شد در مکن
 ز جای کشید سپه را چو پیل میان کن
 همی دید ز تیر از میان تن و جوش
 ابا چهار پیر آمدش بر پیرامن
 که سپه تو کشتی هرگز نبود شان بدن
 شد از جهای فلک زیب عرش منکن
 که شد دست که گویده کشته داون
 برش بدامن و بر اشک نخت بردا
 نگر که چون بخت از شوق طوق بر کرد
 برید خستق زمین تا آسمان شیون

در مدح حضرت علی اصغر علیه الصلوٰه والسلام

ز کوی دوست چنانم در آرزوی شیر
بیار باده و شتاب که حوادث دهر
علائق دو جهان بسد کی نهاد بدل
سزد که باج کبری ز موشان جهان
قلم گرفت بصورت چهره ات نقاش
منار اینده ایکل برغ صبح که آن
نظر بجز تو سوی کس بروز کار رفت
نکرد شیر زبان آهوان دشت شکار
چو خاتم است در نیکت جادوی حشمت
شکست قیمت شک تار و تبت را
نمان ز گردش کردون دون که گشمت
خجسته غنچه شکفته ریاض حسین
برای فیض حضور نمازد که دوست
ز شیر ناشده سیر و برای آب کباب

که شیر کبر صعبا و شیر خواره بشیر
بکار خیر پس آفت رسید از ناخیر
چنانکه حلقه زلف تو اش نذر بخیر
که گشت حسن تو چون آفتاب عالم کبر
خود از تصور حشمت شد یکی تصویر
دهد بباد جهانی ز ناله شکیر
چرا که هیچ نداری بروز کار نظیر
چنانکه آهوی چشم تو دل کند بخیر
که کرده است سلیمان دهر را تخیر
سمیم طره مشکین آن بت کمشیر
بناله اند همه مردوزن کبیر و صغیر
علی صغرو در قدر پس طویل کبیر
زد آن صغیر چو مردان مجاسو کبیر
که آب تیر ز جان ز شیر کردشیر

گشود لب که کند خلق تر نشیر که خشم	بچون کشید و بدید خجسته از تر
امام بر سر دستش گرفت و کرد بلند	که ای بدست بلند تو کانیات اسیر
بیا س عهد فدا کرد دست ز خورد و بزرگ	تو غنچه بپای و شفا عظم سپید
بزرگوار اما اگر چه محبت	بزرگتر بود از حد این چو لختی
ولی ز قدر توانست برین بود که توانی	شفیع روز حسنه از در کار قدیر
چو دستگیر خلائق شد توانی در حشر	خدا را که از این بنده هم بود تکیه

که اخت جان ز تقاضای نفس شوم و بود
مس وجود و فارا تفقدت اسیر

در تاریخ ابجمن طهران گفته شده

دوش دیدم ز ابدیر استرخوان	زرب لب میبرد نام ابجمن
ز ابجمن رسید مش کفها شنو	گفت هائی از مقام ابجمن
شیر هائی شرزه با چکال طبع	خفته اند اندر گنام ابجمن
جبریل آستان تاپای عرش	میرد همه دم پایم ابجمن
ان غزال وحش و بجوی شد	بار بار نغمه رام ابجمن
از فروغ چهره بگریزانشان	شد چو صبح عید شام ابجمن

بهر تقسیم رسول و آل او

میرود از پرتو انوار غیب

کز تو بهسم خواهی شوی از خاصه گان

گفتش پنج پنج زمین بادست سلام

طاعت اینجا چه بر هر کس رواست

آمدند از جان عظام احسن

بر فلک نور از امام احسن

تکست بر کوز عام احسن

نی زمین تنف سلام احسن

خاصه بر چون من غلام احسن

کک سحر و فاسا نشوشت

شیخ زین الدین بهام احسن

دوازده بند در مرثیه جناب سید الشهدا و سایر شهداء

بند اول

یک روز صبح خمیازه شب پشتر نزد

یک شام خوشه نه و پر وین نبلند

کی خور بکوه زد که غسم ز اشک چشم تر

تخانه من رقصه غرقیم به بحر اشک

از دست روزگار ندیدم روزگار

دیگر چه هست ایست که بیل بلای دهر

کز غم فلک بدل دو صدم پشتر نزد

کایم شهر بجز من دل نا سحر نزد

باران مذره ذره هر خشک در نزد

موج شرشک کیت که اشن نا کر نزد

دستی ز جرقه و افش که هر دم بهر نزد

انگیزه سنک قند بهالم در کر نزد

یلاب حادثات که ز در بسترسی
 نوبی محرم است که چشمی نشد ز اساک
 کونی محرم است که نبود دلی ز خلق
 خیر برفاده بشروین عجب که چرخ
 فخر بشربنک بشردستگیر و کس
 دل خون دشمنه کام و از انقوم کفریش
 بر حرم ابن سعد بهر قوتی که داشت
 تا امانت وفا شود ایوان کربلا

بر خانان یسح بشرفقت در زد
 طوفان بباکان همه بحسد و بر زد
 کز آه سوزناک بعالم شهر زد
 کردید و دید و هیچ دم از خیر و شرم زد
 از بهر بارش قدمی از بس زد
 جز تبه آبدار کسش بر جگر زد
 پیکان کینه را کی آهسته تر زد
 شرحی نویس از غم سلطان کربلا

سند دوم

دشب که ماه ده شب بر چرخ شد عیان
 ماهی فسر از آمده از تیغ کوهستان
 ماهی شیه را پس شهیدی ز تن جدا
 اوضاع روز کار از آشوب و کبر و دلا
 ارکان عرش مرعش از آیه غضب
 غوغای واقفان سموات تا زمین

از ده بلال چه من گشت خون چکان
 بر بیت بریده پیری بر سر پستان
 ماهی نظیر جسم قتلی بخون طپان
 میداد هر زمان ز بلاتی مرانسان
 لکان چرخ منقبض از فتنه نغان
 فریاد ساکنان زمین تا به آسمان

فوجی ز لامکان بکان سیر زخت

پرسیدم از خود که جهان را چه رود بد

کفایت بدشت ماریه فردا شود خراب

فردا غیاث خلق جهان الغیاث کوی

فردا بجای آب رشتنه کام را

فردا فتد بخاک تن فخر کانیات

فردا اسیر قافله دشت بنوا

کاش از عدم برون تنهادی جهان قدم

قومی کشند زخت مکان سوی لامکان

کانیان کنخت رشته کار جهانیا

بنیاد کانیات زبیداد کوفیان

می باشد از ستیزه دوانان انجمنان

پکان آیدار رسانند بر دوان

در غم برون رود ز تن کانیات جان

دست نظم آورد از دست ساربان

با ارجسین عمل بشدی باز در عدم

سند سوم

دیگر چو شد که دوش چو بر آسمان طال

ماهی پریده ز تک چو خائن ز فعل خویش

رخ بسنمود که دکاهی چشم خلق

ما چون کسی که از بی نا کردنی بود

کونی که میچسبید از آن قطره های خون

می شد از این قضیه جمل در مزاج دهر

نمود رخ فسند و بخلق جهان طال

ماهی خمیده و سر چو کنه کار ز انفعال

پنهان شدی خود و غم من در دوا

دل در برش طمان که چو سان کردی

چو مان که در مقام از خشنو حال

میگشت از این مینه ز خلق زمانه حال

کونی که در مدارش و روز مختل
 زمین حال هوناک فتادم هر طرف
 کشایکی نباله که آمدند عسرا
 شد آنده سدم که در شرع آل حرب
 آنکه که آتش ستم و کفر از یزید
 مایه که کوفیان بصف کر بلا زدند
 آنکه که بی معین زمین بلا حسین
 کرد آنچه کرد کردش این حسن کرد

مید عیان ز هر طرف آیات انظمال
 در جستجوی اهل دی تا کنم سسوال
 تو نیز میخروش و شک و چونی بنال
 کردید حرب آل رسول خدا حلال
 آمد بدون ز حد تصور در تعال
 بر کوس بنوایی آل علی دوال
 که بود برین بکران گاه بر شمال
 با عترت رسول و در کما کس این نکرد

نمد چهارم

هرگز ندیده ایم ز اینسای روزگار
 از هر کناره سیل حوادث بر آوردان
 بجا نفیر و دلوله از خیل ایل مت
 زاهد ابوش از همه سوسه زو بهی
 اواز پی کشادن دستی بوی حق
 آن کرکهای سپه که چکا نشان دید

یکتن بدشت معرکه در دست صد هزار
 در هر کرانه ابر بلا و سرش قرار
 بگو غم بود زلزله از خصم نابکار
 تیر و عار بجهت شفاعت بکردار
 بنصم از برای بستن تنش ز کیر و دار
 از شیرهای مهر که تا طفل شیر خوار

آن ناکسان دهر که شمشیرشان برید
ارکان آفرینش از این سوک مضطرب
غوغای کودکان بر نفس گشته کان
یکوفاده نفس جوانان نازنین
اوشده فرات و عدو له شمشیرش چون
از حمل سپاه مخالف ز چار سو
پیکان آبداده خبر از مخالفان
کفشی ز تنیده پای ران جسم خاک پاک

پویند های فیض خدا را بل روزگار
اجزای روزگار از این غم و اضطراب
آواز طبلان بود از طرف لاله زار
یکجا ستاده خیل سپاه ستم شعار
او خواهد آب و خشم کف تیغ آبدار
شد بسته راه چاره بر آن محروقت چار
می آمدی شاه چو باران نوحه ها
یکچو پاش خفاشندی تار پد بخاک

سند محکم

چون یکس و غریب شد آتش آتش کام
آمد نزد شاه و طلب کرد از آن خاک
فرمود با سپر که نخواهم در کربد هر
اکنون دلت چو نیمه صبح آبی غش زرد
بوسید دست باب و روان شد بخیمه که
آن یک بنا که گفت که ای نامراد من

از بهر یاریش علی اکبر خهاد کام
صد بار غم نهاد ز نور بدول امام
بی زلف و روی تو و دم صبح با که شام
اول بی و دایع جسمم رو سوی خیم
وز این خبر بوخت دل خواهران و نام
و اندیکری به آه و فغان کی ندیده کام

افقادی شورش بحسرم کرد فاشش
زان پس بجد و جهد ز پادشاه دین
افراخت سرو قامت و فروخت پایه
شد در برش کشید و بوسیدش و گفت
پوشید برش زره و خود بر سرش
نشست بر عقاب و روان شد بسوی خیم
طالع شد از کنار صف زرد طلعتش
و آنکه عثمان کشید و نشان کجاست برین

آمد کمان که کرده قیامت مکر قیام
از رخصت جدا شد و مقضی المرام
نماه را بخل کند و سرور را غلام
کی جان جان پس از تو بود زندگی حرام
دادش بکف نشان و بیاختش حسام
چون بر خشک کین که بر آید به مقتام
چون نور ماه چارده از گوشه غمام
آورد و خطاب سران سپاه کین

سید

کایقوم ما بخت حسین ظلم بحساب
انیدشت بخر خیر ز موج ذات را
من زاده خیم و نازاده مام دهر
از آب تنغ و آتش سبزه دمان بود
بارق تنغ گوه بر از خون شامیان
این گفت در جهان عقاب ازلی

بر عترت پسر و اولاد تو براب
هر چه کرده اید به آل نبی سراب
از آده چمن که برش بود شتاب
دل داغ در غم حکم از نشنیدن کیاب
سیلی کتم روان گنج کوه را خراب
انسان که برشکار کبوتر بر عقاب

با کر ز کا و سا رخ چنان بت جو چون
 پس شد بوی شه لب خشک چشم
 شه جای آب داد بکاشش بان و او
 آنکه رخیش خشم چنان تیر ترش
 از تاب رزم و تابش خور سوز رخها
 بر بال اسب بکجه زد و شد ز خون او
 هم ساکنان چرخ از این ظلم مضطر
 ناکاه ضربتی ز سر کینه کافور
 افتاد بر زمین و زمین شد زمین او
 اندم زاده شاه بر آن ماه منکف
 اجزای روزگار ز هم رخت زین ستم

از گشته ناکه گشت زمین چو فایاب
 کرد دگر ز آب یکی جرعه کامیاب
 از خستگی زبان پدر شد ز شرم آب
 آمد که در بهار بارید بگل سحاب
 می شد کهنی تاب و شدی گریه تاب
 یکبار به بال تابیم مرگش خضاب
 هم مانوان شاه از این غم در طرب
 ز در بر سرش گشت تپش ز تاب
 محمود آسمان و ضیاء بخش آفتاب
 افتاد در دماره و محض انقلاب
 بر فرق کانیات فلک نخت خاک غم

بند هفتم

چون شد سکنه زار عطش بر سر جر
 کی سرفراز هر دو جهان جز ناکسان
 دریا است دشت ماریه از آب و ماد او

ز آه جگر بجز من عباس زرد سر
 بر ماز حد گذشت یکی حال مانکر
 چون ماهی فساد و خاکیم از شمر

ای خضر وقت تشنه لب از باجر غ
 تقای تشنه کام را آن تشنه کامها
 و آنکه گرفت مشکلی و اشک بجا که نخت
 شد در برش کشید و برادر نخت سیل اشک
 ناچار شد بر خفت او شه که آب را
 پس برنگا و آمد و سوی فرات راند
 رفت از طلوع او ز رخ جلیس خشم نیک
 آورد حله و سپه کشت منهنم
 شد و فرات آب نوشید زانکه داشت
 بر کرد مشک و قصد حرم کرد کاکه نکرده
 چنان بکشد و کشت که شد زان پلند
 انگاه حله و ز زمین و بار او

در باب در زمین با حسنه بر خط
 حیران ماند با لب خشک و دو چشم تر
 و ز بهر آب خواست زنده رخت سفر
 انسان که در بهار بار و بگل مظر
 کرد و پیش خصم هر باب چاره کر
 با بیستی چو سپید کز ارجیه در
 چون از رخ نجوم ز اشراق خورشید
 چون رو بجهان با و در پیکار شیر ز
 بر دل ز خشکی لب ز نیشش بیشتر
 اطراف وی چو باله گرفتند بر قمر
 هم صوت الا مان هم آواز انکار
 کشتند تا برند یمن و بار او

نشد

عباس از فرات چو آب شد برون
 بر کارسان سپاه بدورش و خطرا

دخشن آمدند بیکره سپاه دون
 و آن یک تاز معر که چون نقطه بسکون

تیغ از نیام و تیز تر کشید و کشید
 تا که کین شاد منیش تیغ کین
 همزک قیرکت ز باد سیه جهان
 بر حم کافری و کرازی وی چپخت
 یکبار هزان دخت بر موند قطع شد
 بر لامکان رسید ز کون مکان طلال
 با آنکه طلال نبودش غز این خیال
 اندم نهد دل به شادت که مشک
 افتاد پس ز ضربت بوجمل سیرتی
 او سر نگون ز آب شد و گشت نهضت
 ای کاش سپهر روز بودی بر روز کار
 آمد بسین و نخل قدش در و خاک
 زین غم همین رشت شد که بشکست

افتد زان سپاه که شد دشت بحر خون
 ز دبو انخوت و کروی ان کفرش از کون
 یکان بحشم و چو جهان کرد قیر کون
 دست چش که بود سپادارش سون
 از تیر شسته ابل حب اعصون
 زین غم که شد طافت کون مکان
 کاین آب کی رسد به مزار چه راه و چون
 یکان خشم کرد تنی آتش از درون
 افتاد تا بناک نبی هاشم از همون
 یکبار و کار عترت اطهار و کار کون
 یار و کار میشدی از روز سپهر نگون
 ای کاش بدو گفت که خم شد قدم کنون
 رشت هلی خجاک نخت زین عز شکست

نند

چون بگرش نماید بجایان صومین

بگرفت ز دوا لفسار و برآمد رشتین

ز دکتبه برنی نفسی بھر سمران
 آنکه پی نصیحت آنقوم کج نخواست
 کھشاش برق و غرب کس امروز غیر من
 چو در مرا کنسایه و کد این جلال را
 کھشاش شاه بردل آن بد سرشت قوم
 اندم کیت راند بسوی شطار عطش
 بگرفت از فزات کھنی آب تا مکر
 تا که کمان کشیش ز الماس تر یفت
 پس بخت از کف آب و غمان یافت از آفت
 فرمود با سپه که یکایک بنک من
 اول بی محاربه باشایدین حسین
 انداخت شمشیر بجا که خفاش ضربتی
 چند کریکایش از تنغ آبدار
 پس پور عهد بود تقایش چو چاره جو

که بر یار داشت نظر گاه بر همین
 آمد میسان مهر که انشا را سنین
 بطریول کیت که داریدم این چنین
 کردم سدام با که بدون قدام زین
 بودی بیار کین گذر باد فستردین
 با کام خشک چشم رآب دل غمین
 خشکیده کام ز کند آن فخر و باطن
 لعلی که حقه کمرش گشت بیدین
 شد عازم جهاد ولی خسته و سنین
 آیند اگر چه عهد نیامید هم بر این
 آمد یزید ابطلی آنکافه لعین
 کز شش حقه بلند شد آواز فرین
 گشتد بممنسره و فغاندند بزمین
 کھشاش کینده حمله بسویش ز چار سو

بند و هم

چون بی سپاه ماند سپاه جهانیان
 آمد بجز بگاه دلی بامسند از شوق
 از شوق وصل دست بر شش هر صبح
 نوک سخام و خنجر و زین پیش چشم
 چون میکشاند ز شاه صبا می عشق داشت
 و آنکه بلند کرد بهر مجلس میغیث صوت
 کس از بشه نکرده چو یارش آمدند
 آبی کشید و گفت بر غفر که کی بسند
 پس تیغ بر کشید و روان کرد و نخر
 بگفت بشل شریقی از روح جان شکار
 از ضرب دست تیغ حسینی در نهان
 بودند سوی کوفه که برینده ای خنک
 پس آمدش بکوش صدائی که با حسین

چاره وار کنند دل از جان از جان
 شوقی که با هزار بود طرف بوستان
 بودی چو بوستان از گرم گلشن جنان
 بودش میان سبیل و نسیم و نسیم
 لب غنچه سان بچسبده و رخ زنگار
 تا یارش کشید مکر آزاده به جان
 منصور از طایف و زعفر خنجرستان
 من پرورنده گشته علی اکبر جوان
 از خون کفر سپحو علی زور نهر و ان
 شوری در آن قبیله چو آتش بستان
 چو سپه بر فغان دلی با یک الامان
 چون شریده در بجهان بسوی لانه ها
 عشاق را وصال به از ملک خاقصین

سند مازد

چون برق عشق زد بدش زانند اشراق

تن داد بر شهادت و در کف گرفت سر

شمس در نیام و سپهر بر طرف دل
 گردش برآمد ولی با همساز هم
 خستد با خدنگ جگر نور سندان
 بارید بر کفرستان این خدنگ
 از ریزش های عقباتی کارش
 از تشنگی داشت بچشمش اگر چه نور
 کردند پاره پاره تنش از سان و تیغ
 ارواح بسیار متحیر در آرزوین
 خیر بشر بماتم و هر چه اثرشکریز
 اجزای کائنات از این غم سنگدل
 بی بار در زمین ولی بسته فوج فوج
 کون و مکان چشم بطوفان بحر قهر
 آماده گشته بود شیت که آن خطا
 ناکه رسید تیری و شد مهر چهره
 دید تا وین و تیرید هم وین

بر نبره کنه کرد و رضا داد بر قدر
 چون روی بسان ماه بر طرف شیز
 با آنکه بود از غلظتش بر جگر شر
 چون آنکه در بهار بار و بگل مظر
 تن میسوزد چون نین مرغی شکسته
 میشدش در خشم و کربازش نه تر
 نه شرم از بستی و نه بیسی ز داد کر
 بر جور شمر و صبر حسنی نظاره کر
 خواب و کواری و در نوحه بوا بشر
 آبار واقعات از آن ظلم خون جگر
 خیل ملک یارش از آستان کمر
 جن و بشر دو گوش آواز لا تذر
 خاک وجود را بدست در عدم مفر
 متعاب رنگ و چهره مهر فلک کدر
 جلالتین دین نکر و قوم بدسیر

اقاد پس ز زمین زمین نور کرد کار

افتاد پس ز زمین زمین شاه کم سپاه

لرزید خاک و خاک سبزه کرد روز کار

خوشید تیره گشت و بپاشد سیاه آه

سده دوازدهم

چون شاه شد کام ساز صد زین بچون

بیم چشمه کشید کرد زمین خون روان غنیم

کون مکان گنجینه اخراج یکد کرد

در کار خویش مانده نشد و در منتقلب

پس در بخت ساح سوی حرم شد هر چه

کرد چون بران سلیس رسول را

ز آواز الطیله جانور ذوال بخت ساح

زینب قبلگاه شد و نیم سلسله

غلطیده دید غرقه بخون سیکری خاک

پوشیده چشم حق نکر از قرط ضعیف لیک

ز و صیحه و خوش بر افکند بر زمین

انکه کشید درش و گفت با افا

کرد از غمش سپهر برین جامه نیلگون

هم چشم آسمان بغیرش گریست خون

کونی شکست آمده در کاخ کاف و نون

تا کرد دشمن مال از این انقلاب چون

بایال غرقه خون و ابازین و اثر کون

تا بر زم قریب لیک نهاد دشمن آن بیون

یکبار اهل بیت شدند از حرم برون

دید و قتاده کرد دین و تساهستون

چون رسید بر خورده که غلطه خاک و خون

بر حال اهل بیت روان خوش از خون

سوزاند آسمان زمین را شش درون

ای مهر سحر خورده پیش خست زبون

چون میروی بپسح نمی نیست در
 شامش به گفت که اینجا هر خار
 پس شور محشری بجهان شد از آنجا کرد
 کرد آن غمسل که از حرکت چرخ نبرد
 کرد آن عمل که از رخ خورشید نازک
 در سیر تم که کون مکان چون بگون شد

حق بتول دیده بین باز کن کنون
 رو سوی خیمه تهم از این مزن قون
 با مهر آسمان فاجور شمر دون
 افتاد و رفت از طبقات زمین سکون
 یکباره شد سر و غوغا جهان گشت برون
 از این ستم زمین فرمان دار کون شد

سبده اول

شد باز و چو از شهر شمر آستان
 آن سربوک نیره و انوار طلعتش
 گیتی بهان گشتی دیای منقلب
 خورشید تیره باد سیه میگون بین
 یک غدا ب از پی یکدیگر آشکار
 اجزای کانیات سیه پوش و سوکوا
 افغان و قحان سموات نازمین
 آنکه سپاه کفر و سلاب خانه کن

بی بار شد دخت امید جهانیان
 می یافت از مکان همه جائیه لامکان
 کافاده در تلاطم و کست بادبان
 افلاک بی قرار زرقاری نشان
 آثار قهر بر نفس از هر طرف عیان
 آباد و امتهات غرادر و نوحه خوان
 غوغای ساکنان زمین بآسمان
 گشتند سوی خر که سلطانین دان

بگشود دست یافت پوشید چشم

بگرشیدین سرزینب حسین

آتش زدند پس بخامی که جبرئیل

آتش زدند آن حریمی را که شوم داشت

هر طفل زان شد ار که فرار غش

پس سوی کوفه قافله غم روان شد

بگشاید دست رسد بکین بیان

سجاده آن بردر سجاده ناتوان

بودی بگردان هر شب همچو اسپهان

روح القدس بخوانده در آید در استان

دامن گشای سوی نجف با صد آمان

وین ظلم بحیاب بعالم فرار شد

بند دوم

چون شب رسید و قافله کوفه شد روان

پاسی ز شب چه رفت ز حاجت نلعین

چون شمر پمروت و بیدین چو پور شد

شد اسبچو دیو سوی سلیمان که تار برد

آمد بنگاه پس از جستجو قافله

بریده دست برد سوی دست شایین

کنجیده دید خاتم و دستش میگردد

شکسته هر یکف آورد و در پشت

در انزمن نمادنی غیر ساربان

آمد چه کرک کرکسند تا جای کشتگان

همچو زید کافرو از کیش بی نشان

خاتم زد دست زاده ختم پیران

چشمش پاک بیکر سلطان انزوان

کاکشترش بگردان غرق خون بیان

از فرط خون بماند دانه کار ناتوان

تا برد آن خون و بود خاتم کران

کرد آن خجای سخت که زان بار و عمل
کرد آن عمل که خیل ملک با فغان و آه
پس از جان پیر و هنر و مرضی
آن یک بر آن پسیده بخون ناله کرد
گفتش در که جان بدر ارج حاجت
چندان کریتند بر آن کشته آن گروه
اجزار روز کار یکا یک از این ستم

لرزید عرش و خواست فرو افتد آسمان
بردند شکوه پیش خداوند مستعان
کردند رو بباریه با خیل قدسیان
و آن یک بر آن رسیده نمان گشت مکنان
باش در دیده جامه و بخت و کسوان
کافاد در ملا یک بهفت آسمان فغان
که رفت آستان بملک گاشان فغان

سند سوم

نکست یارب از چه سون فلک مھار
نکست از چه محور کردون چه محملی
با و فائز دزد چه بر کار و ان همه
طفلان خشک لب سبکی رشته تبه شمر
با دست تبه دست خدا را بگوید برد
براشتر برهنه امام زمان که دید
ناکه فقادیده ز رتب نبینده

آندم که دیدال علی را شتر سوار
بستند به زینب محزون شکسته وار
آن کار و ان چه بر سفر کو و دست بار
به هفت و هشت راجه کمرهای آبدار
آخر بدستباری کفار روز کار
بیمار و سوکوار و غریب و اسیر و زار
کانوار نخل طور از آن بودی آشکار

فرعونان ستاده بگردش بچک و

کونی بود بد سیر از دین حق بری

زینب بخیره بر د نظر دید خون چکان

انگاه بر بچوبه محمل شکست گفت

بر دند تا بکوفه و دارا لاماره شان

تا بسکند خلق حلال زید را

ارور کار کینه کش آخر خشن کرد

لیک انمش کلیم غرا دار و آشکبار

بر دار کین زدید مسیح بزرگوار

برنی حسین و شدش از کف اختیار

ز این پس بود بهر تو این سربدوش بار

از هر کدر که پیش بدی خلق را کدار

هم خواری هر آنکه کند بر دی فحشار

کز خاندان عدل برادر ظلم کرد

نبد چهارم

با صد تعب بکوفه چو آن کاروان رسید

تکستان عماری و ذرا آهشان گشت

طعن سنان بکرد بحسم شاه این سبا

در آن میان نام زمان زان بلا و رنج

دادندشان عبور بدنیان ز معبری

کشید بی مان چو بدار لاماره شان

چرخ از مدار ماند چو این زیاد را

صد کوشش بمان بکرمهغان رسید

هر خطه در عماری بهفت آسمان رسید

بر جان یکسان که طعن زبان رسید

کارش بضعف کاه بی کاه بی کاه رسید

کافرون جفا و خواریشان زینان رسید

بر دند و بار خشم بدار لامان رسید

هنگام کبر و دار بدان خاندان رسید

پس جوان نهاده و خواست ایران بکشد

بسر دل بطلعه و از نخستین جواب

پس بانگ ز در خشم بجا داد و خجسته

یکباره ز اهل بیت رسالت بر آسمان

چون دوستی نبود بفریاد اهل بیت

یار بپن کلاشن دین را چنان بیاد

از کوفه پس روانه شام خراب شد

پرسید تا بنیب بی خانمان رسید

سخت آمدش خاک که بعرش زبان رسید

بارد که گشت بکاخ جهان رسید

از آن اراده نوحه و آه و فغان رسید

گویند ز انبیا تنی از دشمنان رسید

دادند و برکش حو خا از خشان رسید

آن کاروان و کوه از آن غصه آب شد

سند

افتاد چون شام در آخر کد ارشان

گشت خاکسار بوی رانه دشمن

نی کس بغیر آه که غمشان بر دزدل

بشد از کد فرات آمدند و لبیک

رخسار کدکان چه چون ماه بچجب

که از کبار کوفی و کد از صغار شام

ز دوستان فانی و ز دشمنان حیا

یکباره شام گشت در روزگارشان

آنان که جبریل بدی خاکساران

فی بود غیر ناله کسی غمکشان

یکجدا اشک از غم دل دکنشان

با آنکه آفتاب تنفت از غداشان

که بر کبار غلیم و کد بر صغارشان

ز شهرشان پایی و ز شهرشان

با صد غبار خاطر خود شاهین همی
آن نوح نامراد ز طوفان روزگار
بس نیرای کاری جانسوز زین غزا
گویند مانده بود ز چکال کرکها
افروخت آتشی بجهان ز منجن و فنا
زان رستخیز خلق جهان بهر مقام
ظلمتستان آل نبی از خسان رسید

از مهر نبرد و دوز خاطر غبارشان
در بحر غصه سپهر سحاب شکارشان
گر کبینه بود چرخ شکر بکارشان
پیرانی ز بونشان یاد کارشان
تا در زند بھر که بود داغدارشان
تا روز رستخیز بود انتظارشان
میداد انجمنین دگر از آسمان رسید

نند

کی کرد روزگار بکام دلی شتاب
در بزم روزگار که جامی بکام زد
شاهی که تا بعرش حجابات را دید
ای دهر عترت نبی و مجلس یزید
هر کودکی چو در منی بجهت اشک
از استین چو ابر پوشیده ماه چهره
ز نخل کس شنیده بختن شش که بود

تا خرناد در کف بیدار شتاب
کش بخت دگر ز غمی دل نشکاب
شد عترتش بزم خسان چو ابر و حجاب
ای کج روش نفاق بدین حد انقلاب
وز غم ربوی خاک چو ماهی سج و لب
بانوی بانوان که بغارت شدش ثعالب
بر کانیات در دو جهان مالک القاب

سجود کائنات و یک از سجود حق

اصل نعم غیاث دو عالم چو مصطفی

ای روزگار رسیدتجا در اسیر

ای روزگار زینب معصومه را حقیر

ای طشت زحر افتادی ز بام حرم

ای کاس شلیل حادثه از روز کرده بود

بس زین خجازه چشم خورشید تیره شد

بودش چنین پر ابله و سجده که پر اب

نخل کرم امام امم چون ابو تراب

بردی بزم کبر و بود و دف و تراب

بردی بزم آل زنا با صد اضطراب

دید ی لطیف ز رخسار میست قیاب

چون شکرهای لوط چهار اهرم خراب

از بس کرمیت چشم و فانی خیره شد

نشد

چون تیر کین آل زنا بر نشاء شد

کفر نبی امینه زمین را فرا گرفت

تجازه شد دوباره حرم لات شد غریز

از کشتن حسین بزیل بید شوم

گشت نور چشم رسول مجید را

آن سخت کشتی که تنی از چپا رسو

فریاد از آن عطش که تنی پیش نا کسان

بیکر ظلم و کفر مدار زمانه شد

وضع جهان اهل جهان کافرا شد

معبود شد منات و خداوند خدای شد

از کفر و ظلم ده بجهت کشتی بکاز شد

آن سخت کشتی که بعالم فساد شد

شمس و تیر و سنک و سنا بر آید شد

هر صفاتی طلبش عاجز آید شد

کس میان نرد جراحات پیکش

کشت او شی که دشت در خاک فگار

کشت او شی که خند کرد و نشد بلند

روز ازل که کرد حق ایجاد کانیات

زان پس امام عابد بادی زان چنبد

از بهر خواری سبب خلق آسمان

کر کو کی براد قادی ز اشتری

کرگان دشت را چه تنی در میان

تا جبریل خادم او مخلصانه

تا حفظ همیشگی بدان استوانه

کون و مکان طفیلی آن استیاد

سوی دشت همچو اسیران روانه

بر آسمان ترانه چنک و چنانه

حکمش ز شمر کعب نی و تازیانه

کردی ز بید آنچه نبایت کردند

خون خداست این که فدا کرده کردند

مرثیه و تارخ شیر خوردن شاه شهید
ناصر الدین شاه قاجار امار المصطفی

می شود کینه گردون چه هر روز مرید

نیزند دور همی تا که مانند افسوس

بر شب این است ظلمت بگذر از کرب

ز فلک است یکی دور بر این در کهن

نشان رست از این عالم با صد شهید

رشته را که تو کردی بد و صد شهید

تا که کینه دیرینه خود را بخت بدید

جز تفریق و تخریب برای تنب

کاش آن بخت فروماندی از این دور که خوا
 ناصرالدین شش غازی که جهاندار را
 معترف جمده شاهان شهنشاهی او
 سینمود از اثر عدل شده آثارش
 چون کاستان ارم ساحت ایران چرم
 مهربان تربعت زید با فسرزند
 پنج در پنج دشمن زده تا پنج سال
 حق پرست آن شرف زنده می طاعت را
 شد در آن بقعه بعد عجب بدگاه آله
 دولت وصل مکر دست تما از دست
 ناکمان کافر کی زد طپش شش تول
 این قضا بودند نه باله نه قضا بود چه بود
 با چنان جوهر غایت بریت حاشا
 ناله خلق جهان تا فلک از ماتم شد
 زان پس از خدم خسرو نوشیری برد

بکبلد رشتد عمر نه منصور عبید
 سینمودند از او جمده شاهان تعلیب
 حاضر از بجه نفاذش همگی بی تردید
 ملک ایران بجهان ملک توغذ بدید
 همچو فردوس برین دور زهر دیو مرید
 جان بکف جمده برش چون بریر مرید
 زیست بر کام محب از مد بخت عبید
 رفت ز بقعه کشتاده سوی شاه فرید
 ز کینش اجل آمد هزاران تا کید
 گانه شش ملک تعال از طرف عمر محمد
 یکتا کلوا بشه و شاه از آن کشت شهید
 این سزا بود تقو بر تو ای ایا چرخ ملیب
 که رضا بود بدین امر خداوند حمید
 شاه در خست و از رحمت حق دارد عبید
 حایران ملک دیوانه و بشش بیدید

پس شش گفت که خواهم گشت بر سر او
هم ده انجا گشت ان خدای شدید

گلک سحار و فارد در قسم با بخش
۱۳۱۳
شد ملک ناصر دین و صلوات الله علیه

مارح تولد سرکار دوست علی ان اعصام السلطنه
فرزند ارجمند سرکار دوست محمد خان معمر المملک

سحر از باغ برم قاصد کی شاد آمد
تیشه شوق تراشید غم از ریشه دل
تا قیامت این شکر تو اقیامت
اثر کام دی نسبه بدانتم زانک
مرده آورد صبا ز دیلمان کامرو
گفت برین از مصر یعقوب رسید
مرده آورد که باز از صف کمن غیب
بسچو پیاپی تاکنون در همه شهر
مکرار دو ستم جنب و فخرش از اوست
هر پیلاد و یسمنت خود نارنجی
که تی بارخ نه باقد شمشاد آمد
یار شیرین خبری جانب فرهاد آمد
که بیکلوات انغمس دلم آزاد آمد
پشیر زو که رسد بنده بفرهاد آمد
هدد از شجر سبا آمد و دلشاد آمد
یا شیر از بر آن زبده اولاد آمد
کوهری تازه در این عالم ایجاد آمد
نیز تریز و عراق و نه زبده داد آمد
این مسیری که از او متحجر اجداد آمد
کشم و نغم من از کبسه پر از باد آمد

کر کسی دم زند اینگونه ز تاریخ بد هو
تو یقین دان که مرشد و استاد آمد

ز بدین شیوه و فاسکه تاریخ زبر
نوم مه زرجب دو ستملی ساد آمد
۱۲۹۳

تاریخ وفات مرحوم مغفور حاجی میرزا ابوالقاسم
محمد علی الله مقامه

نخا لها چو بر دست شد ز باد ببار
رواست زاری همچون نزار در شب
جهان فصل ابوالقاسم آن یکانه دهر
چو داشت در دم رفتن ز شوق با ده اصل
نخال باور من فتاد از بر و بار
بر این کلی که در این بخت رفت زین گذار
که بد مزوج آیین احمد مختار
دو دست بهر دعا و دلب به استغفار

فلم گرفت و بر این لوح یاد و صد
و فابال وفاتش نوشت اغما
۱۲۹۲

تاریخ وفات مرحوم میرزا اسید کاظم مونی
وزیر دوا و طب شاه

بیا که برده ز من باز روزگار شکب
ز روزگار محیل اینی ز نادانی است
ز سوکستیدی ازاده عیسیل و حب
که روزگار نکردد مکر مکر و فساد

بسان یل که افتد بخانه‌های کهن

عجیب نیست اگر گشتی بغرق دهد

باغ و ران و گل و سرو و پسته و درخت

یکی بدیده عبرت نکر بدین سپرد

بکاز سید کاظم سبیل پاک رسول

و بیز خاصه شایسته و وزیر دوا

عطارد و شمس که حساب و اسنیفا

ز راستی مسلم مردم از زبان مسلم

بنده مت و درویش خوی و عالی قدر

کریم طبع و نجو سیرت و نکو منظر

غنیف و عدل و خدا ترس و عابد و زاهد

چو بر گشت فروش پنج از هفتاد

چنان بصدق بگوئید و در صلاح بدار

همی خراب کند از سر بر آید نسیب

اگر رساند به اصل فایز این عجب

نه و کرد ز نسیبی بی و صد اسب

که بکشتار بود از شش خوش غریب

بکظم غمنا عجز و بفق و جود و غیب

که خاصه کان شمس و شمس سر کرب

نمی شمرد یکی خوش را از جمیع سبب

نبردش آمده روح القدس بی حسیب

بزرگ رای و دل آگاه و شارب و لب

گرام پیشه و دانشور و ارباب

حبیب خلق و خدا را ز جان بکا حبیب

ز جان دید و این همه جامه های حبیب

که کس نبود پس از وی بر او کند کتب

چو از جان بخان شد و فایز انکس

هزار سید کاظم خانبان سنه و دی بر

تاریخ وفات مرحوم معصوم حاجی میرزا ابوالفضل مجتهد اعلیٰ الشیخ

میرسد نفس از این فلک حادثه را حامل گردش کرد و چون بود خردی مندی یاروت و دو صد سامری از سیاحت بی فسادش نفس خلق جهان را نبود هر زمان غافل دل شکر آرد میان چون ابوالفضل جهان مهر فضلی را آنکه در عهد جوانی معلوم از زانی آنکه از ترکی نفس شدش پاک ضمیر آنکه در دوستی آل نبی جان کف	حادثاتی که گذشتان کوه را غایت بهمت اوقند آشوب و خفا سرخسرت بغل زرقه فسرد کل با تن در آسایش جان فارغ و دل کام را هر نفس با تمی آرد میان جان فرسا بیکه فیصل اجل با همه جلال و علا شده انسان که ز کس بود بعضش تنها رشد خورشید فلک با همه نور و ضیا داشت سواره بی نصرتشان بی دروا
---	---

کلیک و پاش و فکر در قلم نایبش
دعای حق ابوالفضل اندازد به بقا

ملکات از قیل مشنوی و ساقی نامه قطعه و عمره که در میان
سری و مجموع امراض متضاده گفته است

مسنوی

مرک آمدای سپرشیارباش
 دزدی آمد بجه کالای عزیز
 می برد دزد ترا غواص وار
 کردمی حالی بکاوی سهرخوش
 تاجر بسیار دیده خرد و شتر
 کاروانان شیوار و بصیر
 مشورت را پیشه دارند از رفیق
 ای ترادر مشورت با عقل کن
 آخر این جور شبید و ماه نور بخش
 وین نمدور مفت چرخ بقرار
 این فصول مختلف این خرد و برد
 این زمین بسته پهن و فراخ
 این تپال را سیات منقش
 این وحوش و این ظهور و این حمار

لک آمدای شبان بیدار باش
 که نه ات ممکن سنیز و نه کر بر
 ای تو بگر بیکران موجی برار
 می شناسی شترخوش و ترخوش
 میکند هر شب حساب نفع و ضرر
 میروند از راه بی دزد و شیر
 تا شوند امین ز قطاع الطریق
 خود سر بر از سر خود نقل کن
 و نه استاره از هر سو درخش
 که بهر یک زرقه حکمی بر مدار
 روز و شب نور و ظلام سرخ و زرد
 جای جانی خاک و جانی سنگلاخ
 این بکار ز اخرات منقلب
 این سماک و این سباع و مور و مار

اینم دیو دود و جن و پری
 این سید ل آدم شوریده تخت
 بر کف سدر آفاق را
 بخیر از خویش و از حشلاق خویش
 بخیر از ابتدا و تا انتها
 روز و شب اندر پی خوابت و خور
 می نه مند چشم او رزاق را
 برف و باران بر در حد سماک
 حکم طیر و کیمای شمشکون
 کس نداند قیمت این آب را
 نیکر اندر بوستان دلکش
 بکطرف ریحان و گل سرودن
 بر سبزه در چمن در نو بهار
 آنچه کھتم شته از صنوع او
 لغرض انجالی کز فضل وجود

که بوند از آدمی کبر بر سر
 که بود خود تخت و نیم تخت
 همچو ثرکان سبزه صف افاق را
 بس تو خوش دارد از اطلاق خویش
 یا که آوردش در این دار العنا
 تا شکم را پر کند چون کاو خر
 که صفت کرده این از راق را
 آورد تا رزق تو روید ز خاک
 بهر شان پرورده قماش تنون
 همه چو لطف بجد و تاب را
 کز تفسیح مبد بد ریحان نوا
 بکطرف شبرنگ و کاج با سمن
 نشاء می مبد بد از دست یار
 کی بود از آنچه کرده بهر تو
 از عدم آورده ما را در وجود

به چنین غر و جلال لایزال
 به چنین قدرت که این خیمه کبود
 به چنین قدرت که یک کون و مکان
 در کف دل داده این افلاک را
 آنکه از قدرت بنایه سیاه داد
 به چنین حکمت که بر دو استخوان
 آن حکیم که درون کامها
 آنکه در توان چنین عقل آفرید
 هر که حقش از خرد منت نهاد
 آنکه بنیان عالمی بر پای کرد
 آنکه در هر قبض و بطنش حکمت است
 آنکه در یکانش در اتفاق
 آنکه در بند از تریش تا سماک
 آنکه از حمد و ثنائش روز و شب
 آنکه او بر ذات خود قائم بود

به چنین علم و کمال بمسال
 کرده بر پای طناب و بی نمود
 جای داده در دولت آن بی نشان
 اختیار آن شاه لیکن پاک را
 نور صد شمع و چراغ این خوش نهاد
 سمع داد و کرد در گوشت نهان
 کرد و دندان بر طحن خامها
 تا ترا از کا و دار خسر و ابرید
 بر سعادت دو کونش دست داد
 که خرد را مات و حیرت زای کرد
 حکمتی که نه برون از نعمتی است
 دو جهانند و نباشدشان نفاق
 از اباطل و شبه یک و ظلم پاک
 می نه پنی هیچ شی بی شبه لب
 آنکه غر و شاییش دائم بود

آنکه اندر کند آتش هوش
 آنکه از جودش بختیم و رجب
 که چه بر روزی کسی اسباب را
 یک گاهی بی سبب هم میدهد
 آنچنان روزی رساند بی خبر
 آنچنان روزی رساند مرد را
 از برای هر که میخواهد صلاح
 این فصلی شد که من دهم نغم
 من کجا و وصف آن شاه فرید
 من بمسکوم که آن مالک رجا
 با چنین اوصاف آن سلطان فرد
 که تو از آتش بخونی یک سخن
 اینچنین شاهی بدین علم و حکم
 اینچنین کرد و کردان فرین
 پس از آنکه ترا بر کانیات

چون بیست و شش شد خرگوش را
 کرده روزی را یکشنبه
 میکند بجز تو فتح باب را
 تا بصیرش بر سبب دل نهد
 که رسد چشم نا پنا بصر
 که نه بیند هیچ کرم و سدر را
 آن کند تقدیر کش باشد صلاح
 عقل من نم را که بر نیم نغم
 که چنین افلاک و خاکی آفرید
 که بود وصف کماش بحساب
 اینچنین خلقی عبت نشان کرد
 خلق کویندت که ریش خود مکن
 کی کند کار یک باشد متهم
 کی کند بهوده آنچنان آفرین
 دست داد و کردشان پیش تو مات

در تو بخت داده بی او صاف خویش
 هیچ از این خصلتی که من کردم شمار
 خستبارت داده بھر خستبار
 خستبارت داده بر خود در صفات
 طاعتش را بر تو فرمود است فرض
 در مناجاتش ترار اهی نمود
 هم گناهان ترا کوهی بگاه
 کرد و صدها ز برش آری گریز
 ز نیمه فسون تو عشقی نهاد
 عشق خود اندر دلت داده قرار
 بلکه خود هم که طبعی عاشق است
 این سخن دیگر شد از علم لدن
 حاصل آنکه حق ترا از این خصلت
 این کبره بیکه از بهرت نهاد
 پس تو از کون و مکان بالاتری

چون تو در دیرا گزیده صاف خویش
 جز تو بر چیزی ندارند اختیار
 لیک انهم بین جبر و اختیار
 بلکه کرطاعت کنی بر کائنات
 اگر کنی اجزش بخود کرد است فرض
 هم دعایت را اجابت داد رود
 بخشد ار باشد ز ماهی تا بماه
 پشت آرد باز با جوزه و مویز
 گزین ریت علیتین کشاد
 صد هزار افزون که از کل هزار
 که تو عنده رانی تو او و امت است
 یارب از من این بغضت غفوکن
 بر گزیده که چه دادت حق و حبلق
 بر که این بجز داد آن شاه راد
 بلکه تو هم از ملک زیاتری

علت ایجاد این کون و مکان
 هیچ مقصودش از ایجاد فلک
 می‌سند و حالی که باین کزو فر
 با بخترا ندکی هم راز شو
 گانکه مارا برتری داده بختی
 بی شک او را ز اینم انعامها
 محرم این سپه پنهانی نبی است
 در نبی منم مود که خلق عباده
 و اند که کشاکش بد ز اهل شقت
 کرچه این هر دو خبر باشد صحیح
 یک کویا مقصد آن ذوالنن
 در همه حال ای سپهر خویش باشد
 این یقین دان کر پی این زندگی
 تا ز فتنی تو برون ز این روزگار
 بگرهست در باغ و بتانست و بخت

کر نباشی تو که باشد ایفلان
 می نباشد خبر تو از شک ملک
 قدر خود را باز دانی تو ز خر
 عقل را بر کس و در پرواز شو
 بی شک از بجز خلق است و بختی
 مطلبی باشد که خود دانند ما
 یا چه در در بحر ز غار نبی است
 خبر عبادتشان نبود ستم مراد
 خلق فرمود است بجه معرفت
 هر که انکارش کند باشد و قبح
 غیر حسانی نباشد ای حسن
 کم خور و کم خواب و با تویش باش
 ختم باشد بر بشر پایدگی
 بر سر دوراهی ایحان هوشار
 بگرهست اندر شکنج و در درنج

یکطرف حور و قصور است و شراب

آبرون نازق از این سپهر

هیچ فکری جز راه عقل نیست

کز ترا عقلی بود چسب و هریر

کیست عاقل تر بعالم ز بسیار

کز تو در بحث رسل منکر بوی

باید از شه عامه را در گفتگو

یا ترا اتکار صانع کردندست

کس منبگوید که این کردار فلک

این مخفی گفته شد با صد دلیل

من بدو گویم که از روی مستی

من بدو گویم که از روی یقین

این بسیار خلق عالم بهستند

این بسیار حق ز زهد و عقل و علم

از بی ارشاد خلق ارسال کرد

یکطرف اشش و تاب اندر غدا

مگر خود کن فکر و کن ای کب

عقل پس عالی و طاعت کردنی است

سوی عاقل منبگرد و پندی بگیر

یا که بعد از انبیا از او صیبا

ایلمی کور و کوری ذنک و غوی

خاصه از جنس عام و شاه خو

ریش کندن عرض خود میسر دانست

خود بخود کرد بدین نظم ای ملک

کز توئی من منقسم در قال و قیل

انبیا باشند پیش بس عزیز

صنعی از حق داند افلاک و زمین

خلق عالم چون جبه ایشان سرند

برگزید از خلق و هم از داد و حنم

تا کنونی حق ز لطف افعال کرد

تا بگویند آنچه بگوید سبب
 یک باید بشنود از وی سخن
 که ترا قدری بود هوش و نظر
 خاصه فخر و اشرف پیبدان
 عقل اول فیض آخر مصطفی
 قد غائی حسیل کائنات
 بحر رحمت گرداگر می غلبیم
 در شب معراج با حق رار گفت
 عفو جرم عاصیان بودش امید
 که هر مقصود خویش از بحر جود
 خویش را بر دانه سان بر نور شمع
 چون زویش نقش خود بر باد داد
 پس باید با تن و جان نهی در
 زان پس کردید و گفت و شنود
 من بگویم وصف او با این زبان

با بر فیض از نفع و خیر نارسید
 ورنه بیمارش بکدازد بدین
 در جلال و قدر و قدرشان نکر
 که شدی مبعوث در آخر زمان
 که بود خورشید با نورش بهبا
 کائناتش محو مات اندر صفات
 و هر نفس را از آن در میستم
 آنچه دل منجوشش آن با گفت
 این غایت از نقش آمد نوید
 بر گرفت آن کوه بحر جود
 زد تن و جان هوش و پناهی و سمع
 نقش خویش را در آن نقاش داد
 هوش دیگر دیگرش سمع و خبر
 خود سری نه زان سری بود آنچه بود
 که قدایش و اصف است و نیران

نیکر اندر عقل و کام و کجاستش

طاعت او طاعت بزدان بود

طاعت حبس در او را کافی است

شناسی قدر حبس را در دست

شده بشنوز وصف مرتضی

در کائنات خبر چشم آسمان

آیه حق و از او آیات حق

انقدر آیات حق ز او گشت فاش

ز در آتش بکیر ایشان را حید

حق نیم من لیک کردد آشکار

حکم من جاری بود برین فلک

نذر من بخشیده ام بر مهر و ماه

میکند امرم قضا را و قدر

تا نکویم ابرس که بار د مظر

زنک و بومن بر کل و سبیل و هم

سپس از دوستی و عاشقی

خود بر این دعوی و قصد بران بود

انرض را این دوا می شانی است

یا که هستی در مقام آتش توست

تا بدانی صیت قدر مصطفی

بد چه برتر از آسمانش آستان

فانش در عالم اولی خود مات حق

که بگفتند از یقین قومی خدایش

که خدائی بنده را کی رسد

که بگذرد از من صفات کردگار

پاسبان در کهم باشد ملک

ریزه خوار سفره ام در پیش شاه

هر نفس مامور بر هر خبر و شمر

تا نخواهم برک کی آرد شجر

من غم کل بر دل طبل نیم

قری از من طوق دارد در کلو
 بجز هستی را بسین کوه منم
 حاجت هر کس ز من کرد دروا
 بی ولایم طاعتی نبود قبول
 بی مرادم کی وز در دشت باد
 بی نفاذم کی ز ندخور پسر کوه
 زان نفس که نفخ جان در کل شده
 آنکه او غالب بر غالب منم
 حق نیم من نور حتم کاشکار
 حق نیم من نور حتم بس مضمی
 در جهان فاروق اشرار و خیار
 آنچه کفتم صد خان تر میکنم
 ناکوید او نمی جسم ز جای
 بنده هستم من از آن لایزال
 مدح حیدر کار هر چون بند نیست

طوطی از من یاد دارد و گفتگو
 کشتی و فلاح را لشکر منم
 بر مریضی می چشد از من شفا
 با کاشش از اصول و از فروع
 یابد ریا کشتی را بر مراد
 هر سحر با این فسردوغ و این شکه
 نام من حتمال هر شکل شده
 آنکه او مطلوب هر طالب منم
 شد ز من نام حق اندر روز کار
 که ز من اندر صلاح آید مبینی
 در قیامت قاسم فردوس و نار
 یک بر فرمان داور میکنم
 کی کنم کاری نخواهد تا خدای
 که من بخشید این غر و جلال
 کیت که در حش چ من شرم نیست

وز پی او بازده تن بر ستمار
 هر یکی چون مصطفی و مرتضی
 حالیا ایام خاتشان بود
 او سلاله فاطمه و مرتضی است
 نخل باغ احمد و بهنام است
 قول فغانش قول فعل احمد است
 فیض خسته آسمانست و زمین
 غایب از ابرو رود و مصار فاش
 روزی آید کافاق طلعتش
 چون براندازد ز ماه رخ نقاب
 از ظهورش دل فدا اندر خیال
 هر چه از شرع پیمیده مانده است
 می روان سازد ز خون کافران
 هم میخشد کردش روی زمین
 این سخن بگذار و مطلب کن تمام

که ز نساخ حجتند از کردگار
 رهبر خلق و بهر ظلمت ضیار
 خاتمه هر دو و ماتشان بود
 عسکر بر او و بر ما مقتداست
 نخل جو از پیچ کردن کام او است
 هر که ضد او بر احمد هم ضد است
 هم بود بر همه که در این دو مبین
 کاشش بحر فتنی حجاب از چهره اش
 چهره نماید ز ابر غنچه اش
 از فروغش تیره کرد آفتاب
 از ظهور کرد کار لا زوال
 او کند با تیغ بر اش دست
 سیلها از باختر تا خاوران
 چون زمین تا آسمان بهشتین
 گفته شد ما قلم خیر الکلام

مادر آن بودیم با افغان و آه
 چون سخن اینچار رسید ای تیر بوش
 آنکه میگوید بر تنس از کرد کار
 آنکه میگوید اطاعت بر رسول
 آنکه میگوید قناعت پیشه
 آنکه میگوید مرد پیش شاه
 آنکه میگوید برنج تن سباز
 آنکه میگوید بجز در دعنا
 آنکه بدید از خودست حشمت
 آنکه میگوید بخودش کرد دست
 که مباد عجب بر جانست زند
 اینم اندر عقل است ای ندیم
 تا هر کامی دوسه کل رویت
 و آنکه اول گوشت زردان کجاست
 اینم گفتارهای انبیا

که بعضی اینم و را در سیم راه
 فرق عقل و نفس تازه بوش
 که نه بخشد جرم جایت هست ناز
 و حبست و قول او را کن قبول
 حُت دنیا کند از دل ریشه
 با که ایمان باش و جوای آد
 هر چه رنجت میشد کن شکر باز
 صبر را کن پیشه صبرای مبتلا
 و آنکه از کبرت دند پر سر نیز
 چون شنیدی زین طاعت بخت
 خاسر دنیا و عقباست کند
 پیروی کن پیروی بی ترس و بیم
 ز کس در بجان و قبل رویت
 این کمن دیر از قدیم انبیاست
 شده حاصل با چه شد از او بسا

پس بگوید فی السلسل کریم چنین
 حق چه محتساج است بر طاعات ما
 باز میگوید که شبیه کن قوی
 بر بقول این بسیار حق غافر است
 از چه حالی ریش خود من بر کنم
 قرب شاه و سیم و زر را کف کنم
 می که رسوا نکند بد نام را
 خود بده انصاف من ای هوشیار
 اینهمه و سوا بس آن آتار است
 آنچه از آزار آن عیار است
 تن بخوارشهای نفس آر میدهی
 کار عقل و کار نفس چون عیان
 عقل گوید آن تخفای عزیز
 این دوسر همتای قوی با یکدیگر
 تا کدام از این دورا باشد خضر

باشد و صادق بوند این سلسلین
 با چه راحت میسر ذرافات ما
 من نگر دم طاعت و شتم غوی
 رحمتش بر عاصیان سائر است
 خویش را در بلا با افکنم
 آبرو بر باد بی رانی دهم
 میرد لبس کن غم ایام را
 که چنان از کف دهم زلف نگار
 که بی خدای و بس مکاره است
 کی ز نیش عقرب جراره است
 ای برادر کی ز دوزخ میری
 بر تو شد دیگر تو خود دان ایفلان
 نفس خواهد تا شوی تویر ز بر
 دایماد تو بختک و شور و شر
 تا که این را رود بر باد

حکمت حق در تو این نقش بر کرد

هر چه کرد او کرد بر وفق صلاح

الغرض دیدی تورا و چاه را

در رمت باشد غنایات آنکه

من رمت نموده ام لیک از آنکه

تا جبارا بگذرانی بی خطه

ناز و نوش و نقل باده بی خار

آن نیکار دل نواز با وفا

گاه از و صلش کنی شکر آنکه

من چسبیم پیش از اینم فتنه

پس اطاعت مرنی را لازم است

بعد از آن برا و بسایش اقتدا

این ره عقل است و دانایان شدند

که تو هم خواهی از این ره و مدام

ورنه آنجا خواری است و طعن و دق

از مایش را چنین تدبیر کرد

تا مکر یابی تو را بی بر صلاح

عذر نبود زین پس آگاه را

در چیت باشد و صد فوس و آه

بایدت تو چنین چنین هر بگاه

پس شوی زری ناز و نوش مستقر

بر سر ریشاهی و پیش نیکار

که توان کردن دو صد جانش فدا

گاه محو و مات آن روی چهره ماه

کان نشاء اینجا از فیه نیست

پرو عقل اندرین ره جازم است

میکن بر آن تو جهان را از بلا

کوی کام از دنی و عجبی زدند

تا بری در دو جهان کام از مرام

و اندر آنجا بر سر تیرم دم نخت

اندر اینجا غفلت و حیرانی است

عقل را همچون وفاکن نشان

چند گاهی با غرور پرواز کن

همچو پرنده در جهان الطاف حق

بر بذر عقل از حق اطفاف و محبت

حق بود عالم بهر بس هر چه داد

لیک بر جنتش گرفتند

لیک گرفتارش نیاید در میان

بس بحکم عقل در هر کار باش

و رب حق را از سفاهت کف ده

انچه بسیار ز نخته باز خام

و اندر اینجا آشت از زانی است

تا شوی اندر دو عالم در ستار

تا ابد پس بر ملا یک ناز کن

می نگیرد عقل را اینجا بسن

میرسد در حشر بر هر نفس بصر

هم از او پرسد بحشرش ظلم و داد

سایه سیل قهرمان بر جان زند

و ای بر اهل زمین و آسمان

بود خود را بیده مندی و لاش

بس بود گر کس بود اینجا بده

گر ترا هوشی است کشم و اسلام

مثنوی

بی سبب این حسرت افلاک را

پس ز کفی خاک ز اکر ارم خود

تا کند جهان بن آن ذوق اکرم

از عدم آورد و پس خاک را

بی طلب آورد مرا در وجود

تا خورش نعمت و فیض بر دم

پس بی صورت کریم خامه زد
 نقش من اینگونه که منی بست
 داد من جان دین و عقل و هوش
 چشم من از دلبری و ساحری
 صورت زیبای من اینگونه بست
 قد تو سرو بست که سروسای
 تا تو بدیش صفات و کمال
 که تو بسنجی همه سر تا قدم
 بن من من ز زمین تا فلک
 تا کند اظهار کمالات خویش
 حکمت و علای و خلاقیش
 فضاش و انعاش و تابیش
 مصلحت انگری و ستایش
 داد دلی بسوی بجز زرف
 کثور ایجاد ز او کلبه

خانه قدرت بدل آمد زد
 نستی کرد یکبار دست
 نطق زبان کوشش فصاحت و بوش
 غیرت خوبان شده و سامری
 کامده ماه فلکش زبردست
 میکند از دلبریش کوتاهی
 تا تو شناسیش بجز و جلال
 بی مکر می صنعت و منی حکم
 تا مکر می صنع حکم یک یک
 قدرت آیات و دلالات خویش
 رحمت و فیاضی و زرقش
 عفو و اغماضش و توابش
 سزا آموزی و غفاریش
 بلکه بر او بجز بر کوه برف
 مهر ندارد بر او جلوه

مهر فردا که این خاک را

تخت شهنشاه در آن نماند

او یکی و بی شبه و بی شریک

عقل برشان نشناسانیش

پای خرد و لنگ ز غسال او

خلقت بیک کون و بی اثر

حاجت خلقی بجهت از اختلاف

ای که زنی دم ز صفات احد

خامه منس و بل فکن انود و است

الغرض از حکمت آن اوستاد

این همه بجهاد مراد و وجود

من همه روز بلمو و لعب

که نفسی نان و خورشش کم شود

نفس ز من مطلبه عز و جاه

اشکم کاشنه طلبه نان خورشش

او بجهت نیم رو اسلاک را

که کبشش راه در آن خانه است

.....

و هم کمریزان ز تماشایش

عزت او و ان همه اسلاک او

هست بر او یکی و مختص

بکنفس از قاف و بدای قاف

خامه منس و بل که تورا ان نه

شعر تو انجساده بود ترنات

کشته یکی عالم کون و فساد

تا برشش از ره دانش سجود

شب به شب در خور خواب و تعب

صرع بین مونس و همدم شود

دیو کند دین طلب و دل سیاه

تا بد نفس همی پرورشش

تن طلبد این خرد و سنجابر
 آه ز نالبدن اهل عیال
 زانطرف امراض و علل بچسب
 انیمه خواهند ز من این همه
 حق ز تو خواهم عسلی بی و غل
 چون تو کشی این همه بار گران
 خاصه بدین رشتی افعال خود
 معصیتی نیست که ناکرده
 هیچ ز فتنم زره نبند کی
 بلکه ببردیم بهوجب راه
 که بنود فضل خدا و رسول
 باز علی دال وی آن طیبین
 دای من از رشتی کردار من

ورز بریزد ز رخت آب را
 یک نفس غمت از ایشان مجال
 آه کز آنهاست چه زهر آب
 زین همه باشد بدلم و آب
 ای تو در اندشت چو روباه شل
 چون تو کنی با صف کنه و ران
 خاصه بدین کار بد و حال بد
 مظلمه نیست که ناکرده
 کاش ببردیم ز شرمندگی
 باهم تو صیح نبی آو آه
 در صف محشر که ز دوستبول
 غوث دو عالم شه دنیا و دین
 دای من و حال من و کار من

دامن جسد رکبف آوروفا

تا برهی در دو جهان را بتلا

سایه نامه

بده ساقی آن آتشین آب را
 منی ده که یکدم بایسایدم
 منی که طرب پادشاهی کنم
 بیاساقی آن آتش ز بده
 بده می بیاز رخ شیر حق
 بده می که از مجسمه حیدری
 بده می که خواهم دلیری کنم
 بده ساقی آن جام آتش فشان
 بده می که خواهم کنم آشکار
 منی ده که از او کارانی کنم
 چونک بدشت عسرم ز بجاه و رخ
 قدر است سپه دم ز غمها خمید
 دو سنده ام آن دور و شن چراغ
 شخیده کنونند ز اشک روان

همان آب جان بخش جلاب را
 غمسم که بدو جان میندایم
 حد و راز غم چه سده گاهی کنم
 باین خشک سیر یکدوسا غر بده
 که خواهم کیرم ز دشمن سبق
 عدد و راه بودی کنم خیسبری
 بدین سبک صفت نفس شیری کنم
 که بسم نام سپرد از او بنم نشان
 یکی راز پنجهان از این روزگار
 دمی یاد روز جوانی کنم
 کمی کرد در حث فردن کشت رخ
 رخ از غوا نیم شد تبلید
 که بودند در و شتر از شب چراغ
 چو ز کس که دور افتد از بوستان

تن ناز پروردم از درد و رنج
 بیونی دلم را اگر سپهر مشک
 خم زلف کرد بنا کوشش من
 توانائی بجنبه شیر کیسه
 ز بس سیه کاری بدل از چپه
 ز بر محسوس او دیگرم عمت او
 ز سیر کو اکب و این کهنه در
 اگر شب برافسند از دت پایگاه
 اگر نوشادر و بکامت کنند
 هم از کین و چه سه در حقن کمن
 بر آنخت قلم رفت بی کم و کاست
 زنده و در چندان سحر ت بر
 مرا عشق شدیش چشم و دل
 بکیتی دلی خوش بغم کرده ام
 سپری کردم دارم بیازار عشق

برون از سرم کرده سودای
 بنوی بخت خون ز جور رشک
 شده مار ضحاک بر دوش من
 بستی در آمد چو روباه سپه
 رسیدم که از راه کین که مخفی
 نه از کین او دیگرم انقیاد
 ندیدیم خیری چو کردیم سیر
 در اندازد صبح و فقر چاه
 زینشش برهنه خامت کنند
 دل شادمان از او نمکین کمن
 قلم و کس از چینه و چون کان را
 که چون باز صیدت کند بی حسره
 بر آرد کل از خار و یام ز کل
 نشاء از دل خوشی کم کرده ام
 دل از سر و لبها ز کفار عشق

بر غصه ام دلنوازی کند

چو میار کردم به تیار من

تبخایم مونس دل بود

از این پس من و عشق سخا

نهم بر بگش خویش بان

به پیش و کم ثنا کرستم دگر

ولای حلی را شفیع آورم

برفته جو کی اطاعت کند

سینه نامه سپهر من رو سیاه

نباید دم نزع کر بر سپهرم

زیزد اگر آب لطفم بکام

بفرم نه کر مهر بانی کند

مختر کنی دگر دست من

کشد گزند سوی خودش رخت من

آهی با لطف پنهانیت

برفته ام چاره سازی کند

غنیمت من خورد چون پستار من

مرا کاری او چه مشکل بود

بر اطراف شمعش چو پروانه

نه چون خود پسندان کردن کشان

قبول ار کند چاکرستم دگر

سرفتنه جورا مطیع آورم

مگر باز حب در شفاعت کند

کجا خبر علی دارد آیتد گاه

رو دنا فلک آسم از بسیرم

زمر کم بود با جهنم دو کام

ملک با من آستان که دانی کند

علمها شود جمله پابست من

صد فوس بر روز و رخت من

باغ از و اوصاف سبحانیت

بطافات سجای مردان راه	که در خلق چون در بخشنده ماه
به آه دل در دمنده ان عشق	بجز بکرمای بریان عشق
که کسل تو دستمزد امان او	منور رخسار کن ز احسان او
نقش کجائی و بی ساز کن	خدائی دمی بر رخسار کن
دل از مهر حیدر چه پیرشته ام	به پیوند بارشته اش رشته ام
که من کاین همه بد کنشتمی کنم	مگر خود ز مهرش بهشتی کنم
نه پندارست ایبارک دخت	که نگذاریم اندر آن سایه خست
ز جودت که بحر است کوهر نشان	و قاراکن چون خرف از نشان

قطعه

ابا بنده بد فعال جوی	ندانی مگر خالق و راز مرم
بجز رشید رخشان مگر نور ماه	رخ روزان و شب فاقم
شب تیره آرام ز دروغ نسیب	ز شام سید صبح را فاقم
بگردنده گردان مگر چون ازان	بکار حبسان فائق و راقم
خرد بکرم نفس قدسی که چون	تبرکیشان در تو من حاذقم
کفایت کنم هم هر آن بنده	که باشد ز روی عیسی و اقم

شفا بخش رنجور نومب کیت
 کند خشم و عیب پوش و روف
 بگردش لی زرق این شروق
 محاب مطرب کرب و آب و خاک
 خوا که از اشجار از نخل سفت
 زمین خواه روزی که در هر دو کون
 نگارم چو نقش حبیبین در سگم
 کار تو کردا کداری بن
 چو صدرا بخوبی و لیک از صفات
 مشتاق زار غمبیم بکو
 چه نالی ز عشقم تو در نیم شب
 فرو گیردت نوری از فوق عرش
 آتشی توانی که کشتی و بیش
 بدین بدقتی و لیک از امید
 تو کشتی تو ده زین دلارا نوید

بخرمن که از او شش خا نعم
 کریم ز حسن این بود لا نعم
 تو کوئی حید کرده را بقم
 به روزی خور از صامت و ناطقم
 رطب پذیرش کرده از با نعم
 بهر و حد بر بنده کان صا و نعم
 بهر قوی اندر حبیبین نامقم
 بی مصلحت راتن و ناطقم
 چو باشی بسینی بخود و انقم
 که آه ترا من بی شای نعم
 بجنبید سوت الفت سا بقم
 که کوئی من ازما سوی فا نعم
 من آن بنده مجرم آبقم
 همی شست عفو ترا و انقم
 که رحمت بود بر غضب سا بقم

کرشمه کز آفتاب ناکردنی
 برانی اگر سالها از دست
 نباشد جز از فضل است ایستاید
 نه جز بر ولای رسول انکال
 بیکسانی ذات و وصف کمال
 در آن آستان باد و دست نهی
 ملطف از برافرازم در صعود
 و کعبه کنی از نظرسای وفا
 بحق خداوندیت گاه نزع
 علی آن سپهر معالی که هست
 آنهی متاب آندم از من خوش
 به آن در کیدانه ای بحسب جود

رود خا سپرد و ایس و زاهتم
 کنی نشه نام عایق و فاسم
 نه جز در ثنایت اگر ناطقم
 نه جز باب فضل ترا طارقم
 مقرم به جلا صوفی مارقم
 ز دینی و دین بر رخت عاشقم
 نه افلاک را در می خارقم
 کم از آب کندیده و افقم
 مکن ز اسل مت پنبی فارقم
 ز دل محسوس هر نفس شارقم
 که دیدار او را بسی شایقم
 بدو بخش و هم کن بدو لایقم

مناجات

آنهی ترا سنده عاصم
 ز فرط کشته بر بخونم بسی

ز شیطان تیراز کنه کاریم
 غم غم غم رود بهم غم شادیم

تو که نارضائی ز فیصال من
 قضایت اگر بردراند جگر
 بنیعت شکور و بنیعت قسور
 تو را یاد آرم بپاکی همی
 بنیم من از آن که تو دور کنی
 بنیم من از آنکه که کیشم برد
 بنیم من از آنکس که راهم زنند
 تو را می پرستم بشا منشی
 بقا و قنایت ز خیال مرا
 توئی آنکه بتوانی از یک نظر
 شبانکه ز فیض بعیش و طرب
 مطبعم اگر چه خرابم ز می
 بنیعت ز لب تادمی نام تو
 چه بیماری از من برد صبر و تاب
 ثنایت حکویم که حد ثنات

ولی بر قضای تو من در میسم
 نه دل برکنم از تو فی شاکیم
 بهر حال بر عهد خود وفا نم
 که آن بد بد از لوح پاکیم
 خیالات شیطانی و اهیتم
 کشیش بد اندیش ویرانم
 حرافات خانان کرمانم
 فقیرم کنی کردی شایتم
 که چون در تو فاسد شوم باقیم
 شوی بر دود صدم غم کا فیم
 سحر که ز عشقت مناجاتیم
 بر بدم اگر چه خراباتیم
 نخواهم بلارا بگردانیم
 ثنای حمیت شود ساقیم
 بعجز اعتراف است و نادانم

چه بر خستق و زرق و عطا مستکرم
 چنان مست و بدار رو و نلنسه
 آتشی نداشت بخویم که فیت
 کجا جویدت تا بساید بحسنه
 تو بچائی و جاهیا از تو شد
 تو بچائی و در همه جا تو سنی
 ولی چون شب تیره ماهی تمام
 نیاد که یکدم ز روی غضب
 مرا جان و تن دین و دنیا و دل
 دوبار کنه هر یکی بسچو کوه
 یکی غلیم بر خلق و دیگر بخویش
 دوبار کنه بل و وجهیت چون
 تو لای آل رسولم که هست
 آتشی بغصت کز ایشان بده
 و فاکم زن این لافهارا که من

غان یکسد خاک جبرایم
 که از غیر او بسته بنایم
 دران غیسر برهان نادانیم
 بجا که دت این سر خاکیم
 پدیدار و هم از تو پیدائیم
 من از این دو جاماست و سودائیم
 در آئی بدل گاه تهنائیم
 مراد اکتداری بخود رایم
 بود در رهت تا چه فسر مائیم
 بدوش است ز اغراض نفسائیم
 که زین هر دو پس در پشائیم
 رستنده تو یک نائیم
 چه پاک از هزاران سپه کاریم
 نجات از عقوبات ظلمائیم
 در این آستان خائف و راجیم

طبیبی فی ودیری دزدکی
یکی شیعه کالم چون کسبل
عدوی نبی را عددیم بدل
باب الله آن حجه بن احسن

نیم شکر نه که البته
مستم سافق نه فی غایم
وتی عسلے راز جان وایم
که ز لحد و کافره و باسیم

مناجات

ای ملک ازل را و ابد را مالک
بی حفظ تو یک لحظه دو عالم نالک

از وصف برون حرکت و اجلا
جان در کف دل پیش تو دار و ساک

آخر نفسی بر پس که کیف حالک
در دو خم سچاره کی و آمالک

ای خالق افلاک و مه و مکر درین
ای واهب جان خرد و دولت وین

ای مالک دنیا و شه یوم الدین
ای قاضی حاجات لعین و عالین

بر حال من غمزه زار بهین
کز خط کنه مانده با فات بهین

ای خاک دت تاج شهن نشان
ای یاد تو فریاد رس و لریشان

ای نام تو آرام دل درویشان
ای سبز ز خود رسم ره پزیشان

ما کیش تو داریم و تیر از ایشان	رحمی که شد مژگان و بی از ایشان
ای رحمت تو واسع و شایع بجهان	بر جوش و طپور و دود و دیوان
پس زان همه ممتاز شد انان بجهان	پس بار تکالیف نهادش بجهان
سجاده ادا کرد نه بل کصد از ان حال این کنه و آن کرم بی پایان	
ای نادی تنم رسل از دست عظیم	ای کرده کاستمان سر را بر اسیم
ای داده شفا بر تن ایوب سقیم	ای برده ز آدم خطر و جور سقیم
ای نام تو مشهور بر حسن و سیم فصلی که بختتم و بد از بار حسیم	
ای داده تفوق مجتهد و به آل	هر چه بد مخلوق ز افعال خصال
افعال خصال که ز ما بست محال	هم باز بهتر است کمال احوال
اشعار متفرقه	ما را نبود راه بدان غر و جدال
ما را بد و گونست از ایشان آهال و بر باسعیاست	
یک شهر گرفت رند و سلسله موت	یک سلسله بیمار نذر ان رکس جاست
از آنکه لطاف زنی خوابش که بنواری	تیری بوی اندازی از غمزه ابروت

افو خالی و خط مشکین ز جعد خم رهن
از غدا غلامان این ترک تو دیند ویت

رباعیت

کر ذره از محمد علی در دل نت
روشا نشین که شاه شتی و کون
خوشید فلک سپهری افغان نت
خوش باش که فردوس بن منزل نت

رباعیت

ای شیر حق ایدست حق بقدر حق
ما را نبود در حق تو هیچ شکلی
ای چشم حق ای کجش خدای آیت حق
کوفی که اگر حقم و بار حقست حق

رباعیت

کونین با فتح را از بود علیت
در دانه وجود کشته و جز او
ارزاق خلائق به از بود علیت
یک نقطه ندیدیم که موجود علیت

رباعیت

شعر که زمانه آیدین میگوید
آن مدح محمد است اما به از این
هم لوح و قلم عرش برین میگوید
کاین نامه رسیده به چین میگوید

رباعیت

مخروم شد اسکندر از آب حیات
با انمده جبهه اندر ظلمات

این میر سکندر خدم از خطای
پوسته چکاند ز قلم آب حیات

رباعیه

کز زشت فعالم من کر کبر و بود
کز عفو و کز غضب کنی دانه فاش
تو خوب حصالی و را عادت جود
کز خوب بحر خوب نیاید بوجود

رباعیه

تنگست بی بسینه ام راه نفس
پرشته جهان سر اسد از ظلم و نفاق
از بس که براه حق نمی منم پس
ای پادشاه عصر نیرباد بر سر

رباعیه

بسچون تو بد لبر می آفاق که دید
چون حبت لبان لعل قند آمیزت
آرام دل و مونس عشاق که دید
در گفت سگر خمر خنجر طاق که دید

رباعیه

من محسوس تو و رزم تو اگر بر کنی
کردار وی تلخ تحفه دادی لیکن
در بند کیت شرم بدین مسکنی
من تلخ ندیده ام بدین شیرینی

رباعیه

مقصود ز خلقت جفاست علی
آرام دل و مونس جانت علی

هر وصف که صد چو من بر او بساید	صد مرتبه بالا ترا زانست علی
--------------------------------	-----------------------------

رباعیه

بکستی می آب بیج میست	خزاندم آدم از دها کنج نیست
ولی قول سنجیده بخردان	کم از کنج نزد سخن سنج نیست

رباعیه

کی حال کسی چو من بخواری پس دید	ای کار کسی چو من بزاری پس دید
کی بر بدنی بسته بلا می گزید	آنسان که بمن رسد کار کی دید

رباعیه

آسوده کی دو بستی از چون و چرا	هم شایه می فرساز می اندر دوسرا
میخواهی اگر کوشش که تمسک کنی	در قلب رضا محبت سلطان رضا

رباعیه

فریاد زد دست نفر کار فریاد	زین دسمن خانه زاد خو کر فریاد
در دارفا اگر بختش افق	از لغزش پای تو محشر فریاد

رباعیه

این ماه که بر شب فلک تابان است	تا بدیش ز محرم نور افشان است
--------------------------------	------------------------------

دین مهر که هر صبح ز خاور بدید
نورش ز صیغ بهشتین سلطان است

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند
بجز غم بنگرگاه هستی
جز آن سوره پیش و پس ندارند
و ثوق غرقه بر خس ندارند

رباعیه

از حمد الطاف خداوند جهان
بنگام بلا و فتنه فریادری
بر جان جهان چه اسکارا چکان
مانند علی باشد اندر دو جهان

رباعیه

دش که سحر مانک بر آمد ز خروس
در گوش کشاید سروشم که مکش
آندم که ز حال خویش بدم نفوس
دست طلب از در که شایسته طوس

رباعیه

افاق نصیت گشته ایمان بر نو
از چهره گرفت برده نور ازلی
افراخت شد مکر حجاب مستور
با نور علی ز غیب آمد بطور

رباعیه

کوئند که عمر بر سفر کوتاه است
کوئنده از این سفر مکر مراد است

چون باد برف عسمر داین راه
چون کوه بجا چو غم شاه است

رباعیه

از فاطمه روزگار زنت بگرفت
از دخت نبی جهان طراوت بگرفت
امروز زر شریعت از این مویود
فرمان رواج از شیت بگرفت

رباعیه

کر چه عجب جهان چون محرم است
در کار نکردی حسین بر من است
لیکن من از آن کریم دلی مثل دیگر
نوبت ندیم که کس حوا و کرم نیست

رباعیه

شده اشیعه که بر عزم بداندش حقیر
باز رفته بفلک طغنه عیب غدیر
حیث منکر چه بخورشید در خان خفاش
کو مگر کور شوی ورنه از این غصه میر

رباعیه

خواهم که بجز تو از دولت و جاه
خیری نه طلب بود ای الله
لا بق نه من ار بدین اگر ارمم
سبک کردم خود و عزت و جاه

رباعیه

خوش آنانی که جز تو کس ندارند
جز آنسوره ریس و پس ندارند

پیر غنیمت بنگرگاه هستی	و ثوق غرقه بر چس ندارند
------------------------	-------------------------

رباعیه

ای ماه تمام بی کلف ادر کنی	ای محرم معالی و شرف ادر کنی
ای شاپر بزم لوگش ادر کنی	ای شیر خدا شاه نجف ادر کنی

رباعیه

ای صاحب سر من عرف ادر کنی	ای سید نور اکفر هدف ادر کنی
ای رفته بصرای نجف ادر کنی	ای رفیق تو و والد معک ادر کنی

وله ایضا

از آن زوید خست جهان بود بچا	که از جلال کج بد عالم امکان
-----------------------------	-----------------------------

وله ایضا

در شکر عطا های خداوند قدیر	ما راست باندازه قصاست تقصیر
----------------------------	-----------------------------

وله ایضا

ز بکده سپهر کبریا مود پریدم	بدانم ناسته صیاد بال و پریدم
-----------------------------	------------------------------

وله ایضا

نیز خدای کار این ال کورشت	صیدی کردیست بلا این چنین نکشت
---------------------------	-------------------------------

حالی کرده بحسب آن و بمخمس اشار
مکر از دوست رسد یکی و دیدنیات

وله ایضا

بیایا که دل از انتظار خونین است
ز بر چه شرح نویسم هزار چندین است

در تعریف اسب کهنه

اسب کوشا بد کی ما هر دو	ماه کوش صنمی تند خو
اسب کوه لبه کی دیند	مات برا و هوش من و عقل پر
کاکل و یا تش مثل چو کینه	و ده چکنده کی که کشد دل بسنه
کوهه او هیچو کی کوه قاف	پویه او چون خبر مکر اف
گاه ریش بر دامن و بر جبال	طغنه زند بر نظر و رخسار
کاکل و یا تش بر رسم ریخته	صد دل ششید ابو کی اوخته
گاه روش نرم خراپد براغ	بسیچو کی کبک در اطراف باغ
کوه بکا بد ز رسم آهین	دشت شکافه که تک زوین
رز رسنک نمش و زین	نقش پسندد چو بخاتم نکین

عاقبت آن رشک مدد شتری

کرد مرا از دل و جان شتری

در تاریخ ختم کتابیکه در وصایای سرزند خود محمد نوشته
و منتهی بصحت آموزگارست فرمود

این طریقه کتابیکه ز افکار و فاکست منشور کنونی بش بدیوان فصاحت از سپید دلاویز و ز اشعار طربسیر لیکن بر ارباب سنس عرض چنین فصل یاد بر دریاچه نینساور مواج یاد بر تفاح شکر ریز گل آینه یاد بر آن سپرد قد قامت موزون یاد بر توراۃ و زبور و صحف آرند با این تقیصیح یکی نکته ز تخمین ز نزدیک به پنجایم و ماند است پس از ده منجوا شمس ز ربی کر چه مرتبی من بخیر و مومسل ارشاد چه خنیرد لیکن جو کلام بدر از مهبسته اندرز	در سپید نظم بدین گونه مسلسل در مخضر بنای زمان کشته منجیل تجیه بودش روشن و برهانش مدلل باشد بر یاقوت یکی پارچه چند موجی دور به یاضل پیوده و دل آن تلخ سرشت زن چاره حنظل اعضای ضخیم من بد پیکر و هیکل شمس تبنی دور به بمعنی و مهمل باشد که مراد است بآلیف موکل یک سینه و پاله خلف آن نیز معطل بایست مرتبی شده میباشد از اول از مرشدی تربیت و کور و کر و گل باشد با اثر بر بنسپرد چون شکر و خل
--	---

اندر خورسند زنده اندر خوراند ز

شیش با جمال نوستم مفصل

تاریخ نگار خردم خواست که سانش

اشاکت از طبع و کند عقده آن حل

منبت و ختم رسم انیکو قلم زد
دیوان و فاعلم سردین مکمل
۱۲۹۶

بجده و البته که این نسخه شریفه در ایران بخت توان که زمان خلافت

و بخار دولت ابد مدت شاهنشاه فلک خروگاه کیوان پیشگاه سجاده محرف و زنده

ایوان سلطنت بدر تابنده اوزنک معدلت نجم درخشنده درگاه عظمت سلطان

العاذل و الملک البازل کشف یار تاجدار جم اقدار مظفر الدین شاه قاجار

خداوند ملکه و دولته الی یوم القرار است بجهت پیشگاه ملوک و هدیه ارباب سلوک

در سنه یک هزار و سیصد و بیست و دو هجری در دار الخلافه باهر و طهران

بعی و استمام خباب محامد ادا ب ملا حاجی محمد

تاجر کتاب فروش طهرانی کلیه طبع است

کر دیدمت کتاب بعون الملک

الوفا فی نوزدهم شهر رجب
۱۳۲۲

کتابخانه آقا محمد حسن

ماده مار نخست که جناب حلاله اباقانسر القی خان
 ضیاءش مکرر تخلص بدانش دام مجید نظر بسوایق مودت
 و یاس حق و محبت در قوت مرحوم منصور حاجی خستعلیقان
 و فاطمات الله شراه بیان فرموده اند الحق در سیوایی
 و فصاحت و رباعی و بلاغت در اعلی مرتبه کمال و دارای کام
 تصنیفات شعریه و حرثات لطیفه است که بر اهل فضل و دانش پوشیده

بناچار در خستی ز خست الماوی
 چو قناری قد پسی زیر او بنمود
 دست دیدم دیدم که مرغ روح و فانیست
 ز شاخسار جهان بی خشان دیو
 بگفت مرده شوار دل نمی بندد
 بگفتش که سان حاصل از عمل کرم
 بگفتش موفات و فانی تاریخ

خواب دیدم مرغی سپید بل افرا
 پرید دل سوی آفرغ کاشنا انگار
 بگفتم ای سعادت خنانچه دل بند
 چه پیش آمدت ای جان که بر توان بجای
 بدان سرای که باید گذشت و می گذشت
 بگفت اینجا باید درود و انجا کاشت
 چه کوئی آنچه تو کوئی بخوابم آن بجای

بگفت چون که جهان را سرو فانی بود
 بگو که چشم و فانی جهان نباید داشت









